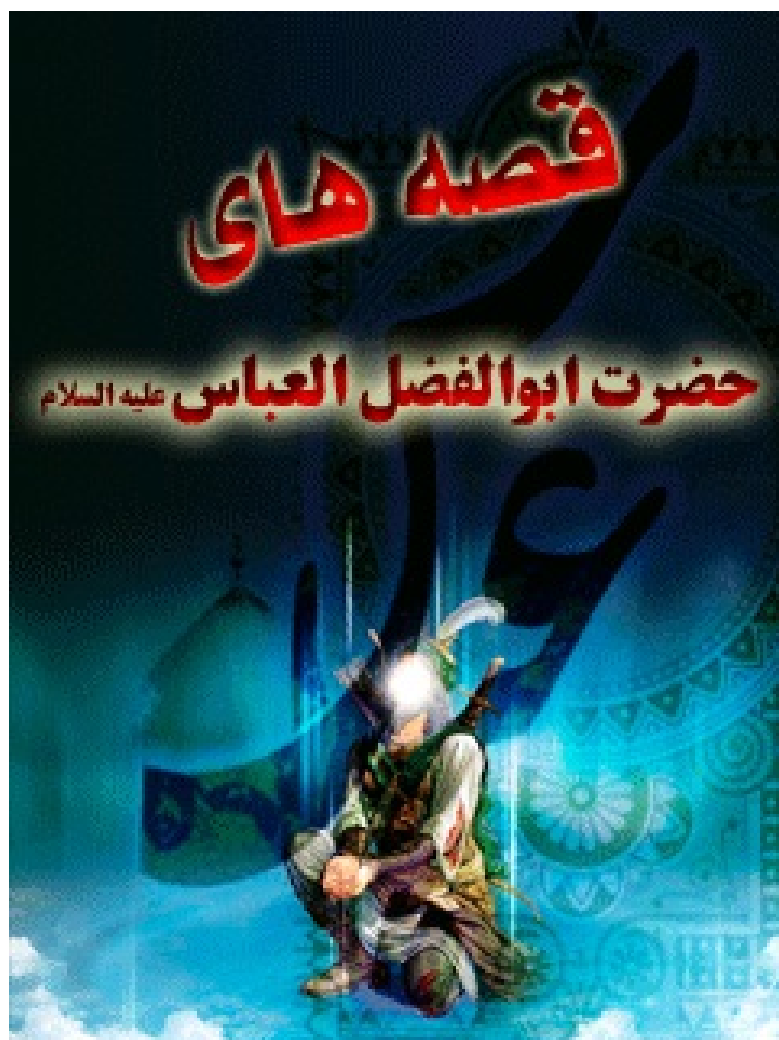


سَلَامُ اللّٰهِ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصه‌های حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

نویسنده:

علی اصغر همدانی

ناشر چاپی:

کشف الغطاء

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۹	قصه‌های حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام
۹	مشخصات کتاب
۹	پیشگفتار
۱۰	مروری کوتاه بر زندگانی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام
۱۰	شناسنامه‌ی حضرت ابوالفضل
۱۰	مادر بزرگوار حضرت ابوالفضل
۱۱	لقب‌های حضرت ابوالفضل
۱۱	دوران‌های مختلف عمر شریف حضرت ابوالفضل
۱۲	حضرت ابوالفضل، جامع صفات والای اخلاقی
۱۲	ادب حضرت ابوالفضل
۱۳	باب الحوائج بودن حضرت ابوالفضل
۱۴	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه پیامبر اکرم
۱۴	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام علی
۱۴	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه حضرت زهرا
۱۴	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام حسین
۱۵	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام سجاد
۱۵	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام صادق
۱۶	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام هادی
۱۶	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام زمان
۱۷	از دواج و فرزندان حضرت ابوالفضل
۱۸	حسن ختام
۱۸	بیست و سه قصه از قصه‌های حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

۱۸	وصیت حضرت زهرا به امام علی
۲۰	ازدواج با ام‌البنین، به پیشنهاد عقیل
۲۲	مقام بلند ام‌البنین
۲۳	خواستگاری و ازدواج با برکت
۲۴	ازدواج امام علی با ام‌البنین
۲۵	ولادت ماه فرزندان هاشم
۲۶	مراسم نامگذاری
۲۷	قمر بنی‌هاشم
۲۸	کودک یکتا پرست
۲۸	رعایت شدید ادب، در دوران کودکی
۲۹	حماسه آفرینی در جنگ صفین
۳۰	مخالفت با بیعت با یزید
۳۱	قاطعیت در پیروی از حسین
۳۲	حرکت در پیشاپیش کاروان امام حسین به سوی مکه
۳۳	آغاز مسئولیت علمداری از شهر مدینه
۳۳	نبرد جانانه با مارد
۳۶	تأثیر سخن زهیر
۳۶	پرچمدار بزرگ امام حسین
۳۷	ماجرای شهادت قهرمان علقمه
۴۰	ماجرای شهادت قمر بنی‌هاشم به بیان دیگر
۴۳	مقامی که مورد غبطه‌ی همه‌ی شهداست
۴۳	مرثیه خوانی مادری دلسوخته، در رثای فرزندان شهید خود
۴۴	مرقدی کوچک، برای قامتی بزرگ
۴۵	سی و یک قصه از کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

۴۵	تنبيه و ارشاد مردی گمراه و بی ادب
۴۷	زنده کردن مرده، به اذن خداوند متعال
۴۹	شفا دادن به دست بریده
۵۰	دادن پول حج و خرید خانه
۵۰	سلام بر خادم عباس
۵۱	حضرت عباس کار را درست کرد
۵۱	اعلام الناس فی فضائل العباس
۵۲	نماز و روزهی مادر میرزا خلیل تهرانی
۵۳	کیفر شوهر گستاخ
۵۴	نوازندهای که توبه کرد
۵۵	حضرت عباس او را زد
۵۵	ماجرای سکهی مجیدی
۵۶	مسلمان شدن یک خانوادهی مسیحی
۵۷	هدیهی حضرت عباس
۵۷	بچه دار شدن رانندهی مسیحی
۵۸	شفا یافتن مخیلف
۵۹	گواهی جنین، در رحم مادر خود
۶۰	بپنا شدن مرد نابینا
۶۰	هلاکت مزدور متجاوز
۶۱	فقط یادم هست که گفتم یا ابوالفضل
۶۲	شفای پسر بچهی هندی
۶۴	عشق و توسل به قمر بنی هاشم از کودکی
۶۷	علت جلوگیری از ورود به حرم مطهر قمر بنی هاشم
۶۸	اهدای یک گونی بزرگ شکر

۶۹	آتش زدن به همه‌ی اشعار فکاهی
۷۱	اعطای معافیت از خدمت اجباری سربازی
۷۲	الله بالالترین ساخلاس
۷۳	لحظه‌های نهایت عشق و صفا
۷۴	ماجرای بچه دار شدن آیتا و فرهنگ
۷۷	حضور آقا، در مجلس روضه‌ی عمومی بزرگوار خود
۷۹	نذر هزار صلوات برای حضرت ام‌البنین
۸۱	ده قطعه منظوم درباره فضائل، مناقب و مصائب حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام
۸۱	مدح ابوالفضل معظم
۸۲	یوسف مصر وفا
۸۳	معنای عباس
۸۳	سروی در کنار علقمه
۸۳	ماجرای شهادت حضرت عباس و برادرانش
۸۴	ابوالفضل، ای شه خوبان
۸۵	قبله‌ی حاجات
۸۵	گفتیم یا ابوالفضل
۸۶	خیمه‌ی بی صاحب
۸۷	داغ دل ام‌البنین
۸۷	متن کتاب زیارت نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام
۸۸	پاورقی

قصه‌های حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: قصه‌های حضرت ابوالفضل العباس / علی اصغری همدانی مشخصات نشر: قم: کشف الغطاء، ۱۳۸۷ مشخصات ظاهری: ۳۱۲ص وضعیت فهرست نویسی: در انتظار فهرست نویسی (اطلاعات ثبت) شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۴۱۹۲۹

پیشگفتار

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين و صلى الله على سيدنا و نبينا أبي القاسم المصطفى محمد و آله الطاهرين سيما بقیة الله فی الارضين و اللعن على اعدائهم الى يوم الدين. خوانندگان گرامی! با عرض سلام، ادب و تقدیم احترام به محضر مبارک شما، به استحضارتان می‌رسانیم، کتابی که اینک در پیش روی شماست، «قصه‌های حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام» نام دارد. لازم به یادآوری است که ما، مطالب این کتاب را بر یک مقدمه و دو بخش و یک خاتمه، تنظیم کرده‌ایم. با این توضیح که ما: در مقدمه‌ی این کتاب، مروری کوتاه بر زندگی نامه‌ی جناب قمر بنی‌هاشم، حضرت ابوالفضل العباس نموده و نیز گوشه‌هایی کوچک از فضایل بسیار فراوان آن حضرت را متذکر شده‌ایم. آنگاه در بخش اول این کتاب، به بیان مطالب مربوط به آن حضرت، از پیش از ولادت، تا پس از شهادت آن حضرت پرداخته و مجموعه‌ی این مطالب [صفحه ۱۰] را در قالب بیست و سه قصه، گنجانده و بیان نموده‌ایم. سپس، در بخش دوم این کتاب به بیان نمونه‌هایی از ظهور و بروز کرامات آن حضرت، نسبت به ارادتمند خود، از هر دین و مذهبی - چه مسلمان، مانند شیعه و سنی، و چه غیر مسلمان مانند مسیحی و یهودی - پرداخته و مجموع آن نمونه‌ها را در قالب سی و یک قصه تحت عنوان «کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام» گنجانده و بیان نمودیم. در خاتمه‌ی این کتاب نیز ده قطعه‌ی منظوم از شاعران گوناگون دلسوخته و ولایتمدار کشور عزیزمان «ایران همیشه سرفراز و اسلامی» را در مقام مدح و مناقب و نیز در بیان مظلومیت و مصائب حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام را انتخاب نموده و تحت عنوان «حسن ختام»، زینت بخش این مجموعه قرار داده‌ایم. در پایان، یادآوری چند نکته، لازم به نظر می‌رسد: ۱. جایگاه رفیع، پایگاه منبع جناب قمر بنی‌هاشم حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، در فرهنگ اسلامی ما و مقام شامخ آن حضرت، در پیشگاه قرب خداوند متعال، بسی بالاتر و والاتر از آن است که در قالب مطالب کتاب‌های بسیار قطوری بگنجد، تا چه رسد به این کتاب کوچک و ناچیز ما. آری، از صمیم قلب و با همه‌ی وجود و با تمام اخلاص باید گفت: ای قمر بنی‌هاشم! «کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم»! [صفحه ۱۱] ولی با این همه، ما با توکل به خداوند متعال و با توسل به ذیل عنایات خود حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام دل به دریا زده و با وجود گرفتاری‌های فراوان علمی و غیر علمی و نیز با فقدان اطلاعات کافی از زندگانی آن بزرگوار، و در اختیار نداشتن منابع و مآخذ کافی و لازم در این باره، با زبان حال و قال، این بیت را سر لوحه‌ی کار خود قرار دادیم که: آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید ۲. این کتاب از نظر محتوایی، دارای مطالب عالی و محاسن فراوانی است، کما این که از نظر نوشتاری و نیز تنظیم مطالب آن دارای نقص‌ها و کاستی‌های مختلفی است که آن هم معلول علل مختلفی است که بیان همه‌ی آنها به طول می‌انجامد که به دلیل ضیق مجال و رعایت اختصار، از ذکر آنها صرف‌نظر می‌کنیم. البته ناگفته پیداست که این کتاب هر حسن و امتیازی که دارد، همه از جانب تفضلات الهی و عنایات وجود مقدس جناب قمر بنی‌هاشم حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام است و هر نقص و کاستی که دارد همه از جانب این حقیر فقیر سراپا تقصیر است، که امیدواریم مورد اغماض و عفو کریمانه‌ی همگان قرار بگیرد. ۳. بر همه‌ی انسان‌های آزاده از هر دین و آئینی عموماً، بر همه‌ی مسلمانان از هر فرقه و مذهبی خصوصاً و بر همه‌ی شیعیان بصیر و آگاه بالاخص، لازم و [صفحه ۱۲] ضروری است که به

طور حتم، با مطالعه‌ی سیره و تاریخ زندگی، جناب قمر بنی‌هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، از آن حضرت، در همه‌ی ابعاد زندگی خود عموماً، و در بعد اطاعت از رکن رکن امامت ائمه‌ی هدی علیهم‌السلام خصوصاً، الگوگیری کنند، تا بدین وسیله هم به صلاح دنیوی خود برسند، و هم به فلاح آخروی، انشاء الله تعالی. در خاتمه، خداوند متعال را از صمیم قلب، شاکر و سپاسگزارم که توفیق تألیف، تنظیم و تدوین این مجموعه‌ی ارزشمند را به این بنده‌ی حقیر فقیر سرپا تقصیر عنایت و عطا فرمود، الله الحمد حمداً کثیراً. عاجزانه از ذات مقدس خداوند متعال، مسألت می‌کنیم که این اثر ناچیز را از این بنده‌ی حقیر فقیر سرپا تقصیر خود به احسن وجه قبول نمود و ثواب آن را ذخیره‌ی عالم قبر، برزخ و قیامت پدر و مادر و ذوی الحقوق و اساتید این حقیر فقیر سرپا تقصیر و نیز خود این بنده‌ی رو سیاه قرار بدهد. و بالاخره، این کتاب را همانند ران ملخی که در دهان مورچه‌ای است به پیشگاه مقدس سلیمانی که «باب الحوائج الی الله» است یعنی: جناب قمر بنی‌هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام تقدیم می‌نمایم، به آن امید که مورد قبول خاطر عاطر آن مقرب در گاه الهی قرار بگیرد انشاء الله تعالی. (یارب! دعای خسته دلان، مستجاب کن!) [صفحه ۱۵]

مروری کوتاه بر زندگانی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

شناسنامه‌ی حضرت ابوالفضل

نام مبارک آن حضرت، «عباس» علیه‌السلام است. نام مبارک پدر بزرگوار آن حضرت، جناب مولی‌الموحدين، امام المتقين، امیرالمؤمنين، اسدالله الغالب، امام علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام، وصی بلا فصل جناب نبی اکرم، حضرت ختمی مرتبت، حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم، و امام اول شیعیان جهان می‌باشد. نام مبارک مادر بزرگوار آن حضرت، حضرت فاطمه علیها‌السلام معروف به «ام البنین»، دختر «حزام بن خالد کلبی» است. زمان ولادت مبارک آن حضرت، - بنا بر مشهور - روز چهارم، از ماه شعبان، سال بیست و شش هجری قمری، می‌باشد. مکان ولادت مبارک آن حضرت، شهر مقدس مدینه‌ی منوره، در کشور عربستان (حجاز) می‌باشد. آن حضرت، دارای لقب‌های فراوانی است که از جمله‌ی آنها می‌توان «قمر بنی‌هاشم» و «باب‌الحوائج» را نام برد. آن حضرت، دارای کنیه‌های متعددی است که از جمله‌ی آنها، «ابوالفضل» و «ابوفاضل» را می‌توان نام برد. [صفحه ۱۶] مدت عمر شریف و با برکت آن حضرت، سی و چهار سال و پنج ماه و شش روز، (بر اساس تاریخ و سال و ماه قمری)، می‌باشد. زمان شهادت مظلومان و افتخار آفرین آن حضرت، روز دهم از ماه محرم الحرام، سال شصت و یک هجری قمری می‌باشد. مکان شهادت جانگداز و غرور آفرین آن حضرت، کنار نهر علقمه، در سرزمین کربلا، از شهرهای کشور عراق می‌باشد. آن حضرت، هنگام شهادت، مقام سپهداری و پرچمداری سپاه حضرت امام حسین علیه‌السلام را عهده دار بود. قاتلان آن حضرت - طبق زیارت ناحیه‌ی مقدسه - «یزید بی رقاء جهنی» و «حکیم بن طفیل طایی»، می‌باشند. مرقد آن حضرت در کربلای معلا است که دارای گنبد و بارگاه و صحن و سرای ملکوتی و بزرگ بوده و در تمام طول سال عموماً و در ایام دهه‌ی عاشورای حسینی علیه‌السلام، خصوصاً محل زیارت زائران بی شماری است که از اقصای نقاط عالم به آن مکان مقدس مشرف شده و پروانه‌وار گرد شمع ضریح مطهر آن حضرت طواف نموده و بر مظلومیت آن حضرت اشک ماتم ریخته، جسم و جان خود را جلا و صفا داده و پس از گرفتن حوائج مادی و معنوی خود، آن مکان مقدس را به امید زیارتی دیگر به سوی وطن خود ترک می‌کنند.

مادر بزرگوار حضرت ابوالفضل

جناب فاطمه، دختر حزام بن خالد کلبی، معروف به «ام البنین» علیها‌السلام، مادر بزرگوار حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام است.

[صفحه ۱۷] جناب ام‌البنین علیها السلام، از بانوان پاک سرشت، مهربان، دلاور و با معرفت بود، به همین دلیل، هنگامی که آن بزرگوار، به عنوان همسر جناب امیرالمؤمنین امام علی علیه‌السلام، به منزل آن حضرت وارد شد، به عنوان «فاطمه‌ی ثانی» و «مادر دوم»، برای فرزندان عزیز و ارجمند حضرت فاطمه‌ی زهراء علیها‌السلام، بود، به طوری که آن بزرگواران را بر فرزندان خود، مقدم می‌داشت. روایت شده است: هنگامی که جناب ام‌البنین علیها‌السلام به منزل حضرت امام علی علیه‌السلام وارد شد، حضرت امام حسن علیه‌السلام و حضرت امام حسین علیه‌السلام، بر اثر بیماری، بستری بودند، آن بزرگوار، با دیدن این صحنه، کمر به خدمت آن دو امام معصوم علیهما‌السلام بسته و مانند مادر مهربان و دلسوز، از آن عزیزان فاطمه علیها‌السلام، پرستاری نمود. از جناب عالم ربانی، زین‌الدین، معروف به شهید ثانی، (رضوان الله تعالی علیه) - متوفای سال ۹۶۵ هجری قمری - نقل شده است که آن بزرگوار، درباره‌ی بزرگی مقام حضرت ام‌البنین علیها‌السلام، می‌نویسد: جناب ام‌البنین علیها‌السلام، از بانوان با معرفت و پر فضیلت بود، نسبت به خاندان نبوت، محبت و دلبستگی خالص و شدید داشت، و خود را وقف خدمت به آن بزرگواران، نموده بود. افراد خاندان نبوت نیز برای جناب ام‌البنین علیها‌السلام، جایگاه والایی قائل بودند، به آن جناب، احترام مخصوصی می‌نمودند، در روزهای عید، به احترام آن جناب، به دیدنش رفته، به آن جناب ادای احترام می‌کردند. حضرت زینب کبرا علیها‌السلام، شریک نهضت کربلایی حضرت امام حسین علیه‌السلام، پس از بازگشت از سفر کربلا به مدینه، به محضر جناب ام‌البنین علیها‌السلام تشریف برده و شهادت فرزندان دلبد آن جناب را به ایشان، تسلیت گفتند. [صفحه ۱۸]

لقب‌های حضرت ابوالفضل

حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، دارای لقب‌های فراوانی است که هر یک از آن‌ها اشاره به یک صفت مهم از صفات متعالی و نورانی و ارزشمند، در وجود مبارک آن حضرت دارد، از جمله‌ی آن لقب‌های مبارک، می‌توان موارد زیر را نام برد: ۱. قمر بنی‌الهاشم، (یعنی: ماه فرزندان هاشم). ۲. باب‌الحوائج، (یعنی: دری که خداوند متعال، از آن، نیازهای نیازمندان را برآورده می‌کند). ۳. الشهید: (یعنی: کسی که در راه خداوند متعال، به شهادت رسید). ۴. العبد الصالح: (یعنی: بنده‌ی شایسته‌ی خداوند متعال). ۵. السقاء: (یعنی: کسی که به تشنگان، بسیار آبرسانی می‌کند). ۶. الساقی: (یعنی: آب دهنده به تشنگان). ۷. المستجار: (یعنی پناهگاه بی پناهان). ۸. حامی الضعینة: (یعنی: حمایت کننده‌ی بانوان هودج نشین). ۹. الفادی: (یعنی: فداکار و از جان گذشته). ۱۰. الضیغم: (یعنی: شیر ژیان و چابک). ۱۱. المؤثر: (یعنی: ایشارگر). ۱۲. ظهر الولاية: (یعنی: پشتیبان امامت و ولایت). ۱۳. الواقی: (یعنی: نگهبان و نگهدارنده). ۱۴. الأطلس: (یعنی: دلاور و دریا دل). ۱۵. باب‌الحسین علیه‌السلام: (یعنی دربان، پیشکار، و واسطه‌ی میان مردم و [صفحه ۱۹] حضرت امام حسین علیه‌السلام). ۱۶. الساعی: (یعنی: تلاشگر). ۱۷. البطل العلقمی: (یعنی: قهرمان نهر علقمه). ۱۸. قائد الجیش: (یعنی: فرمانده لشکر). ۱۹. الضرغام: (یعنی: شیر ژیان و چابک). ۲۰. کبش الکتیبه: (یعنی: سردار پیشتاز سپاه). ۲۱. حامل اللواء: (یعنی: پرچمدار). ۲۲. المواسی: (یعنی: دلداری دهنده). ۲۳. الصدیق: (یعنی: در اوج صداقت و راستی و درستی). ۲۴. نافذ البصيرة: (یعنی: دارای بصیرتی نافذ و بینشی کارگر). ۲۵. صلب الایمان: (یعنی: دارای ایمانی با صلابت و استوار). ۲۶. المجاهد: (یعنی: جهاد کننده و تلاش گر در راه خداوند متعال). ۲۷. المقطوعة يداه: (یعنی: کسی که دو دستش، در راه خداوند متعال، از تنش جدا گردیده است). ۲۸. ابوالقربة: (یعنی: پدر و سرپرست مشک‌های آب).

دوران‌های مختلف عمر شریف حضرت ابوالفضل

دوره‌های عمر شریف حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام را می‌توان به سه بخش، تقسیم کرد: بخش اول: دوران زندگی آن حضرت، با پدر بزرگوارش جناب مولی‌الموحدين، [صفحه ۲۰] امیرالمؤمنین، حضرت امام علی علیه‌السلام، که حدود چهارده سال،

به طول می‌انجامد. بخش دوم: دوران زندگی آن حضرت، با برادر بزرگوارش، حضرت امام حسن مجتبی علیه‌السلام، که حدود بیست و چهار سال، به طول می‌انجامد. بخش سوم: دوران زندگی آن حضرت، با برادر بزرگوار دیگرش، مولی، محبوب و معشوق بی بدیلش، جناب ابا عبدالله، سیدالشهداء، حضرت امام حسین علیه‌السلام که حدود سی و چهار سال، ادامه پیدا می‌کند. پس بنابراین جناب قمر بنی‌هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، از آغاز ولادت، تا هنگام شهادت، تحت تربیت‌های نورانی سه امام معصوم علیهم‌السلام قرار داشت و ماه تابان وجود شریفش از وجود آن خورشیدهای عالمتاب فضیلت و کمال، لحظه به لحظه، کسب نور علم و معرفت و فضایل الهی کرد و از آن جایی که هم فاعل‌ها، در فاعلیت خود کامل، و هم قابل، در قابلیت خود لایق و شایسته بودند، آن بزرگوار به رتبه و درجه‌ای از کمالات انسانی، و الهی رسید که آن مقام منیع او، مورد غبطه‌ی همه‌ی انسانهای صاحب کمال و دارای فضیلت - البته به غیر از حضرات معصومین علیهم‌السلام - شد، (صلوات الله و سلامه علیه).

حضرت ابوالفضل، جامع صفات والای اخلاقی

اگر کسی در سیره و تاریخ زندگانی حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، اندکی مطالعه نماید، بدون تردید، به این نکته و مطلب مهم، اعتراف خواهد کرد که آن حضرت، دارای همه‌ی صفات لازمه، برای یک انسان الهی و ارسته از هوی و دل بسته‌ی به خدا بود، به گونه‌ای که از فضایل فراوان ارزشی در وجود آن [صفحه ۲۱] حضرت، امور ذیل را به عنوان نمونه، می‌توان نام برد: ۱. علم و دانش سرشار. ۲. معرفت و بینش فراوان. ۳. یقین و باور درونی. ۴. اخلاص در حد بسیار بالا و مثال زدنی. ۵. صداقت و راستی در گفتار و کردار. ۶. تقوا و پرهیزگاری بسیار عالی. ۷. زهد و پارسایی نسبت به امور دنیوی. ۸. شجاعت و دلاوری فوق العاده. ۹. رعایت شدید ادب در برابر خداوند متعال و انبیا و اولیای او علیهم‌السلام. ۱۰. عفت و پاکدامنی از هر گونه آلودگی. ۱۱. جود و بخشش فراوان. ۱۲. کرم و بزرگواری خیلی زیاد. ۱۳. حیا و نجابت قابل ستایش. ۱۴. ایثار و فداکاری بی‌نظیر. ۱۵. وفاداری نسبت به همه‌ی ارزشها. ۱۶. اخلاق حسنه و خوی خوش. ۱۷. عظوفت و مهربانی شگفت انگیز. ۱۸. صلابت و قاطعیت تمام در برابر دشمنان حق. ۱۹. اطاعت و سرسپردگی کامل در برابر فرامین خداوند متعال. ۲۰. زمان شناسی و انجام وظایف خود، در بهترین و مناسب‌ترین زمان لازم. [صفحه ۲۲]

ادب حضرت ابوالفضل

اصولاً یکی از ارزشهای والای انسانی و اسلامی، رعایت ادب است، چه رعایت ادب در محضر خداوند متعال، چه در برابر فرامین نورانی الهی، چه در برابر انبیا عظام الهی علیهم‌السلام، چه در برابر ائمه‌ی هدی علیهم‌السلام چه در برابر همه انسان‌های دیگر، و چه در حالات گوناگون زندگی. آری، ادب، یکی از مهم‌ترین عوامل و بزرگ‌ترین ارکان شخصیت معنوی و نیز زینت و زیور، برای اخلاق هر انسانی به شمار می‌رود. در حدیث شریفی از حضرت امام علی علیه‌السلام خطاب به فرزند دلبند خود، حضرت امام حسن مجتبی علیه‌السلام، چنین می‌خوانیم: «یا بنی! الأدب: [۱]. لقاح العقل. و ذكاء القلب. و عنوان الفضل». یعنی: «پسرم! ادب: ۱. مایه‌ی بارور شدن خرد. ۲. موجب بیداری دل. ۳. و سرفصل فضیلت و ارزش است». بر همین اساس، خود جناب امیرمؤمنان، حضرت امام علی علیه‌السلام همه‌ی فرزندان خود را به خوبی تربیت کرد، به طوری که فرزندان بزرگوار آن حضرت، [صفحه ۲۳] همگی از با ادب‌ترین افراد جامعه‌ی خود بودند. حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام نیز درس ادب را از همین مکتب نورانی و درخشان علوی آموخته بود، به همین دلیل، از ویژگی‌های زندگی پر برکت آن حضرت، ادب آن بزرگوار، در همه‌ی مراحل و دوران‌های گوناگون زندگی پرافتخارش می‌باشد. ما، در این جا، نظر شما خواننده‌ی گرامی را به چهار نمونه از ادب حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، جلب می‌کنیم: نمونه‌ی اول: روایت شده است: حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، بدون کسب

اجازه از حضرت امام حسین علیه‌السلام، در کنار آن حضرت نمی‌نشست. پس از کسب اجازه از آن حضرت، اگر هم در کنار آن حضرت می‌نشست، مانند عبد خاضع و بنده‌ی فروتن، به صورت دو زانو، در برابر مولایش می‌نشست. [۲]. نمونه‌ی دوم: در کتاب «مستطرف الاحادیث»، نقل شده است: روزی از روزها، حضرت امام حسین علیه‌السلام، در مسجد، آب خواست. حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام - که در آن هنگام کودک خردسالی بود، - بدون آن که به کسی بگوید، با شتاب، از مسجد بیرون آمد! افراد حاضر در مسجد، پس از چند لحظه، دیدند، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، ظرفی را پر از آب کرده، آورد [۳] و با احترام خاصی، ظرف آب را [صفحه ۲۴] به برادر بزرگوارش، حضرت امام حسین علیه‌السلام تقدیم کرد. نمونه‌ی سوم: باز در کتاب «مستطرف الأحادیث»، نقل شده است: روزی از روزها، خوشه‌ی انگوری را به حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام دادند. حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، - با این که کودک خردسالی بود، - با شتاب، از خانه بیرون آمد! برخی از اطرافیان، از حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، پرسیدند: «با این عجله، به کجا می‌روی؟! حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، در پاسخ فرمود: «می‌خواهم، این انگور را برای مولایم، حسین علیه‌السلام ببرم!» [۴]. نمونه‌ی چهارم: حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، در تمام طول عمر مبارک سی و چهار ساله‌ی خود هرگز به برادر بزرگوارش حضرت امام حسین علیه‌السلام، «برادر» خطاب نکرد، بلکه همواره، با تعبیرهای گوناگونی مانند: «سیدی! آقای من!»، «مولای! مساوی سرور من!» و «یابن رسول الله! مساوی ای پسر پیامبر خدا!»، آن حضرت را صدا می‌زد، جز در مورد آخرین ساعت از عمر شریف خود، که در واپسین لحظات پیش از شهادت خود، خطاب به حضرت امام حسین علیه‌السلام، عرض کرد: «یا أخاه! أدرک أخاک! مساوی برادر! برادرت را دریاب!» این گونه تعبیر - به «برادری»، - آن هم در واپسین دقایق از عمر شریف آن حضرت، خطاب به حضرت امام حسین علیه‌السلام، بیانگر این مطلب و این نکته بود که: [صفحه ۲۵] «ای حسین! برادرت عباس، رسم برادری را به بهترین صورت ممکن، بجا آورد، اینک، تو نیز با مهر برادری، به سوی برادر خود بنگر و برادرانه، به فریاد او برس!» [۵].

باب الحوائج بودن حضرت ابوالفضل

از آنجا که حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، بر اثر فداکاری بزرگ، ایثار سترگ و جهاد خالصانه و شجاعانه‌ی خود در راه خداوند متعال، در روز عاشورا، آن هم تحت فرمان جناب سیدالشهداء، حضرت اباعبدالله الحسین علیه‌السلام، و نیز به دلیل برخورداری از ارزش‌های والای اخلاقی، آن هم در بالاترین درجه‌ی ممکن، دارای مقامی بسیار ارجمند و رفیع و آبرویی مخصوص و منیع گردید، توسل به ذیل عنایت آن حضرت، موجب روا شدن حاجت حاجتمندان و باعث برآورده شدن نیاز نیازمندان است، زیرا پذیرش شفاعت آن حضرت، در درگاه خداوند متعال، یک امر قطعی و تردید ناپذیر است. در این باره، از قدیم و ندیم، هزاران هزار نفر از ارادتمندان آن حضرت، در اقصی نقاط عالم، با توسل به آن حضرت به خواسته‌های خود رسیده و حاجت روا شده‌اند، از این رو، آن حضرت، در میان ارادتمندان خود عموماً، در میان شیعیان خصوصاً، ملقب به لقب مبارک «باب الحوائج» گردیده‌اند. لازم به ذکر است که به تجربه‌ی بسیار ثابت شده که نذر کردن بر حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، و مادر بزرگوارش حضرت ام‌البنین علیها‌السلام و توسل به ذیل عنایت آن دو بزرگوار، حاجتمندان را حاجت روا نموده و آنان را به [صفحه ۲۶] مقصودشان رسانده است. این نکته نیز جالب توجه است که بعضی از علماء فرموده‌اند: کلمه‌ی «عباس»، بر اساس حساب حروف ابجد، معادل عدد یکصد و سی و سه (۱۳۳) است، و اگر کسی پس از نماز روز جمعه به حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام متوسل شده و این ذکر را ۱۳۳ بار بگوید، با امید به فضل خداوند متعال، به خواسته‌ی خود خواهد رسید: «یا کاشف الكرب عن وجه الحسین علیه‌السلام! اکشف کربی، بحق أخیک الحسین علیه‌السلام!» [۶]. یعنی: «ای برطرف کننده‌ی اندوه از چهره‌ی امام حسین علیه‌السلام! اندوه مرا برطرف نما، به حق برادرت امام حسین علیه‌السلام»...

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه پیامبر اکرم

در ضمن یکی از رؤیاهای صادقانه، - که توسط یکی از علمای بزرگ نقل شده، - چنین آمده است که: جناب نبی اکرم، حضرت ختمی مرتبت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم، خطاب به حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام فرمود: «أقر الله عينك! فأنت باب الحوائج! و اشفع لمن شئت!» یعنی: «خداوند متعال، چشم تو را روشن گرداند! [صفحه ۲۷] تو، باب الحوائج هستی! و از هر کسی خواستی، شفاعت کن!» [۷].

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام علی

بدون شک، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام که از همان کودکی، زورق نشین دریای بی کران علم و معرفت بود، همچون ماه تابان، از خورشید ولایت، حضرت امام علی بن ابی طالب علیه السلام، نور می گرفت، به فراستی عمیق، و در کی شگرف و دقتی چشمگیر، نائل آمد. در حدیث شریفی، چنین آمده است: جناب امیرمؤمنان، حضرت امام علی علیه السلام، در مورد نبوغ علمی و دانش فراوان فرزند بزرگوارش، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، چنین فرموده است: «إنه زق العلم زقا!» یعنی: «بدون تردید، او در دوران کودکی، علم و دانش را از پستان امامت، چشیده است!» [۸]. در روایت مبارکه‌ای، آمده است: حضرت امیرمؤمنان امام علی علیه السلام، درباره‌ی حضرت ابوالفضل علیه السلام فرمود: [صفحه ۲۸] «عباس علیه السلام، در پیشگاه خداوند متعال، دارای مقام ارجمندی است! خداوند متعال، به جای دو دست [که در روز عاشورا، فدا کرد]، دو بال به او می دهد، و او، با آن دو بال، همچون جعفر طیار، همراه فرشتگان، در فضای بهشت، پرواز می کند.» [۹]. در روایت مبارکه‌ی دیگری آمده است: در آن هنگام که جناب امیرالمؤمنین، حضرت امام علی علیه السلام در بستر شهادت آرمیده بود، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام را نزد خود طلبید. پس از آن که حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، نزد پدر بزرگوار خود حاضر شد، حضرت امیرمؤمنان علیه السلام آن بزرگوار را به سینه‌ی مبارک خود چسبانید و خطاب به آن بزرگوار فرمود: «ولدی! و ستقر عینی بك فی يوم القيامة». یعنی: «فرزندم! به زودی، چشم من، در روز قیامت، به وسیله‌ی تو، روشن می گردد.» [۱۰].

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه حضرت زهرا

در حدیث شریفی آمده است: [صفحه ۲۹] در روز قیامت، جناب نبی اکرم، حضرت ختمی مرتبت، محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم، به جناب امیرالمؤمنین حضرت امام علی علیه السلام می فرماید: «به فاطمه‌ی زهراء علیها السلام بگو: در این اوضاع هراس انگیز و وحشت‌زا، برای نجات شیعیان چه داری؟! [آن گاه، حضرت امام علی علیه السلام، پیام نورانی، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را به حضرت زهراء علیها السلام ابلاغ می کند]. سپس، حضرت فاطمه‌ی زهراء علیها السلام، در پاسخ می فرماید: «یا امیرالمؤمنین! کفانا لأجل هذا المقام، الیدان المقطوعتان، من ابنی العباس!» یعنی: «ای امیرمؤمنان! برای شفاعت و نجات شیعیان، از عذاب جهنم، دو دست بریده‌ی فرزندم عباس علیه السلام برای ما، کافی است!» [۱۱].

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام حسین

جناب سیدالشهداء، حضرت امام حسین علیه السلام، در مناسبت‌های گوناگونی، از شأن و مقام والای حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام تجلیل نموده است که ما در این جا، فقط به ذکر یک نمونه از آنها، بسنده می کنیم: در روز نهم ماه محرم سال شصت و یک هجری قمری (روز تاسوعا) [صفحه ۳۰] سربازان سپاه یزید، از هر سو، به طرف خیمه‌های حضرت امام حسین علیه السلام،

حمله‌ور شدند، تا اصحاب و اهل بیت آن حضرت را به محاصره‌ی خود در آورند. در آن هنگام، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، با مشاهده‌ی آن صحنه، شتابان خود را نزد حضرت امام حسین علیه‌السلام رسانیده و خطاب به آن حضرت، عرض کرد: «آنها، به سوی شما می‌آیند!» حضرت امام حسین علیه‌السلام، نگاهی لبریز از مهر و عطوفت به برادر بزرگوارش حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام نموده و فرمود: «ارکب! بنفسی أنت! یا اخی! حتی تسألهم عما جاءهم». یعنی: «برادرم! جانم به فدایت سوار بر اسب شو، نزد آنها (سپاه دشمن) برو، و از مقاصد (و علت آمدن) ایشان، آگاه شو!» [۱۲]. آری، عظمت و جلالت حضرت قمر بنی هاشم علیه‌السلام، تا بدان جاست که حجت خداوند متعال بر روی زمین (یعنی حضرت امام حسین علیه‌السلام)، از روی لطف و علاقه، به آن حضرت، «فدایت شوم!» می‌گوید! [۱۳].

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام سجاد

در حدیث شریفی، چنین آمده است: [صفحه ۳۱] جناب سید الساجدین، زین العابدین، حضرت امام علی بن الحسین علیهما السلام، درباره‌ی جناب قمر بنی هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام فرمود: «رحم الله العباس! فلقد اثر و أبلی و فدی أخاه بنفسه، حتی قطعت یداه، فأبدل الله - عزوجل - بهما جناحین یطیر بهما مع الملائکة فی الجنة، كما جعل لجعفر بن أبي طالب علیه‌السلام. و إن للعباس عند الله - عزوجل - منزلة [لمنزلة خ ل] یغبطه بها جمیع الشهداء یوم القیامة». یعنی: «خداوند متعال، رحمت کند، عمویم عباس علیه‌السلام را! آن حضرت، ایثار کرد، دچار آزمایش و گرفتاری بزرگ گردید، حفظ برادر بزرگوارش را بر حفظ جان خود، مقدم نمود، و جان شیرین خود را فدای برادر بزرگوارش کرد، تا آنجا که دو دست مبارکش، از بدن مطهرش جدا شد! خداوند متعال، به جای آن دو دست، دو بال در بهشت به آن حضرت می‌دهد، که همچون جعفر طیار علیه‌السلام، با فرشتگان در فضای بهشت، به پرواز درمی‌آید. و از برای عمویم عباس علیه‌السلام، در روز قیامت، مقامی آن چنان با شکوه است که همه‌ی شهیدان به آن مقام شامخ، غبطه می‌خورند». [۱۴]. [صفحه ۳۲]

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام صادق

در حدیثی شریف چنین آمده است: جناب کشف حقایق، امام به حق ناطق، رئیس مذهب حقه‌ی شیعه، حضرت امام جعفر صادق علیه‌السلام، درباره‌ی جلالت و عظمت مقام جناب قمر بنی هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام فرموده است: «کان عمنّا العباس بن علی علیهما السلام: نافذ البصيرة. صلب الایمان. جاهد مع أبي عبدالله علیه‌السلام. و أبلی بلاء حسنا. و مضی شهيدا». [۱۵]. یعنی: «عموی ما حضرت عباس بن علی علیهما السلام: ۱. دارای بصیرتی نافذ و بینشی کارگر بود. ۲. دارای ایمانی با صلابت، محکم و استوار بود. ۳. همراه حضرت اباعبدالله الحسین علیه‌السلام به جهاد و پیکار با دشمنان اسلام پرداخت. ۴. به خوبی از عهده‌ی آزمایش سخت الهی، برآمد. ۵. سرانجام به فوز شهادت نائل آمد». در فرازی از زیارت نامه‌ای که از جانب حضرت امام جعفر صادق علیه‌السلام، [صفحه ۳۳] درباره‌ی جناب قمر بنی هاشم حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، شرف صدور پیدا کرده است، چنین می‌خوانیم: «السلام علیک ایها العبد الصالح، المطیع لله و لرسوله و لأمرالمؤمنین و الحسن و الحسین صلی الله علیهم و سلم. السلام علیک و رحمۃ الله و برکاته و مغفرتة و رضوانه، علی روحک و بدنک. أشهد و أشهد الله أنك مضی به البدریون و المجاهدون فی سبیل الله، المناصحوں له فی جهاد أعدائه، المبالغون فی نصره أولیائه، الذابون عن أحبائه. فجزاک الله أفضل الجزاء و اکثر الجزاء و اوفر الجزاء و أوفی جزاء أحد ممن و فی بیعته و استجاب له دعوتہ و أطاع ولائه أمره». [۱۶]. یعنی: «سلام بر تو، ای بنده‌ی شایسته، و پیرو فرمان خداوند متعال، پیرو فرمان پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم و امیرمؤمنان و امام حسن و امام حسین که صلوات و سلام خداوند متعال، بر آنان باد! سلام بر تو باد! و رحمت خداوند متعال، بر کاتش، مغفرتش، و رضوانش بر روح

(مقدس) و بدن (مطهر) تو باد! من خود، گواهی می‌دهم، و خداوند متعال را نیز گواه می‌گیرم که تو همانند جنگجویان مسلمان جنگ بدر، و مجاهدان در راه خداوند متعال، از این دنیا رفتی. همان مجاهدانی که در جهاد با دشمنان، خیر خواه دین بودند، و آخرین کوشش خود را در یاری اولیای خداوند متعال، نمودند، و به خوبی، از حریم دوستان خداوند متعال، به دفاع برخاستند. [صفحه ۳۴] خداوند متعال، به تو بهترین و بیش‌ترین و کامل‌ترین پاداشی را که به یکی از افرادی که به بیعتش با خداوند متعال وفا کرده، دعوت خداوند متعال را اجابت نموده، و از والیان امر (یعنی: امامان معصوم علیهم‌السلام) خود، اطاعت می‌کند، عطاء فرماید! در فراز دیگری از این زیارتنامه، چنین می‌خوانیم: «أشهد أنك قد بالغت في النصيحة و أعطيت غاية المجهود، فبعثك الله في الشهداء، و جعل روحك مع أرواح السعداء و أعطاك من جنانة أفسحها منزلا و أفضلها غرفا و رفع ذكرك في العالمين في عليين، و حشرک مع النبیین و الصديقين و الشهداء و الصالحين و حسن أولئك رفيقا». [۱۷]. یعنی: «من، گواهی می‌دهم که در خیرخواهی امت، نهایت سعی و تلاش خود را به کار گرفتی، و تا آخرین توان خود، برای پیروزی دین الهی، اهتمام ورزیدی، تا این که خداوند متعال، تو را در مقام رفیع شهیدان، برانگیخت، و روح تو را، با ارواح سعادتمندان پیشگاه خداوند متعال، محشور نمود و خداوند متعال، از میان بهشت‌های خود، عالی‌ترین و شکوهمندترین جایگاهش را به تو عطا فرمود، و نام تو را در بلندترین و با شکوه‌ترین جایگاه‌های جهانیان (در دنیا و آخرت)، بلند کرد، و تو را با پیامبران، صادقان، شهیدان و صالحان که برترین رفیقان هستند، محشور فرمود!» و بالأخره، حضرت امام جعفر صادق علیه‌السلام، در فراز پایانی، زیارتنامه‌ی جناب قمر بنی‌هاشم حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، چنین می‌فرماید: «أشهد أنك لم تهن و لم تنكل، و أنك مضيت على بصيرة من أمرک، مقتديا [صفحه ۳۵] بالصالحين و متبعا للنبیین». [۱۸]. یعنی: «من، گواهی می‌دهم که تو، در امر دینت، هیچ‌گونه سستی نکردی، و در برابر دشمن، باز نایستادی، و به درستی که تو، با کمال بصیرت و آگاهی، از دنیا رفتی، در حالی که به صالحان، اقتدا نموده، و از پیامبران الهی علیهما‌السلام، پیروی کردی». [۱۹].

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام هادی

در فرازی از زیارت ناحیه‌ی مقدسه از جانب جناب امام هادی، علی بن محمد النقی علیهما‌السلام شرف صدور پیدا کرده است، خطاب به جناب قمر بنی‌هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، چنین می‌خوانیم: «السلام علی أبا الفضل العباس بن امیر المؤمنین علیه‌السلام: المواسی أخاه بنفسه! الأخذ لغده من أمسه! الفادی له! الواقی! الساعی إلیه بمائه! المقطوعة یده!» [۲۰]. [صفحه ۳۶] یعنی: «سلام بر حضرت ابوالفضل العباس، پسر حضرت امیرمؤمنان علیه‌السلام: ۱. آن کسی که با کمال مواسات، ایثار و برادری، جان عزیز خود را نثار برادر بزرگوارش، حضرت امام حسین علیه‌السلام کرد. ۲. آن کسی که از دیروز و دنیای خود، برای فردا و آخرت خود، بهره گرفت، (یعنی: دنیا را وسیله‌ی آخرت، قرار داد). ۳. آن کسی که فداکارانه، خود را فدای برادر عزیز و بزرگوارش نمود. ۴. آن کسی که نگهدارنده‌ی دین و نگهدارنده‌ی سپاه حضرت امام حسین علیه‌السلام بود. ۵. آن کسی که برای آب رسانی به سوی لب تشنگان، بسیار تلاش نمود. ۶. آن کسی که دو دست مطهر و نازنینش، در راه خداوند متعال، قطع گردید». لازم به یادآوری است: با توجه به تاریخ این واقعه - که مطابق نقل کتاب شریف بحار الأنوار، جناب علامه‌ی بزرگوار، ملا محمد باقر مجلسی قدس سره، ج ۴۵، ص ۶۵ - در سال ۲۵۲ هجری قمری، و در عصر امامت حضرت امام هادی علیه‌السلام رخ داده است، این نکته فهمیده می‌شود که منظور از ناحیه‌ی مقدسه، ناحیه‌ی حضرت امام هادی علیه‌السلام می‌باشد. [۲۱].

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام زمان

در این جا، بسیار مناسب است که یکی از کرامت‌هایی را که بیانگر تجلیل و تکریم جناب بقیه‌الله الاعظم، حجة بن الحسن، حضرت

امام زمان علیه‌السلام و عجل الله تعالی فرجه الشریف، از مقام شامخ جناب قمر بنی‌هاشم، حضرت [صفحه ۳۷] ابوالفضل العباس علیه‌السلام است، ذکر کنیم. از عالم ربانی، فقیه اهل بیت، مرجع تقلید شیعیان، حضرت آیه الله العظمی، آقای سید شهاب الدین نجفی مرعشی (رضوان الله تعالی علیه)، نقل شده است که آن بزرگوار فرمود: یکی از علمای نجف اشرف - که برای مدتی به شهر مقدس قم آمده بود، - برای من نقل کرد و گفت: من، گرفتار مشکلی بودم، برای برطرف شدن آن، به مسجد مقدس جمکران رفتم. من، در آن مکان مقدس، در عالم معنا، درد دلم را به حضرت ولی عصر علیه‌السلام عرض کرده، و از آن حضرت خواستم که در درگاه خداوند متعال، وساطت و شفاعت نماید، تا مشکل من، برطرف گردد. من، برای این منظور، به طور مکرر، به مسجد مقدس جمکران رفتم ولی نتیجه‌ای نگرفتم، تا این که در روزی از روزها، هنگام خواندن نماز در آن مسجد مقدس، دلم شکست و با همان دل شکسته، خطاب به حضرت امام زمان علیه‌السلام، عرض کردم: «مولا جان» آیا جایز است که من، اضافی در محضر شما باشم، و به دیگری متوسل بشوم؟! شما، امام من هستید، آیا برای من، زشت نیست که با وجود امام معصوم، حتی به علمدار کربلا، حضرت قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام متوسل شده و آن حضرت را نزد خداوند متعال شفیع قرار دهم؟! آن گاه من، از شدت ناراحتی، بین خواب و بیداری قرار گرفتم. [صفحه ۳۸] من، در آن حال، ناگهان با چهره‌ی نورانی قلب عالم امکان، حضرت امام زمان علیه‌السلام، روبرو شدم، و بی درنگ، به آن حضرت، سلام دادم. آن گاه، حضرت امام عصر علیه‌السلام، جواب سلام مرا داد، و سپس، خطاب به من فرمود: «نه تنها زشت نیست و من، ناراحت نمی‌شوم که به علمدار کربلا، متوسل بشوی، بلکه من، تو را راهنمایی نیز می‌کنم که هنگام توسل به علمدار کربلا، چه بگویی! هنگامی که تو، برای روا شدن حاجت خود، به حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام متوسل شدی، چنین بگو: یا أباالغوث! أدرکنی! یعنی: ای پدر پناه جویان! مرا دریاب!» [۲۲].

ازدواج و فرزندان حضرت ابوالفضل

به خوبی روشن نیست که جناب قمر بنی‌هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، در چه سالی، ازدواج نموده است، ولی نظر به این که آن حضرت، هنگام شهادت پدر بزرگوارش، حضرت امیرمؤمنان، امام علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام، حدود چهارده سال داشت، می‌توان حدس زد که ازدواج آن [صفحه ۳۹] حضرت، در عصر امامت حضرت امام حسن مجتبی علیه‌السلام، صورت گرفته است. حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، با «لبابه»، دختر «عبیدالله بن عباس» - که پسرعموی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بود، - ازدواج کرد، «لبابه»، از بانوان ارجمند بود، و از حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، دارای دو فرزند پسر، به نام‌های «فضل الله» و «عبیدالله» شد. نسل حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، از جانب «عبیدالله» ادامه یافت و در میان این نسل مبارک، راد مردان بزرگ، عالمان سترگ، و فقیهان برجسته‌ای وجود دارند، مانند: ۱. ابویعلی، حمزه بن قاسم: این بزرگوار، نوهی حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، در نسل پنجم بوده، و مرقد مطهرش در نزدیک شهر «حله» در کشور عراق، دارای گنبد و بارگاه است. [۲۳]. ۲. علی بن ابراهیم بن ابی جعفر، حسن بن عبیدالله بن ابی‌الفضل علیه‌السلام: این بزرگوار، نوهی حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، در نسل سوم بوده، و مرقد مطهرش، دارای گنبد و بارگاه ملکوتی و از زیارت گاه‌های شهر مقدس قم - در قسمت پایانی خیابان باجک، - است، و به عنوان «شاهزاده سید علی» یا «شاه سید علی»، معروف می‌باشد. [۲۴]. مرحوم علامه، سید عبدالرزاق مقرر، در کتاب خود به نام «العباس علیه‌السلام» برای حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، شش فرزند - پنج پسر و یک دختر، - ذکر کرده و می‌نویسد: [صفحه ۴۰] نام مادر «فضل الله» و «عبیدالله»، «لبابه» بوده، ولی مادر یا مادران چهار فرزند دیگر حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، به نام‌های «حسن»، «قاسم یا عبدالله»، «محمد» و «دختری که نامش معلوم نیست»، ام ولد - یعنی کنیز - بوده یا بوده‌اند. [۲۵]. مرحوم علامه، سید محسن امین، در کتاب خود به نام «اعیان الشیعه»، می‌نویسد: دو نفر از فرزندان حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، به نام‌های «محمد بن العباس علیه‌السلام» و «عبدالله بن العباس علیه‌السلام» جزو

شهیدان کربلا در روز عاشورا می‌باشند. [۲۶]. علامه‌ی سروری، می‌نویسد: یکی از فرزندان حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، به نام «محمد»، جزو شهدای کربلا می‌باشد. [۲۷] البته، هیچ بعید نیست که حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، همراه خانواده‌ی خود به سرزمین کربلا آمده و در آنجا، دو فرزند جوان خود را به میدان مبارزه با سپاه یزید بن معاویه فرستاده باشد، و آنها، پیش خود حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام به شهادت رسیده باشند، چنان که بیش‌تر شهیدان کربلا، همراه زن و فرزند خود، به کربلا، آمده بودند. به ویژه این که: حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، دارای خیمه‌ی مخصوصی بود، و هنگام وداع، به آن خیمه تشریف برد و با همسر و فرزندان در آنجا وداع و خداحافظی نمود. [صفحه ۴۱] در میان فرزندان حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، «عبیدالله»، دارای مقام بسیار ارجمندی بود، و از اصحاب و یاران حضرت امام سجاد علیه‌السلام به شمار می‌رفت. حضرت امام سجاد علیه‌السلام، هر وقت «عبیدالله بن العباس علیه‌السلام» را می‌دید، به یاد فداکاری‌ها و مظلومیت عموی بزرگوارش حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام می‌افتاد و گریان می‌شد. از گفتنی‌ها، این که: حضرت ام‌البنین علیها‌السلام، مادر بزرگوار حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، پس از آگاهی از شهادت فرزندان بزرگوارش در صحرای کربلا، هر روز، در شهر مدینه، «عبیدالله» را همراه خود به بقیع می‌برد، و به یاد حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام و دیگر پسرانش مرثیه سرائی و گریه می‌کرد، و مردم مدینه نیز در آنجا گرد آمده و با شنیدن ذکر مصیبت‌ها و گریه‌های حضرت ام‌البنین علیها‌السلام، به گریه می‌افتادند. [۲۸] لازم به ذکر است که «عبیدالله بن عباس علیه‌السلام»، در سال ۱۵۵ هجری قمری، از دنیا رفت. [۲۹]. «عبیدالله»، فرزندی به نام حسن داشت، «حسن»، دارای پنج پسر بود که نام‌های آنها عبارتند از: ۱. فضل. ۲. حمزه. ۳. ابراهیم. ۴. عباس. ۵. عبیدالله. [صفحه ۴۲] این پنج نوه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، هر کدام، در عصر خود، از فقهای بزرگ، برجسته و وارسته بودند و هر یک در میان مردم، موقعیت و شخصیت والایی داشتند.

حسن ختام

در این جا بهتر آن است که این مقدمه را با ابیات ناب و پر محتوایی از شاعر ارجمند و ولایت‌مدار آقای «عارفچه» به پایان ببریم: یاور من گر شود خدای ابوالفضل از دل و از جان کنم ثنای ابوالفضل نیست دروغ ار بگویم این سخن راست هست رضای خدا رضای ابوالفضل مرتبه‌ی شاهیش دهند به عقبی آنکه شد اندر جهان گدای ابوالفضل ناطقه لال است تا که وصف بگوید از ادب و حلم و از حیای ابوالفضل گر که بود عقده‌ای به دل بگشاید قدرت دست گره گشای ابوالفضل در دو جهان است چشم جمله محبان بر کرم و جود و بر عطای ابوالفضل در دل من کی هوای خلد برین است چونکه بود بر سرم هوای ابوالفضل [صفحه ۴۳] جمله شهیدان خورند غبطه چو بینند روز جزا حشمت و علای ابوالفضل در کف زهرا بس این برای شفاعت روز مکافات، دست‌های ابوالفضل نیست دو عالم بهای یک سر مویش گر که بسنجد خون بهای ابوالفضل با لب خندان به باغ خلد خرامد هر که کند گریه در عزای ابوالفضل شکر که «عارفچه» از عطای خداوند گشت ز جان منقبت سرای ابوالفضل [۳۰]. [صفحه ۴۷]

بیست و سه قصه از قصه‌های حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

وصیت حضرت زهرا به امام علی

مدت کوتاهی از رحلت جانشوز پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله و سلم گذشته بود. در یکی از خانه‌های شهر مدینه، که به ظاهر ساده و محقر، ولی یک دنیا معنویت و روحانیت را در برداشت، سکوت غم انگیزی حکم فرمائی می‌کرد، و با آن که تعدادی از صحابه و محارم خاندان رسالت در آن جمع بودند، باز هم صدائی از کسی بلند نمی‌شد، و بر چهره‌ی همه‌ی آنها، اندوه و ملال

بیش از اندازه‌ای کاملاً دیده می‌شد، و اگر کسی از نزدیک، آنها را مشاهده می‌کرد، به خوبی قطرات اشک را در چشمان آنها، مشاهده می‌کرد، و در میان آنها، امام حسن علیه‌السلام، و امام حسین علیه‌السلام، سلمان فارسی، مقداد و ابوذر نیز دیده می‌شدند. این جا، خانه‌ی امام علی علیه‌السلام، و این جریان‌ات، از بیماری و بستری شدن حضرت زهرا اطهر علیهاالسلام ناشی می‌گردید. همه‌ی حاضران، به درب اطاقی که استراحتگاه حضرت فاطمه‌ی زهرا علیهاالسلام بود، چشم دوخته بودند، و یک الهام باطنی، آنها را از یک پیش آمد تأسف آوری، با خبر می‌ساخت. در داخل اطاق، در روی بستری بسیار تمیز، یکتا دختر پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله و سلم آرمیده است، و امام علی علیه‌السلام نیز با اندوه فراوان، در کنار آن وجود عزیز، نشسته است. در آن حالت که آخرین دقایق عمر حضرت فاطمه‌ی زهرا علیهاالسلام به سر می‌آمد، [صفحه ۴۸] مذاکرات زیادی میان آن دو وجود مقدس، صورت گرفت. حضرت زهرا اطهر علیهاالسلام، وصایای بسیار زیادی بیان فرموده، و نکات مورد نظر خود را تشریح نمود، از نگهداری حسن و حسین علیهماالسلام یاد کرد، گذشته را متذکر گردید، و از آینده نیز مطالبی را بیان فرمود. در ضمن همین وصایا بود که حضرت زهرا علیهاالسلام، جمله و عباراتی را خطاب به حضرت امام علی علیه‌السلام بیان فرمود، که نمودار و نشان دهنده‌ی آن است که آن بانوی بزرگوار اسلام، تا چه اندازه، در زندگی خود، منطقی و اصولی، فکر می‌فرموده، و تا چه اندازه حقیقت بین، و تا چه میزان، سعادت و رفاه آینده‌ی شوهر گرامی خود را در نظر داشته است! حضرت فاطمه‌ی زهرا علیهاالسلام، در جائی که راجع به آینده، با امیرمؤمنان علیه‌السلام صحبت می‌فرماید، و جریان زندگانی خانوادگی همسر خود را پس از رحلت خویش، مجسم می‌نماید، برای جلوگیری از اختلال و آشفتگی زندگانی داخلی شوهر و فرزندان خود، امام علی علیه‌السلام را به زناشویی که اساس زندگی را تشکیل می‌دهد، توصیه می‌نماید، و در ضمن آن می‌فرماید: «یا علی! فإن الرجال، لابد لهم من النساء». یعنی، «ای علی! مردان، از زنان بی نیاز نبوده، و برای گردش زندگی، محتاج آنان می‌باشند». و با این ترتیب، حضرت زهرا علیهاالسلام، به صورت تلویحی، ازدواج امام علی علیه‌السلام را پس از فقدان خود، تجویز می‌فرماید. جمله‌ی مزبور (فإن الرجال، لابد لهم من النساء)، یک دنیا حکمت، و یک دنیا معنویت، و یک دنیا منطق را در بردارد. [صفحه ۴۹] اگر خوب توجه گردد، و حالت و مکان و وضعیت گوینده‌ی عبارت فوق در بستر مرگ، در نظر گرفته شود، به خوبی به شخصیت یکتا دختر پیامبر گرامی اسلام، پی برده خواهد شد. کدام بانویی است که در آخرین دقایق عمر خود، و در آن لحظاتی که با مرگ، فاصله‌ی چندانی ندارد، چنین منطقی فکر کند، و سعادت آینده‌ی شوهر و فرزندان خود را - آن هم، با ترغیب به ازدواج - در نظر داشته باشد؟! فاطمه‌ی زهرا علیهاالسلام نیز از فرزندان آدم علیه‌السلام بود، و از احساسات و عواطف انسانی و زنانگی برخوردار بود، ولی فرق و اختلاف افراد، از نظر عظمت روح و علو مقام، از همین جا ناشی می‌گردد. بسیاری از افراد، در موارد حساس، تابع احساسات خود می‌گردند، و صرفاً نظرات و منافع شخصی خود را مد نظر قرار می‌دهند، ولی افراد متمایز و برجسته، منطق را حاکم بر احساسات خود می‌سازند، و روش اصولی را در پیش می‌گیرند، که فاطمه‌ی زهرا علیهاالسلام یکی از برجستگان همین طرز فکر می‌باشد. زهرا اطهر علیهاالسلام، با آشنایی کاملی که به روحیات شوهر خود داشت، به خوبی آگاه بود که امام علی علیه‌السلام، پس از رحلت او، به علت احترام خاصی که به او دارد، از هر گونه ازدواج جدیدی خودداری خواهد کرد، و در اثر آن، وضعیت داخلی و خانوادگی امام علی علیه‌السلام، دستخوش اختلال و آشفتگی خواهد گردید. و این، چیزی که حضرت زهرا علیهاالسلام، به هیچ وجه به آن، راضی نبود، و روی همین اصل، با تجویز و ترغیب همسر خود به ازدواج بعدی، آن قید و بند را، از پیش پای امام علی علیه‌السلام برداشت، و سدی را که در این مسیر، فرا راه او بود، در [صفحه ۵۰] هم شکست. سرانجام، حضرت زهرا علیهاالسلام، در سنین جوانی، جهان را وداع گفت، و نه تنها امام علی علیه‌السلام و امام حسن علیه‌السلام و امام حسین علیه‌السلام و صحابه، بلکه عالم اسلام را در دنیایی از غم و اندوه فرو برد، و جز این هم نمی‌تواند باشد. ما، امروز پس از حدود یک هزار و چهارصد و سی سال که این ماجرا را بازگو می‌کنیم، و رحلت و شهادت جانسوز آن وجود عزیز را مورد مطالعه قرار می‌دهیم،

بدون شک، غم و اندوه زاید الوصفی را در وجود خود، احساس می‌کنیم، و به یاد آن پیش آمد اسف انگیز، اشک از دیدگان خود جاری خواهیم ساخت. و با این ترتیب، به طور حتم و به طریق اولی، برای اجتماع عالم اسلام، که در آن تاریخ، از نزدیک شاهد و ناظر جریان رحلت جانگداز زهرای اطهر علیها السلام بودند، آن مصیبت بزرگ، اندوه و غصه و ملالت خاطر زیادی را به بار آورده، و اثری ناگفتنی را بر جای گذارده است. لازم به گفتن نیست که فقدان فاطمه‌ی زهرا علیها السلام، بیش از هر کس، بر حضرت امام علی علیه السلام، سنگینی می‌نمود، و بالاترین درجه از حزن و اندوه را بر وجود مبارک آن حضرت فرو می‌ریخت، زیرا آن حضرت، همسری را از دست داده بود که از هر لحاظ، چه از نظر شخصیت و پاکدامنی، و چه از نظر مدیریت و خانه‌داری، و چه از نظر تسلط به مراتب علمی و دینی، سر آمد همه‌ی بانوان عالم بود. امام علی علیه السلام، از همسری محروم گردید که به تصدیق همه، رفتار و کردارش، سرمشق و نمونه برای زنان و بانوان بوده و خواهد بود. اشتغالات و سرگرمی‌های امام علی علیه السلام در خارج از خانه به حدی بود که [صفحه ۵۱] نمی‌توانست ضمن انجام امور جاری در بیرون خانه، کارهای داخل منزل خود را نیز مورد بررسی و رسیدگی قرار دهد. از سوی دیگر حسن و حسین و زینب و کلثوم علیهم السلام هم در سنینی بودند که وجود کدبانوئی را در خانه، ایجاب می‌نمود، و به طور حتم، نبودن چنین کدبانوئی در منزل امام علی علیه السلام، زندگی داخلی آن حضرت را دچار آشفتگی کاملی می‌نمود. اگر موضوع این آشفتگی، فقط مربوط به حضرت امام علی علیه السلام بود، باز مولای متقیان علیه السلام آن را تحمل می‌فرمود، و پس از دختر گرامی خاتم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، هیچ وقت همسری را انتخاب نمی‌نمود، ولی سرپرستی فرزندان حضرت زهرا علیها السلام و برطرف نمودن نیازهای روزمره‌ی خانواده‌ی از یک سو، و انجام وصایای زهرای عزیز علیها السلام از سوی دیگر، امام علی علیه السلام را ناچار ساخت که برای سر و سامان دادن خانه، فردی را برگزیند و به عنوان همسر مورد قبول خود، قرار دهد، و روی همین اصل، آن حضرت، در آغاز کار، با «امامه» که دختر خاله‌ی حضرت زهرا علیها السلام بود و حسن و حسین علیهما السلام را مانند فرزندان خود دوست می‌داشت، ازدواج فرمود. [۳۱]. [صفحه ۵۲]

ازدواج با ام‌البین، به پیشنهاد عقیل

با آن که «امامه» در تنظیم خانه و سرپرستی فرزندان امام علی علیه السلام نهایت مراقبت را به کار می‌برد، ولی متأسفانه او نمی‌توانست امام علی علیه السلام را پدر فرزند یا فرزندان جدیدی بسازد. امام علی علیه السلام، برای برطرف کردن این کمبود، تصمیم گرفت، ازدواج جدیدی را انجام بدهد. در اینجا، لازم است به این نکته اشاره شود که شاید بعضی از افراد این پرسش را مطرح کنند که: آیا آن تعداد فرزندانی که از حضرت زهرا علیها السلام برای امام علی علیه السلام باقی مانده بود، کافی نبود که آن حضرت مجدداً می‌خواست با ازدواجی جدید، صاحب فرزندان دیگری شود؟! در پاسخ به این پرسش باید گفت که: ازدیاد اولاد، در صورت توانایی مالی و تربیتی، آرزوی هر بشری در هر زمان بوده و خواهد بود، زیرا هر اندازه تعداد فرزندان انسان که از یک آموزش و پرورش صحیح برخوردار شده باشند، زیادتر باشد، به همان اندازه، در استحکام و پی‌ریزی نظم جامعه‌ی خود، می‌تواند سهم بیشتری و بهتری را به عهده داشته باشد. و از آن گذشته، افزایش اولاد تربیت شده، همواره - چه در زمان‌های گذشته، و چه در زمان حال - مبنای شخصیت افراد، و سرفرازی پدران و مادران بوده است. [صفحه ۵۳] و با بیان این توضیح، ازدیاد فرزندانی صالح و خردمند، نه تنها قابل انتقاد نیست، بلکه قابل تحسین، و مایه‌ی سر بلندی افراد نیز می‌باشد. گذشته از مطالب فوق، نباید تفاوت فاحشی را که فرزندان امام علی علیه السلام و به طور کلی خانواده‌ی رسالت، چه از نظر اصالت و چه از نظر تربیت با سایرین دارند، از نظر دور داشت. به هر اندازه که فرزندان امام علی علیه السلام زیاد می‌شدند، به همان اندازه فداکارانی شجاع، از جان گذشته، و فهمیده، تربیت شده و دانشمند و پرهیزکار، به اجتماع اسلامی افزوده می‌گردید. فرزندان امام علی علیه السلام، چون

انواری بودند که از وجود نورانی پدر بزرگوار خود سرچشمه گرفته، و با نور خود، تاریکی‌های اجتماع را روشن می‌کردند، و به این ترتیب، به هر اندازه که این تعداد فزونی می‌یافت، به همان اندازه نسبت به اشعه‌های ثمربخش و انوار معنویت، اجتماع را بیشتر در خود می‌گرفت، و زیاده‌تر رهنمون افراد گمراه می‌گردید. فرزندان امام علی علیه‌السلام، مصلحانی بودند، که اصلاح اجتماع را از هر لحاظ به عهده داشتند، و در قبال فساد، ظلم، جور و تباهی، تا سر حد جان، ایستادگی می‌نمودند، و با رفتار و کردار خود، سرمشق و نمونه‌ای برای سایر افراد و انسان‌های جهان اسلام و جهانیان قرار می‌گرفتند. واقعه‌ی کربلا، نمودار زنده‌ای از این تعلیم و تربیت خاندان رسالت است که برای ابد، بدون پیدا شدن نظیری برای آن، در صفحات تاریخ، منعکس خواهد بود. پس، با این توضیح مختصر، باید به خاطر داشت که ازدواج مکرر مولای [صفحه ۵۴] متقیان امام علی علیه‌السلام و سایر ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام، صرفاً به جهت اشباع غریزه‌ی جنسی نبوده است، بلکه مقصود اصلی آن بزرگواران، به وجود آوردن افرادی بوده که در بهترین خاندان و با بهترین آموزش، مسیر زندگی را پیموده و پرورش یافته باشند، تا هر یک از آنان به نوبه‌ی خود، صفحاتی از تاریخ بشری را به صفات حسنه و اعمال و کردار پسندیده و خدا پسندانه و حیرت انگیز خود، اختصاص داده، و آنها را مزین نمایند. در هر حال، حضرت امیرمؤمنان، امام علی علیه‌السلام، برای آن که بتواند فرزندان جدیدی را برای عالم اسلام و فداکارانی را در راه حق و حقیقت تربیت کند، برادر خود «عقیل» را که از علمای «أنساب» بود، و در شجره‌شناسی، ید طولائی داشت، احضار فرمود. سپس امام علی علیه‌السلام مقصود خود را با «عقیل» در میان گذاشت و به او فرمود: «ای عقیل! آیا تو در میان خانواده‌های بزرگ عرب، دختری را سراغ داری که از نظر اصالت و شایستگی، مورد پسند من قرار گیرد، و بتواند فرزندانی صالح و شجاع به دنیا آورده، و آنها را در دامن خود پرورش و آموزش دهد؟» «عقیل»، دقیقه‌ای سکوت نمود، و در فکر خود به جستجوی چنین فردی پرداخت، و پس از سپری شدن دقایقی چند، سر خود را بلند کرد، و در حالی که تبسمی را بر لب داشت، عرض کرد: «ای برادر! من چنین دختری را با آن مشخصاتی که تو فرمودی، سراغ دارم». امام علی علیه‌السلام، کنجکاوانه پرسید: «او، از چه خانواده‌ای است؟» «عقیل»، پاسخ داد: «دختر مورد نظر شما، از خانواده‌ی «کلایه»، و [صفحه ۵۵] دختر «حزام بن خالد بن ربیع‌ی کلایه» است، که در تمام بلاد عرب، در شجاعت و اصالت، معروف و مشهورند». امام علی علیه‌السلام پرسید: «ای عقیل! من از معرفت این خانواده، آگاهی دارم، آیا تو می‌دانی نام این دختر چیست؟» «عقیل» بلافاصله جواب داد: «ای برادر! نام وی «فاطمه» می‌باشد، و او...». «عقیل»، با فراست و دید باطنی خود، دریافت که پاسخ وی، تغییر حالتی را برای امام علی علیه‌السلام به وجود آورده است. و واقعا هم همین طور بود، زیرا از شنیدن نام «فاطمه»، رنگ و حالت مولای متقیان، امیرمؤمنان امام علی علیه‌السلام، دگرگون گشت، و توجه آن عزیز به نقطه‌ی نامعلومی معطوف گردید. آری، امام علی علیه‌السلام، از شنیدن کلمه‌ی «فاطمه»، همسر گرامی خود، یعنی «زهرای اطهر» علیها‌السلام را به یاد آورد، و خاطراتی توأم با غم و شادی را در وی زنده نمود. امام علی علیه‌السلام، از دو جهت با این اسم مأنوس بود، یکی از جهت مادر خود، و دیگری از جهت همسر خود. «فاطمه‌ی بنت اسد»، مادر امام علی علیه‌السلام، و «فاطمه‌ی زهرا علیها‌السلام»، دختر گرامی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم، زوجه و همسر آن حضرت بود. به همین دلیل، اسم «فاطمه» و کلمه‌ی «فاطمه»، با فکر و روح و خون او، در آمیخته بود. امام علی علیه‌السلام، با شنیدن اسم «فاطمه» که «عقیل» بر زبان خود جاری ساخت، از یک طرف مادر گرامی خود را با آن همه محبت و عطوفت مادرانه به یاد آورد، و از طرف دیگر، وفاداری و یگانگی همسر از دست داده‌ی خود را از [صفحه ۵۶] خاطر خود گذراند، و مدتی در حال سکوت، خاطرات خود را با آن وجود عزیز، در نظر خود مجسم نمود. «عقیل» که خود متوجه این مطلب بود، سکوت برادر خود را محترم شمرد، و هیچ سخنی بر زبان نراند، تا آن که امام علی علیه‌السلام، حالت اولیه‌ی خود را به تدریج به دست آورده، سپس سر مبارک خود را بلند نمود. آن‌گاه، امام علی علیه‌السلام، لحظاتی چند در چهره‌ی «عقیل» خیره شده، و سپس فرمود: «ای برادر! تو درباره‌ی این زناشویی، با خانواده‌ی آنها گفتگو کن، و مقدمات کار را با رضایت خود دختر، فراهم نما». با این ترتیب بود که امام علی علیه‌السلام، با پیشنهاد «عقیل»،

موافقت فرمود. و هیچ بعید نیست که اسم «فاطمه»، در گرفتن این تصمیم، تأثیر بزرگی داشته باشد، زیرا این همسر جدید، با نامی که داشته، می‌توانسته زنده کننده‌ی خاطرات گذشته‌ی مادر گرامی و همسر ارجمند امام علی علیه‌السلام باشد. [۳۲]. [صفحه ۵۷]

مقام بلند ام‌البنین

«ام‌البنین» علیها‌السلام، از بانوان پاک سرشت، مهربان، دلاور و با معرفت بود. هنگامی که او با خانه‌ی امام علی علیه‌السلام آمد، مادر دوم و فاطمه‌ی ثانی، برای فرزندان حضرت زهرا علیها‌السلام بود، و آنها را بر فرزندان خود مقدم می‌داشت. مطابق نقل بعضی: «روزی «ام‌البنین» علیها‌السلام به همسر بزرگوارش امام علی علیه‌السلام عرض کرد: «شما از این به بعد، مرا «فاطمه» صدا نزنید! زیرا وقتی که شما مرا با این نام صدا می‌زنید، فرزندان حضرت زهرا علیها‌السلام، به یاد مادرشان می‌افتند، و مصائب حضرت زهرا علیها‌السلام به خاطرشان می‌آید، و آنها رنجیده خاطر می‌گردند». حضرت امام علی علیه‌السلام، تقاضای «ام‌البنین» علیها‌السلام را پذیرفت، و از آن روز به بعد، او را که دارای فرزندان شده بود، «ام‌البنین» علیها‌السلام (یعنی: مادر پسرها) خواند. آری، «ام‌البنین» علیها‌السلام، از چنین روحیه‌ی عالی برخوردار بود، افتخار می‌کرد که در خانه‌ی سرور انسان‌ها، حضرت امام علی علیه‌السلام، به خدمتگزاری فرزندان حضرت زهرا علیها‌السلام، اشتغال دارد، و مادر دومی برای آنها است، آنها نیز به «ام‌البنین» علیها‌السلام احترام شایانی می‌نمودند، و همچون مادر، او را دوست می‌داشتند. روایت شده است که: [صفحه ۵۸] هنگامی که «ام‌البنین» علیها‌السلام به خانه‌ی امام علی علیه‌السلام آمد، حسن و حسین علیهما‌السلام، هر دو بر اثر بیماری، بستری بودند، «ام‌البنین» علیها‌السلام، همچون یک مادر دلسوز و مهربان، از آنها پرستاری کرد، و به خدمت آنها، کمر همت بست. عالم ربانی، جناب «زین‌الدین»، معروف به «شهید ثانی» قدس سره (متوفای سال ۹۶۵ هجری قمری)، می‌نویسد: «ام‌البنین علیها‌السلام، از بانوان با معرفت و پر فضیلت بود، او، نسبت به خاندان نبوت، محبت و دلبستگی خالص و شدید داشت، و خود را وقف خدمت به آنها نموده بود، خاندان نبوت نیز برای او جایگاه والایی قائل بودند، و به او احترام مخصوص می‌نمودند، آنها در روزهای عید، به احترام او، به محضرش می‌رفتند و به او ادای احترام می‌کردند. و حضرت زینب علیها‌السلام، شریک نهضت حسین علیه‌السلام، پس از بازگشت از سفر کربلا به مدینه، به محضر او رفت و شهادت فرزندان او را به وی تسلیت گفت. [۳۳]. «ام‌البنین» علیهما‌السلام، به قدری باایمان و با معرفت بود - چنان که خاطر نشان می‌شود - پس از آن که خبر شهادت چهار پسرش در کربلا، به او که در مدینه بود، رسید، به مسجد آمد. وقتی که «بشیر» از شهادت فرزندان او خبر می‌داد، گفت: «یا بشیر! أخبرنی عن أبي عبد الله الحسين عليه السلام، أولادی و من تحت الخضراء، کلهم فداء لأبي عبد الله الحسين عليه السلام». یعنی: «ای بشیر! تو از امام حسین علیه‌السلام به من خبر بده، همه‌ی فرزندان من، و [صفحه ۵۹] همه‌ی آنچه در زیر آسمان کبود است، به فدای امام حسین علیه‌السلام باشند». وقتی که «بشیر» خبر شهادت امام حسین علیه‌السلام را اعلام کرد، آنگاه «ام‌البنین» علیها‌السلام، در حالی که بسیار متقلب شده بود گفت: «قد قطعت نياط قلبي». یعنی: «ای بشیر! تو با این خبر، بندهای دلم را پاره کردی». «علامه مامقانی» قدس سره، پس از نقل این مطلب، می‌نویسد: این برخورد، بیانگر قوت ایمان و قوت تشیع «ام‌البنین» علیها‌السلام است. و این گونه علاقه و محبت پر شور «ام‌البنین» علیها‌السلام به امام حسین علیه‌السلام، جز از این نیست که «ام‌البنین» علیها‌السلام، به امامت امام حسین علیه‌السلام، اعتقاد و معرفت داشت، و کشته شدن چهار فرزند رشیدش را در برابر مقام عظیم امامت امام حسین علیه‌السلام، کوچک و ناچیز می‌دانست. و این روش، از مقام بسیار ارجمند «ام‌البنین» علیها‌السلام در معرفت و دیانت، حکایت می‌کند. [۳۴]. و نیز روایت شده است که: هنگامی که بازماندگان کربلا، به مدینه بازگشتند، «ام‌البنین» علیها‌السلام، با حضرت زینب علیها‌السلام، ملاقات کرد، و احوال پسران خود را از حضرت زینب علیها‌السلام پرسید. حضرت زینب علیها‌السلام فرمود: «همه‌ی آنها، کشته شدند». «ام‌البنین» علیها‌السلام، عرض کرد: «جان همه، به فدای حسین علیه‌السلام، از حسین علیه‌السلام چه خبر؟» [صفحه ۶۰] «زینب» علیها‌السلام فرمود: «حسین علیه‌السلام را با لب تشنه

کشتند». «ام‌البنین علیها السلام، تا این سخن را شنید، آن چنان دگرگون شد، که بی‌اختیار دست‌هایش را بلند کرد و بر سر کوبید، و چندین بار فریاد زد: «وا حسینه! یعنی، «وای حسین جان» [۳۵]. [صفحه ۶۱]

خواستگاری و ازدواج با برکت

«عقیل»، بلافاصله، برای انجام دستور برادرش امام علی علیه‌السلام، به منزل «ام‌البنین» علیها السلام رفت. أهل خانه که «عقیل» را به خوبی می‌شناختند، مقدش را گرامی داشتند، ولی در ضمن، آنها در حیرت بودند که چه انگیزه‌ای آمدن وی را به خانه‌ی آنها، ایجاب نموده است. «عقیل» که خود از نیت باطنی آنها آگاه بود، پس از تعارفات معمولی، اظهار داشت، «چون من می‌دانم که شما از آمدن من در شگفتی هستید، لذا برای آن که من شما را زودتر از اصل قضیه آگاه کنم، اعلام می‌دارم که خبری بسیار شادی بخش را برای شما آورده‌ام، که بزرگ‌ترین خانواده‌های عرب، وصول به آن را برای خود، فوزی عظیم می‌دانند». خانواده‌ی «ام‌البنین» علیها السلام، در حالی که بر تعجب‌شان افزوده شده بود، از «عقیل» پرسیدند: «این خبر خوش که تو آورنده‌ی آن هستی، چیست؟! آیا تو نمی‌توانی زودتر ما را از آن، با خبر سازی؟! «عقیل»، در حالی که لب‌خندی را بر لب داشت، جواب داد: «من، برای خواستگاری دختر شما آمده‌ام!» از این سخن «عقیل»، خانواده‌ی «ام‌البنین» علیها السلام که در فکر بودند، خواستگار چه کسی می‌باشد، مشتاقانه پرسیدند: «ای عقیل! کاسه‌ی صبر ما لبریز گردید، [صفحه ۶۲] خواهش می‌کنیم که ما را از این التهاب خارج ساخته، و به ما بگوئی که تو از طرف چه شخصی به خواستگاری آمده‌ای که آن قدر درباره‌ی آن دست خود را بالا گرفته، و آن را برای ما تا این حد افتخارآمیز می‌دانی؟! ما خود، از اقوام بزرگ این سرزمین هستیم ولی نمی‌دانیم که این خواستگاری چه فردی، و از چه طایفه‌ای است که این جریان را برای ما به عنوان مژده و خبر خوش، اعلام می‌نمائی؟! «عقیل»، در حالی که صورتش شکفته گردیده بود، جواب داد: «من، از طرف کسی برای خواستگاری و کالت دارم که شما به خوبی از شخصیت و شایستگی او آگاهید، و وقتی که نام او را دانستید، تصدیق خواهید فرمود که من، در این باره، هر چه بگویم، کم گفته‌ام. من، از طرف برادرم حضرت علی علیه‌السلام، برای خواستگاری آمده‌ام. او، امروز از من، دختری را جويا گردید که از نظر نجابت و اصالت خانوادگی، در مرتبه‌ی بالائی باشد و بتواند به عنوان همسر به خانه‌ی آن حضرت برود، و من هم خانواده‌ی شما و دختر شما را برای آن حضرت معرفی کردم. حضرت علی علیه‌السلام نیز، این پیشنهاد را قبول فرمود، و اینک من، برای اجرای مسائل مربوط به آن، در حضور شما می‌باشم». از شنیدن این خبر و نام گرامی حضرت امام علی علیه‌السلام، چنان حالت بهت توأم با شعف و سروری به آنها دست داد که در نتیجه‌ی آن، دقایقی سکوت، بر آن محیط، حاکم گردید. چون این سکوت می‌رفت که به درازا بکشد، به ناچار، «عقیل» آن سکوت را شکست و گفت: «اینک که شما از ماجرای خواستگاری، آگاه شدید، لازم [صفحه ۶۳] است نظر خود را اعلام کرده، و مرا در جریان تصمیم خود بگذارید». بزرگ خانواده‌ی «ام‌البنین» علیها السلام، پاسخ داد: «ای عقیل! همان‌گونه که تو، پیش از این گفتی، در حقیقت، تو بهترین مژده، و جالب‌ترین خبر را برای ما آورده‌ای، و ما نیز نه تنها موافقت خود را در این باره، اعلام می‌داریم، بلکه در نهایت اشتیاق، از آن استقبال می‌کنیم، زیرا وصلت با مولای متقیان امام علی علیه‌السلام، برای هر فردی و هر خانواده‌ای، باعث سربلندی و سرفرازی است. شما، فقط چند روزی به ما مهلت بدهید، تا ما مقدمات این امر را فراهم کنیم». بالاترین و بزرگترین آرزوی هر دختر و دوشیزه‌ای، این است که شوهری برازنده و با شخصیت را پیدا کند، و در کنار او، زندگانی زناشویی و وظایف مربوط به آن را انجام دهد. «ام‌البنین» علیها السلام، نیز از این فکر و از این آرزو، عاری و خالی نبود، و هنگامی که او دریافت که به عنوان همسر مورد موافقت و علاقه‌ی مولای متقیان، امام علی علیه‌السلام قرار گرفته است، نهایت سعادت و خوش وقتی را در وجود خود، احساس نمود، و همان موقع، مصمم شد که فداکارانه، در راه آسایش شوهر آینده و گرامی خود، کوشش نموده، و تمام وجود خود را در این راه صرف نماید. پس از چند روز، آمادگی خانواده‌ی عروس، به «عقیل» اعلام گردید.

«عقیل» نیز پس از انجام مراسم مربوطه و شرعی، برای انتقال عروس به خانه‌ی برادر خود، به همراه عده‌ای از صحابه و محارم، به منزل «ام‌البنین» علیهاالسلام، عزیمت نمود. وقتی که «عقیل» به آنجا رسید، همگی از جمله «ام‌البنین» علیهاالسلام را آماده‌ی حرکت دید. [صفحه ۶۴] «عقیل»، پیش از حرکت، و در میان سکوت حاضران، «ام‌البنین» علیهاالسلام را مورد خطاب قرار داده و گفت: «شما، امروز به عنوان همسر، به خانه‌ی شخصی می‌روید، که پس از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، متقی‌ترین، پاک‌ترین و بارزترین فرد عالم اسلام می‌باشد. و به طوری که شما آگاه هستید، مدت بسیار کوتاهی است که امام علی علیه‌السلام، زوجه‌ی گرامی و مقدس خود، زهرای اطهر علیهاالسلام را از دست داده، و این مصیبت، برای همیشه، در روح او، اثر جبران ناپذیری را بر جای گذاشته است. رفتار تو، بایستی به گونه‌ای متین و مدبرانه باشد، که از هر جهت، لیاقت چنین افتخاری را داشته باشی، و بتوانی رضایت آن حضرت را جلب کنی. حسن، حسین، زینب و کلثوم علیهم‌السلام نزد پدر خود، بسیار عزیز و گرامی هستند، و وظیفه‌ی شما، این است که در نگهداری آنها، نهایت مراقبت را نموده و آنان را مانند فرزندان خود، عزیز و محترم شماری.» «ام‌البنین» علیهاالسلام، که از تحصیلات آن روزی، به طور کامل برخوردار بود، با وقار هر چه تمام‌تر به «عقیل» این گونه پاسخ داد، «ای عقیل! من، به خوبی از شخصیت بارز شوهر محترم خود، آگاه می‌باشم، و از مقام و منزلت فرزندان فاطمه علیهاالسلام نیز کاملاً باخبر هستم، و شما مطمئن باشید که من، آنان را برای فرزندان آینده‌ی خود، ترجیح و برتری خواهم داد، و در راه رفاه و آسایش آنها، مانند مادر واقعی‌شان، کوشش خواهم کرد، و رفتار آینده‌ی من، گواه بر این امر خواهد بود». بعد از این جریانات و مذاکرات، «ام‌البنین» علیهاالسلام، به اتفاق عده‌ای از افراد، از خانه‌ی خود، به منزل مولای متقیان امام علی علیه‌السلام، عزیمت نمود، تا به وظیفه‌ی [صفحه ۶۵] سنگینی که قلم سرنوشت خداوندی، برای او رقم زده بود، جامه‌ی عمل بپوشاند. بدون تردید، خود «ام‌البنین» علیهاالسلام هم نمی‌توانست پیش بینی کند که در آینده، چه صحنه‌ی درخشانی در تاریخ اسلام را برای خود، خواهد گشود، و با فدا نمودن چهار فرزند خود، از جمله حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام در راه حق و حقیقت، و در راه فرزند عزیز فاطمه‌ی زهرا علیهاالسلام، چه افتخار بزرگ و همیشگی را برای خود، کسب خواهد نمود! [۳۶]. [صفحه ۶۶]

ازدواج امام علی با ام‌البنین

«عقیل»، برادر امام علی علیه‌السلام، در شناخت نسب‌ها و قبیله‌ها، اطلاعات بسیار داشت، به طوری که او، در «مدینه» در مسجد پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم، بر روی پوستین سجاده‌ی خود، به انتظار فرا رسیدن وقت نماز می‌نشست، مردم در حضور او اجتماع می‌کردند، و از ریشه‌های خاندان‌ها، و اصالت و عدم اصالت خانواده‌ها، از او سؤال می‌کردند، و او به پرسش‌های ارباب رجوع، پاسخ می‌داد، و در رفع مشکلات آنها در مورد ازدواج، و اختلاف در الحاق فرزندان در موارد مشکوک، می‌کوشید. روزی از روزها، امام علی علیه‌السلام، به برادرش «عقیل» فرمود: «من، از تو می‌خواهم، برای من از بانویی خواستگاری کنی که از خاندان شجاع و قوی پنجه و شیردل باشد.» «عقیل»، عرض کرد، «ای آقای من! چنین بانویی را برای چه می‌خواهی؟! امام علی علیه‌السلام فرمود: «برای این که فرزند شجاع و دلاور از او پدید آید.» «عقیل»: پس از اندکی فکر کردن گفت: «من، چنین بانویی را از میان قبیله‌ی «بنی کلاب»، به نام «فاطمه» دختر «حزام بن خالد کلبی»، سراغ دارم که در میان قبایل عرب، شجاع‌تر از پدران او نیست. [صفحه ۶۷] شاعر معروف «لبید»، برای پادشاه «حیره» «نعمان بن منذر»، شعری را در شأن شجاعت قبیله‌ی «بنی کلاب» گفت، کسی از قبایل عرب، آن شعر را از او، انکار نکرد، و از او در این مورد، انتقاد نمود، و آن شعر، این بود: «و نحن خیر عامر بن صعصعه الضاربون الهام وسط الجمجمه!» یعنی: «و ما از نسل نیک «عامر بن صعصعه» هستیم، آنان که در معرکه‌ی جنگ، با ضربات شکننده و سرکوب‌گر خود، جمجمه‌های دشمن را در هم می‌شکنند.» «ابوبراء» (عامر بن مالک جد دوم او)، در شجاعت، در میان قبایل، بی‌نظیر بود، و کسی را شجاع‌تر از او جز خود شما، نمی‌شناسند، از این رو، او را «ملاعب الاسنة» (یعنی بازی کننده با نیزه‌ها)

می‌خواندند». [۳۷]. آن‌گاه، امیرمؤمنان امام علی علیه‌السلام، پیشنهاد برادرش «عقیل» را پذیرفت، و با «فاطمه» که بعدها به «ام‌البنین» شهرت یافت، ازدواج کرد. موضوع ازدواج امام علی علیه‌السلام با «ام‌البنین» علیها‌السلام، به خاطر به وجود آمدن فرزندان رشید، از جمله حضرت عباس علیه‌السلام، از اموری بود که بسیاری از آن اطلاع داشتند. تا آن‌جا که روایت شده است: در روز عاشورا، «زهیر بن قین» (یکی از یاران بزرگ و شجاع امام حسین علیه‌السلام)، از جانب امام حسین علیه‌السلام، پرچم بزرگ را به دست حضرت عباس علیه‌السلام داد، و عرض کرد: «ای امیرمؤمنان! من، می‌خواهم حدیثی را که [صفحه ۶۸] به خاطر سپرده‌ام، برای تو نقل کنم». حضرت عباس علیه‌السلام فرمود: «نقل کن». «زهیر»، عرض کرد: «هنگامی که پدرت امیرمؤمنان امام علی علیه‌السلام می‌خواست با مادرت «ام‌البنین» علیها‌السلام ازدواج کند، برادرش «عقیل» را که به نسب‌ها، و اصالت‌ها و عدم اصالت‌های خانواده‌ها، اطلاع داشت، طلبید، و از او خواست که از بانویی از دودمان شجاع و نجیب را برایش خواستگاری کند، «عقیل»، مادرت «ام‌البنین» علیها‌السلام را انتخاب کرد، و از او خواستگاری نمود. «و قد ادخرک ابوک لمثل هذا اليوم» یعنی: «همانا پدرت، تو را برای چنین روزی ذخیره کرده است، پس مبادا تو، در یاری برادرت، و نگهبانی او، کوتاهی کنی!» سپس، حضرت عباس علیه‌السلام، پرچم را در دست گرفت، و برای جهاد با دشمن، به سوی دشمن شتافت! [۳۸] [۳۹]. [صفحه ۶۹]

ولادت ماه فرزندان هاشم

عصر خلافت «عثمان بن عفان» بود، ماه شعبان سال ۲۶ هجری قمری فرا رسید. جهان اسلام و مدینه‌ی منوره، در انتظار طلوع ماه وجود حضرت «عباس» علیه‌السلام، به سر می‌برد. روز چهارم این ماه، آن ماه درخشان، در خانه‌ی امیرمؤمنان امام علی علیه‌السلام، طلوع کرد، و آن خانه را رونقی دیگر بخشید. کودکی به دنیا آمد که صورتی بسیار زیبا، اندامی خوش قامت، و سیرتی بسیار نیک داشت، به راستی که او، فرزند امام علی علیه‌السلام و آئینه‌ی جمال و کمال امام علی علیه‌السلام بود. او، با ولادت خود، کانون خاندان نبوت و امامت را روشنی بخشید، و گلی خوش بو، و خوش رنگ، از درخت ولایت، شکفته شد، به طوری که زمین و زمان، بر این نوگل باغ فتوت و جوانمردی بالیده، و بر حسن و ملاحظت، نازیدند. «حسنه به اتفاق ملاحظت، جهان گرفت آری، به اتفاق، جهان می‌توان گرفت» آثار عظمت، صلابت، شجاعت، و قوت قلب، از همان کودکی، در چهره‌ی زیبای حضرت «عباس» علیه‌السلام دیده می‌شد. [۴۰]. [صفحه ۷۰] آری، به راستی که باید گفت: «فخر اگر دارد زمین، بر آسمان هفتمین زبید از میلاد فرزند امیرالمؤمنین آفتابی تابناک، از برج عصمت، رخ نمود کز فروغش ذره‌ای مهر است بر چرخ برین محفل تبریک را، در پیشگاه مرتضی با تمام قدسیان، کرده به پا روح‌الأمین بشنو از اوج فلک، موج ملک گوید به وجد بارک الله، مرحبا، أحسن، تبارک، آفرین گر قضا، ماه بنی‌هاشم لقب دادش رواست دارد از مهر حسینی، نور یزدان بر جبین خادمش یاللعجب، پای قدر در آسمان قدرتش یا جبذا، دست قضا در آستین سر بنه بر آستانش، ای که می‌جویی بهشت! هذه جنات عدن فادخلوها خالدين مولدش دانی پس از میلاد شاه دین، چرا؟ [۴۱]. تالی مهر است مه، در چشم مرد نکته بین [صفحه ۷۱] عز عصمت شد قرین، گفتا قضا: نعم القرآن مهر و مه را شد قران، گوید قدر: نعم القرین خسرو لب تشنگان را، این برادر بد چنانک مصطفی را مرتضی، در راه دین، نعم المعین باید آری، چون ابوالفضل، از علی مرتضی والدی را آن چنان، مولود می‌باید چنین تا ابد، زین نور روشن، چشم شاه اولیا جاودان از این کرامت، شادمان ام‌البنین رحمت بی‌حد، نثار بارگاهش، از خدای هر زمان، صبح و پسین، تا صبح روز واپسین مرحبا و آفرین، بر خالق نور آفرین کاین چنین نوری فرو آورد، از لوح بر زمین» [۴۲]. و شاعری چیره دست و ماهر، در این باره قطعه‌ای چنین دلنشین و دلپذیر، سروده است: «امشب به کاخ مرتضی، ماهی پدیدار آمده ماهی که پیش نور وی، خورشید و مه تار آمده ماهی که بر خور رخس، صدها خریدار آمده ای طالب دیدار مه، هنگام دیدار آمده افلاکیانش سر به سر، حیران رخسار آمده کو نور بخش عالم و هم نورالأنوار آمده [صفحه ۷۲] لطف خداوندی به او، همواره و دایم بود خاصه که روز مولد، ماه بنی‌هاشم بود. بر یاری دین نبی،

حق خواست یاور پرورد و از بهر صفین و جمل، فرخنده افسر پرورد یا بهر جنگ نهران، یکتا غضنفر پرورد یا آن که بهر کربلا، سردار لشکر پرورد بهر حسین ز ام‌البنین، نیکو برادر پرورد باید چنین فرزند را، این گونه مادر پرورد زین رو فروغ طلعتش، تایید بر خلق جهان از نوگل رخسار وی، گشتی جهان رشک جنان چون آفتاب حیدری، تایید بر ام‌البنین آن سان که از نیسان شدی، اندر صدف در ثمین ماه بنی‌هاشم عیان، گردید از آن مه جبین تا آن که گردد حامی دین خداوند مبین بهر حسین بن علی، حق پرورد یار و معین چونان که بودی مرتضی، بر مصطفی یار و قرین بر گو به ماه آسمان، بنما رخ خود را نهان زیرا که گشته در جهان، ماه بنی‌هاشم عیان [صفحه ۷۳] از دامن ام‌البنین، ماهی سر آورده برون نی نی که از خورشید و مه، والا-تر آورده برون ایزد زکان مکرمت، خوش گوهر آورده برون و از آستین مرتضی، دستی بر آورده برون گویی ز صلب حیدری، حق حیدر آورده برون بهر صفوف مشرکین، او صفدر آورده برون بر گو به بوسفیانان، میر و علمدار آمده بر یاری دین خدا، یکتا مددکار آمده. نور جبینش طعنه بر، خورشید گردون فرزند خال رخ زیبای وی، بر عالمی آذر زنده هم نرگس شهلای او، آتش به خشک و تر زنده هم بر دل خصمان خود، مژگان وی خنجر زنده قدش چو طوبای جنان، لب خنده بر کوثر زنده «باب‌الحوائج» در گهش، خوش آن که بر آن در زنده دست یداللهی وی، حلال مشکل هاستی تحت لوای حضرتش، دنیا و ما فیهاستی» [۴۳]. [صفحه ۷۴]

مراسم نامگذاری

در بعضی از کتب معتبره نقل شده است که: در روز ولادت حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، «ام‌البنین» علیها‌السلام، قنداقه‌ی آن حضرت را به دست امیرالمؤمنین حضرت امام علی علیه‌السلام داد که برای آن حضرت نامگذاری نماید. آن‌گاه، امام علی علیه‌السلام، زبان مبارک خود را بر روی چشم و گوش و دهان حضرت ابوالفضل علیه‌السلام گردانید، تا به این وسیله، آن حضرت، حق را ببیند، حق را بشنود، و حق را بگوید، سپس، امام علی علیه‌السلام، در گوش راست حضرت ابوالفضل علیه‌السلام اذان، و در گوش چپ آن حضرت، اقامه گفت. پس از آن، امام علی علیه‌السلام، خطاب به «ام‌البنین» علیها‌السلام فرمود: «نام او را چه گذاشته‌اید؟» «ام‌البنین» علیها‌السلام، عرض کرد: «من، در هیچ کار بر شما پیشی نگرفته‌ام، هر چه خودتان میل دارید، اسم بگذارید». امام علی علیه‌السلام فرمود: «من، او را به اسم عمویم، عباس بن عبدالمطلب، «عباس» نامیدم». آن‌گاه، امام علی علیه‌السلام دست‌های حضرت عباس علیه‌السلام را بوسید و اشک بر [صفحه ۷۵] صورت نازنینش جاری شد و گریه کرد، و سپس فرمود: «گویا من این دست‌ها را می‌بینم که در روز عاشورا، در کنار شریعه‌ی فرات، در یاری برادرش حسین علیه‌السلام، از بدن جدا خواهد شد!» [۴۴]. مرحوم «مقرم»، نظیر این جریان را از کتاب «قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام»، نقل نموده، می‌نویسد: روزی از روزها، «ام‌البنین» علیها‌السلام دید که امیرمؤمنان امام علی علیه‌السلام، ابوالفضل علیه‌السلام را در دامن خود نشاند و آستین را از روی بازوان وی بالا زده و آن را بوسید و گریه نمود! «ام‌البنین» علیها‌السلام، از دیدن این منظره، مضطرب گردید، زیرا سابقه ندارد که پدری با کودکی با آن شمایل خاص، چنین رفتاری داشته باشد، بدون آن که در ظاهر، سببی داشته باشد. وقتی که امیرمؤمنان امام علی علیه‌السلام، «ام‌البنین» علیها‌السلام را در جریان گرفتاری‌ها و جدا شدن دست‌های فرزندش ابوالفضل علیه‌السلام قرار دارد، «ام‌البنین» علیها‌السلام، صدا به گریه بلند نمود، و تمام حاضران در منزل، با «ام‌البنین» علیها‌السلام، در گریه و زاری، شرکت کردند. سپس امام علی علیه‌السلام، «ام‌البنین» علیها‌السلام را از مقام و منزلت ابوالفضل علیه‌السلام خبر داد و به او مژده داد که خدای متعال در بهشت، عوض دو دست، دو بال به او عطا خواهد نمود، که او با آن بال‌ها به همراه فرشتگان پرواز نماید. «ام‌البنین» علیها‌السلام، با شنیدن این سخن، مژده‌ای جاودانی، و سعادت‌ی همیشگی را دریافت نمود. [۴۵]. [صفحه ۷۶] نویسنده‌ی توانای معاصر آقای «باقر شریف قرشی» می‌نویسد: در روز هفتم از ولادت حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، امیرالمؤمنین علیه‌السلام سر مبارک وی را تراشید، و به وزن موهای او، طلا یا نقره، به مساکین تصدق نمود، و یک گوسفند را به عنوان عقیقه ذبح نمود، همان گونه که در ولادت امام حسن علیه‌السلام و امام

حسین علیه‌السلام، این سنت را انجام داد. [۴۶] [۴۷]. آری، شاعری چیره دست، در این باره، چه زیبا گفته است که: «چون مرتضی قناده‌ی، عباس را در برگرفت گفتا فلک بر دست خود، مهری مه انور گرفت یا از گلستان شرف، وی لاله‌ی احمر گرفت چونان که گویی مصطفی، بر دست خود حیدر گرفت بوسه به دستانش زد و از دیدگان گوهر گرفت زان ماجرا، غم بر دل و بر جان آن مادر گرفت گفتا: مگر عیبی بود، در این دو دست نازنین؟ شه گفت: نی، در کربلا، گردد جدا، از ظلم و کین آری که خود این دست‌ها، باید علمداری کند در راه سبط مصطفی، از جان وفاداری کند بهر رواج دین حق، دفع ستمکاری کند از قتل قوم مشرکین، سیلاب خون جاری کند [صفحه ۷۷] بر حفظ ناموس خدا، نیکو فداکاری کند تا از حریم شاه دین، آن سان نگه داری کند آن دم فداکاری وی، مقبول و مستحسن شود کو همچو جعفر عم خود، دستش جدا از تن شود آه از دمی کوشد جدا، دستش کنار علقمه و اندر میان مشرکین، افتاد شور و همهمه بنهاد بر زانوی خود، رأسش عزیز فاطمه آن پور زهرا کو بدی، عرش خدا را قائمه با دیده‌ی گریان بیان، می‌کرد شه این زمزمه کامشب بخوابد دشمنت، بی ترس و بیم و واهمه لیکن به چشم خواهرت، ره نیست دیگر خواب را و از ماتم خود سوختی، دل «آهی» بی تاب را». [۴۸]. [صفحه ۷۸]

قمر بنی‌هاشم

در میان عرب، رسم بود که اگر کودکی، زیبایی فوق‌العاده داشت، و دارای قامتی بلند و چهره‌ای زیبا بود، او را با عنوان «قمر» (یعنی: «ماه») می‌خواندند. مثلاً: «عبد مناف»، جد سوم پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را که چهره‌ای زیبا و نورانی داشت «قمر بطحاء» (یعنی: «ماه سرزمین مکه») و «عبدالله»، پدر گرامی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را که سیمایی نورانی و چشمگیر داشت، «قمر حرم»، (یعنی: «ماه حرم»)، می‌خواندند. حضرت «عباس» علیه‌السلام نیز که از زیبایی ویژه‌ای برخوردار بود، و قامتی رشید، همچون سرو داشت، مشمول این سنت شد، و او را به عنوان «قمر بنی‌هاشم»، (یعنی: «ماه فرزندان هاشم»)، خواندند. «زیبایی»، از نعمت‌های الهی است که خداوند متعال، به بعضی، عنایت می‌فرماید، و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، فرمود: «اطلبوا الخیر، عند حسان الوجوه». [۴۹]. یعنی: «شما، نیکی و برکت را در نزد زیبا رویان، بطلبید». و باز رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، در جای دیگر فرمود: «أطلبوا حوائجکم، عند حسان الوجوه». [۵۰]. [صفحه ۷۹] یعنی: «شما، نیازهای خود را (از درگاه خداوند متعال)، در نزد زیبا رویان طلب کنید». نکته‌ی قابل توجه این است که: همه‌ی «بنی‌هاشم»، زیبا روی و خوش سیما بودند، ولی حضرت «عباس» علیه‌السلام، در میان آنها، از همه خوش‌سیماتر بود که آن حضرت را «قمر بنی‌هاشم» نامیدند. آری: «آمد آن ماه که خواندند مه انجمنش جلوه‌گر نور خدا، از رخ پرتو فکش آیت صولت و مردانگی و شرم و وقار روشن از چهره‌ی تابنده ز وجه حسنش». سیره نویسان، در مورد چهره‌ی زیبا، و قامت بلند و چالاک، و بازوهای ستبر حضرت «عباس» علیه‌السلام، چنین نوشته‌اند: «كان العباس بن أمير المؤمنين رجلاً جميلاً و سيماء، يركب الفرس المطهم، و رجلاه يخطان في الأرض». [۵۱]. یعنی: «حضرت عباس علیه‌السلام، پسر امیرالمؤمنین رجلاً جمیلاً و سیماء، و بلند قامت بود، به طوری که هنگامی که بر روی اسب قوی و بلند سوار می‌شد، پاهایش در زمین کشیده می‌شد». در جای دیگری، گفته شده است: «هنگامی که حضرت «عباس» علیه‌السلام، سوار بر اسب‌های قوی و چالاک می‌شد، و پاهایش را بر رکاب می‌نهاد، زانوانش به کنار گوش‌های اسب [صفحه ۸۰] می‌رسید». [۵۲]. از این رو، حضرت «ام‌البنین» علیها‌السلام، از چشم زخم حسودان، در مورد حضرت عباس علیه‌السلام، هراس داشت، و برای حفظ حضرت «عباس» علیه‌السلام، از گزند آنها، به خدا پناه می‌برد، و در این راستا بود که او این اشعار را سرود: «اعیذه بالواحد من عین کل حاسد قائمهم و القاعد مسلمهم و الجاحد صادرهم و الوارد مولدهم و الوالد» [۵۳]. یعنی: «من، فرزندم «عباس» علیه‌السلام را در پناه خداوند یکتا و بی‌همتا، قرار می‌دهم، از گزند و زخم چشم همه حسودان، اعم از: ۱. ایستاده و نشسته. ۲. مسلمان و غیر مسلمان. ۳. حاضر و مسافر. ۴. پدر و فرزند». [۵۴]. [صفحه ۸۱]

کودک یکتا پرست

روزی، امیرمؤمنان امام علی علیه‌السلام، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام را که کودکی شیرین زبان بود، بر بغل خود نشاند، و به او فرمود: «عباس جان! بگو: واحد، یعنی: یک». حضرت عباس علیه‌السلام گفت: «واحد». سپس امیرمؤمنان علیه‌السلام فرمود: «بگو: اثنین، یعنی: دو». در این هنگام، حضرت عباس علیه‌السلام، از گفتن «عدد دو»، خودداری کرد. امیرمؤمنان علیه‌السلام فرمود: «ای نور دیدگانم! چرا نمی‌گویی؟! عباس خردسال علیه‌السلام، با شیرین زبانی کودکانه، پاسخ داد: «پدر جان! من، شرم می‌کنم، به زبانی که خدا را «یکی» خوانده‌ام، «دو» بگویم!» امیرمؤمنان علیه‌السلام، که از کمال و درایت فرزندش عباس علیه‌السلام بسیار خوشنود شده بود، پیشانی او را بوسید. [۵۵]. [صفحه ۸۲]

رعایت شدید ادب، در دوران کودکی

یکی از ارزش‌های والای انسانی و اسلامی، «رعایت ادب» است. رعایت «ادب» در برابر بزرگان و مقدسات، و در همه‌ی موارد زندگی، زینت «اخلاق» است، و نیز از عوامل و ارکان مهم شخصیت معنوی است. امیرمؤمنان امام علی علیه‌السلام، در ضمن سفارش به فرزند بزرگوارش امام حسن علیه‌السلام، درباره‌ی فراگیری ادب و اهمیت آن، فرمود: «یا بنی! الأدب لقاح العقل، و ذكاء القلب، و عنوان الفضل». [۵۶]. یعنی: «پسرم! ادب، (مایه‌ی) بارور شدن عقل، بیداری قلب، و سر فصل فضیلت و ارزش است». و نیز امام علی علیه‌السلام فرمود: «من آخر عدم أدبه، لم يقدمه كثافة حسبه». [۵۷]. یعنی: «کسی که بی ادبی او، وی را عقب انداخت، بزرگی مقام حسب و فامیلش، او را به جلو نخواهد انداخت». و باز آن حضرت، در جای دیگری فرمود: «لا میراث کالأدب». [۵۸]. [صفحه ۸۳] یعنی: «هیچ ارثی، ارزشمندتر از ادب نیست». بر همین اساس، امام علی علیه‌السلام، فرزندان خود را به خوبی تربیت کرد، از این رو، فرزندان آن حضرت، از با ادب‌ترین افراد جامعه‌ی خود بودند. حضرت «ابوالفضل العباس» علیه‌السلام، از همین مکتب درخشان، درس ادب را آموخته بود، به همین دلیل، از ویژگی‌های زندگی سراسر درخشان حضرت «عباس» علیه‌السلام، ادب آن حضرت، در همه‌ی دوران سال‌های زندگی‌اش، از کودکی تا آخر عمر شریفش بود. در این راستا، نظر شما خوانندگان گرامی را به چند نمونه از ادب دلنشین حضرت «عباس» علیه‌السلام، جلب می‌کنیم: نمونه‌ی اول - روایت شده است که: حضرت «عباس» علیه‌السلام، هیچگاه بدون اجازه، در کنار امام حسین علیه‌السلام نمی‌نشست، و پس از کسب اجازه از آن حضرت، اگر می‌نشست، مانند عبد خاضع، دو زانو، در برابر مولایش می‌نشست. [۵۹]. نمونه‌ی دوم - روایت شده است که: در تمام طول عمر سی و چهار (۳۴) ساله‌ی حضرت «عباس» علیه‌السلام، آن بزرگوار، هرگز برادر عزیزش امام حسین علیه‌السلام را به عنوان «برادر»، مخاطب نساخت، بلکه آن حضرت، امام حسین علیه‌السلام را با تعبیّرات و کلماتی مانند: «سیدی: آقای من»، «مولای: سرور من»، «یابن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: ای پسر پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم» مخاطب می‌ساخت، جز در مورد آخرین ساعت از عمر شریفش در لحظه‌ی شهادت، که در آنجا، خطاب به امام حسین علیه‌السلام، عرض کرد: [صفحه ۸۴] «یا اخاه! ادرک اخاک!» یعنی: «برادر! برادرت را دریاب!» این تعبیر، آن هم در آن لحظه‌ی حساس، نیز یک نوع ادب بود، زیرا بیان‌گر آن بود که «برادرت»، رسم برادری را به بهترین وجه ممکن ادا کرد، و تو ای برادر! اینک با مهر «برادری» به من بنگر. نمونه‌ی سوم - در کتاب «مستطرفات الأحادیث»، نقل شده است: روزی، امام حسین علیه‌السلام، در مسجد، آب خواست. حضرت «عباس» علیه‌السلام - که در آن هنگام کودک بود - بی آن که به کسی بگوید، با شتاب از مسجد بیرون رفت. پس از چند لحظه دیدند، حضرت «عباس» علیه‌السلام، ظرفی را پر از آب کرده، و با احترام خاصی، ظرف آب را به برادرش امام حسین علیه‌السلام، تقدیم کرد. [۶۰]. نمونه‌ی چهارم - روز دیگری، خوشه‌ی انگوری را به حضرت «عباس» علیه‌السلام دادند. آن حضرت، با این که کودک بود، با شتاب از

خانه بیرون رفت. از آن حضرت، پرسیدند: «به کجا می‌روی؟! آن حضرت فرمود: «می‌خواهم، این خوشه‌ی انگور را برای مولایم حسین علیه‌السلام، ببرم». [۶۱]. حضرت امام علی علیه‌السلام، از همان خردسالی حضرت «عباس» علیه‌السلام، توجه خاصی به آداب حضرت «عباس» علیه‌السلام، داشت، به طوری که آن حضرت، او را به تلاش‌ها و کارهای مهم و سخت، مانند: کشاورزی، تقویت روح و جسم، [صفحه ۸۵] تیراندازی، شمشیر زنی، و سایر فضایل اخلاقی، تعلیم و عادت داده بود. حضرت «عباس» علیه‌السلام، گاهی در کنار پدر بزرگوار خود، امام علی علیه‌السلام، مشغول کشاورزی و باغ داری، در نخلستان‌ها بود، و زمانی هم احادیث و برنامه‌های اسلام را در مسجد، به دیگران می‌آموخت، و نیز به تهی‌دستان و بی‌نوایان، کمک می‌کرد. حضرت «عباس» علیه‌السلام، به برادران و خواهران خود، احترام شایان می‌نمود، و دوش به دوش آنان، در بالا بردن سطح فرهنگ مردم، می‌کوشید. و در یک کلام، حضرت «ابوالفضل العباس علیه‌السلام»، بازوی پر توان پدر بزرگوارش امام علی علیه‌السلام، مطیع برادران ارجمندش، امام حسن علیه‌السلام و امام حسین علیه‌السلام بود. آری، حضرت «عباس» علیه‌السلام، سخن امام علی علیه‌السلام را در زبان خود، سیمای امام حسن علیه‌السلام را در چهره‌ی خود، و خون امام حسین علیه‌السلام را در رگ‌های خود داشت. [۶۲]. [صفحه ۸۶]

حماسه آفرینی در جنگ صفین

معاویه همراه هشتاد و پنج هزار نفر از سپاهیان خود، وارد سرزمین «صفین» شد، و در تصرف «شریعه‌ی فرات» پیش دستی کرد، و پس از تصرف آن، «ابوالأعور اسلمی» را با چهل هزار نفر، نگهبان شریعه نمود. هنگامی که سپاهیان حضرت امام علی علیه‌السلام به سرزمین صفین رسیدند، تشنه بودند، و از طرفی هم آب به روی آنها بسته شده بود. مطابق پاره‌ای از روایات، چندین گردان از سپاه امام علی علیه‌السلام برای گشودن آبراه فرات، حرکت کردند، ولی به گشایش آن توفیق نیافتند. در این هنگام، امام حسین علیه‌السلام، پس از مشورت با پدر بزرگوار خود و طلب اجازه از آن حضرت، همراه جمعی از سواران و دلاوران مخلص و بی‌بدیل (مانند مالک اشتر)، به سوی قرارگاه «ابوالأعور اسلمی» حمله کردند. حمله‌ی آنها، آنچنان محکم و شدید بود که طولی نکشید آبراه فرات، توسط امام حسین علیه‌السلام و همراهانش گشوده شد، و سپاه نگهبان معاویه، از اطراف شریعه پراکنده شده، و بعضی از آنها به هلاکت رسیدند. و این نخستین فتحی بود که در جنگ بزرگ صفین نصیب سپاه امام علی علیه‌السلام گردید. [۶۳]. جالب توجه این است که، علامه‌ی بیرجندی می‌نویسد: [صفحه ۸۷] مطابق نقل بعضی از کتب معتبره در گشایش آبراه صفین، حضرت عباس علیه‌السلام همراه برادرش امام حسین علیه‌السلام بود، و (آن دو بزرگوار) دوش به دوش هم، رکاب زدند، و با یورش‌های قهرمانانه‌ی خود، شریعه‌ی فرات را از چنگ دشمن خارج ساختند. [۶۴]. در یکی از روزهای جنگ (صفین)، حضرت عباس علیه‌السلام نزد پدر بزرگوار خود آمد، و از آن حضرت اجازه گرفت تا به میدان جنگ برود. حضرت امام علی علیه‌السلام، با نقابی صورت او را پوشانید. و حضرت عباس علیه‌السلام که در آن وقت نوجوان بود، به عنوان یک رزمنده‌ی ناشناس به میدان تاخت. حضرت عباس علیه‌السلام آن چنان در میدان جنگ جولان داد که گویا همه‌ی میدان در قبضه‌ی قدرت آن نوجوان است، و عرصه‌ی میدان، چون گوی در چنبره‌ی چشم نافذ، و توان بی‌بدیل او است! سپاه شام، از حرکت‌های پر صلابت حضرت عباس علیه‌السلام دریافت که جوانی شجاع، قوی دل، و پر جرأت، به میدان آمده است. مشاورین نظامی معاویه، به مشورت با یکدیگر پرداختند، تا هم‌اورد رشیدی را به میدان او بفرستند، ولی بر اثر رعب و وحشت عجیبی که بر آنها چیره شده بود، نتوانستند در این باره تصمیم بگیرند. سرانجام، معاویه به یکی از سرداران شجاع لشکرش به نام «ابن الشعثاء» (یا «ابوالشعثاء» که درباره‌اش می‌گفتند: او قدرت رزمیدن با هزار نفر جنگجوی سواره را دارد)، را به حضور طلبید، و به او گفت: به میدان این جوان ناشناس برو، و با او جنگ کن! [صفحه ۸۸] «ابن الشعثاء» گفت: ای امیر! مردم مرا به عنوان قهرمان، در برابر هزار جنگجو می‌شناسد، چگونه شایسته است که تو مرا به جنگ با این کودک روانه سازی؟! معاویه گفت: پس من چه کنم؟! ابن‌شعثاء گفت: من هفت پسر دارم، یکی از آنها

را به جنگ او می‌فرستم، تا او را بکشد. معاویه گفت: چنین کن. ابن‌شعثاء، یکی از فرزندان او را به میدان آن نوجوان فرستاد. طولی نکشید که او به دست حضرت عباس علیه‌السلام کشته شد. ابن‌شعثاء، فرزند دوشم را به میدان فرستاد، او هم به دست حضرت عباس علیه‌السلام کشته شد. او هر یک از فرزندان سوم، چهارم، پنجم، ششم و هفتم خود را یکی پس از دیگری به میدان جنگ با آن نوجوان ناشناس فرستاد، ولی همه‌ی آنها یکی پس از دیگری، به دست حضرت عباس علیه‌السلام به هلاکت رسیدند. در این هنگام، خود ابن‌شعثاء به میدان جنگ تاخت، و فریاد زد: ای جوان! تو همه‌ی پسران مرا کشتی، سوگند به خدا که من قطعا پدر و مادرت را به عزایت می‌نشانم! ابن‌شعثاء به آن نوجوان حمله کرد، و میان آن دو، چند ضربه رد و بدل شد. در این هنگام، آن جوان چنان ضربه‌ای بر ابن‌شعثاء زد که او را دو نصف کرد، و به پسرانش ملحق ساخت. حاضران از شجاعت آن جوان تعجب کردند. در این هنگام، امیرمؤمنان، امام علی علیه‌السلام، فریاد زد: فرزندم! برگرد، می‌ترسم که دشمنان به تو چشم زخم بزنند. حضرت عباس علیه‌السلام از میدان جنگ بازگشت. [صفحه ۸۹] امیرمؤمنان امام علی علیه‌السلام به استقبال آن حضرت رفت، و نقاب را از چهره‌ی آن حضرت کنار زد، و بین دو چشمانش را بوسید. حاضران، نگاه کردند، دیدند که او قمر بنی‌هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام است. [۶۵]. این ماجرا، به روشنی سیمای حضرت عباس علیه‌السلام را نشان می‌دهد، که آن حضرت، در همان سنین نوجوانی، از شجاعت بسیار بالایی برخوردار بوده است. به راستی که آن حضرت، شجاعت را از پدر و مادر بزرگوار خود به ارث برده است. به همین دلیل است که مادر بزرگوارش ام‌البنین علیها‌السلام در مدینه، پس از شنیدن خبر شهادت حضرت عباس علیه‌السلام در کربلا، در ضمن بیتی در مورد سوگ حضرت عباس علیه‌السلام، خطاب به آن حضرت می‌فرماید: «لو كان سيفك في يديك لما دني منك احد» یعنی: «اگر دست در بدن داشتی، و شمشیر در دست بود، هیچ کس جرأت نزدیک شدن به تو را نداشت». و در همین اشعار، در فرازی از حضرت عباس علیه‌السلام، به عنوان «شیرزاد» یاد کرده و می‌گوید: «ويلي علي شبلي أمال برأسه ضرب العمدة»! [۶۶]. یعنی: «ای وای که عمود آهنین بر سر شیر بچه‌ام وارد شد»! [۶۷]. [صفحه ۹۰]

مخالفت با بیعت با یزید

در عصر معاویه، با اینکه از شرایط صلح با امام حسن علیه‌السلام این بود که معاویه برای خود خلیفه تعیین نکند، معاویه این شرط و شرایط دیگر را زیر پا گذاشت و با کمال گستاخی و خودکامگی مخالفت خود را با خاندان نبوت آشکار ساخت. او در کوفه بر فراز منبر رفت و آشکارا گفت: شرطت للحسن شروطها و کلها تحت رجلی؛ یعنی: «با حسن علیه‌السلام شرطهایی که نمودم، همه‌ی آنها را زیر پایم نهادم»! [۶۸]. معاویه که برای نصب فرزندش یزید به عنوان خلیفه، به دنبال فرصت می‌گشت، در سال ۵۶ هجری، این فرصت را به دست آورد و روزی را تعیین کرد و رسماً به یکی از مزدوران جلادش به نام ضحاک بن قیس گفت: ولایت عهده‌ی یزید را در ملاء عام (در مسجد دمشق) اعلام کند و به چند نفر از افراد مشهور فرمان داد که ابلاغ ضحاک را تصدیق نمایند. آن روز فرا رسید و معاویه ولایت عهده‌ی یزید را که در لوحی نوشته بود، به ضحاک داد، ضحاک آن را در حضور مردم خواند و مردم را به بیعت با یزید دعوت کرد، با توجه به اینکه یزید در این هنگام سی سال داشت. بعضی از حاضران از روی ترس و بعضی از روی طمع، بیعت کردند و [صفحه ۹۱] بعضی اعتراض نمودند. گفتگو در این مورد بسیار شد، حتی مروان اعتراض کرد، معاویه با تطمیع، او را راضی نمود، به مروان گفت: «تو را ولیعهد یزید نمودم». وقتی که مروان چنین دید، تسلیم شد، معاویه به او دستور داد تا به مدینه برود و فرماندار مدینه شود و مردم حجاز را به پذیرش بیعت با یزید دعوت کند [۶۹]. و مطابق روایات دیگر، عایشه به معاویه اعتراض کرد، معاویه به طور محرمانه در مدینه دستور داد چاهی را کنند و داخل آن را پر از آهک نمودند، سپس شبانه عایش را برای مذاکره، دعوت کرد، وقتی عایشه نزد معاویه آمد، معاویه با ظاهر سازی و پشت هم اندازی و تعارف او را بر سر آن چاه آورد، عایشه به چاه افتاد و در همانجا از دنیا رفت و همانجا قبر او شد و مردم مدت‌ها نمی‌دانستند که عایشه کجا رفته است.

[۷۰]. شاعر معروف، «سنائی» که از اهل تسنن است در این باره می‌گوید: عاقبت هم به دست آن یاغی شد شهید و بکشتش آن طاغی آنکه با جفت مصطفی زین سان بد کند مرو را تو مرد مخوان در مقابل این بیعت گرفتن با زور و اجبار، عده‌ای آشکارا مخالفت کردند، در رأس آنها امام حسین علیه‌السلام بود، که با کمال صراحت مخالفت نمود، حتی در [صفحه ۹۲] ضمن نامه‌ای به معاویه، که بدعتها و مخالفت‌های او را اسلام را برمی‌شمرد، چنین نوشت: «و ان اخذك الناس ببيعة ابنك يزيد و هو غلام حدث، يشرب الخمر و يلعب بالكلاب، فقد خسرت نفسك و بترت دينك؛ یعنی: «و اگر مردم را با زور و اکراه به بیعت با پسر یزید می‌کشانی با اینکه او جوانی بی تجربه، شرابخوار و سگباز است، در حقیقت به ضرر و زیان خود، اقدام کرده‌ای و دین خود را تباه نموده‌ای». [۷۱]. حضرت عباس علیه‌السلام در این ماجرا نیز همچون امام حسین علیه‌السلام فکر می‌کرد و از او اطاعت می‌نمود و هرگز دیده و شنیده نشد که او بیعت با یزید را بپذیرد، بلکه مو به مو همان خط فکری و عملی امام حسین علیه‌السلام را دنبال می‌کرد. [۷۲]. [صفحه ۹۳]

قاطعیت در پیروی از حسین

در ورق دیگر تاریخ چنین می‌خوانیم: هنگامی که پس از مرگ معاویه یزید برای ولید فرماندار مدینه نامه نوشت و از او خواست که: «از حسین علیه‌السلام بیعت بگیر و گرنه گردنش را بزن»، ولید نیمه‌های شب با شتاب «عمرو بن عثمان بن عفان» را احضار کرد و به او دستور داد همان سرعت حرکت کند و «حسین علیه‌السلام»، «محمد حنفیه»، «عباس علیه‌السلام» و «عبدالله بن زبیر» را هر کجا یافت نزد او بیاورد. پسر عثمان نخست حاضر به این کار نبود، ولی با فشار ولید مجبور شد تا این مأموریت را انجام دهد، شبانه به سراغ آنها رفت، پس از پرس و جو، دریافت که امام حسین و عباس علیهما السلام و دیگران به عادت همیشگی در حرم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در کنار مسجد هستند، به آنجا رفت و پیام ولید را به آنها ابلاغ کرد، امام حسین علیه‌السلام به او فرمود: «تو برو من خودم می‌آیم». پس از رفتن مأمور، «عبدالله بن زبیر» احساس خطر کرد و به امام حسین علیه‌السلام گفت: «احضار ما در این وقت شب، برای چیست جز اینکه توطئه‌ای در کار باشد؟! امام حسین علیه‌السلام فرمود: «من احتمال زیاد می‌دهم که خبر مرگ معاویه رسیده و ولید می‌خواهد از ما برای یزید بیعت بگیرد، ولی ولید باید بداند که هرگز به این آرزو نخواهد رسید». [صفحه ۹۴]

حضرت عباس علیه‌السلام که در آنجا حاضر بود، دنبال سخن امام حسین علیه‌السلام را تکرار کرد و گفت: «آری او هرگز به آرزوی خود نخواهد رسید و ما بیعت نمی‌کنیم». سرانجام امام حسین علیه‌السلام نزد ولید رفت، ولید خبر مرگ معاویه را به او داد و از او خواست با یزید بیعت کند، امام حسین علیه‌السلام فرمود: «لابد بنا بر این است که شخصی مثل من، آشکارا با یزید بیعت کند، بنابراین هرگاه بیعت عمومی برای مردم تشکیل دادی، مرا هم به همراه مردم دعوت کن». ولید این پیشنهاد را پذیرفت، مروان که در آنجا حاضر بود، به ولید گفت: «نگذار حسین علیه‌السلام از اینجا بیرون رود، جز اینکه بیعت کند و گرنه دست به او نخواهی یافت تا خونها ریخته شود، اکنون اگر بیعت نکرد گردنش را بزن!» امام حسین علیه‌السلام برآشفته و بر سر مروان فریاد کشید و فرمود: «ای پسر زنی که زرقاء نام داشت (یعنی همان زنی که در زمان جاهلیت پرچم زناکاری بر بالای خانه‌اش نصب کرده بود) آیا تو می‌خواهی مرا بکشی یا ولیدی؟! این سخن دروغ و فسق است». فریاد امام حسین علیه‌السلام باعث شد که حضرت عباس علیه‌السلام و همراهان که در درگاه ساختمان فرمانداری آماده باش کامل بودند، وارد ساختمان شده و امام حسین علیه‌السلام را از گزند دشمن رهانند و آن حضرت با همراهان از نزد ولید بیرون آمد. به این ترتیب حضرت عباس علیه‌السلام دوش به دوش امام حسین علیه‌السلام بیعت با یزید را رد کردند و با قاطعیت در برابر ولید، ایستادگی نمودند. محمد حنفیه (یکی از برادران امام حسین علیه‌السلام) که حدود ده سال از امام حسین علیه‌السلام کوچکتر بود به صورت نصیحت به امام حسین علیه‌السلام و حضرت [صفحه ۹۵] عباس علیه‌السلام گفت: «برای رفع خطر با یزید بیعت کنید». امام حسین علیه‌السلام پاسخ داد: «ای برادر! این را بدان که اگر در

سراسر روی زمین، هیچ جایگاه و پناهگاهی برای من باقی نمانده باشد و هیچ کس از من پشتیبانی نکند، من هرگز با یزید بیعت و اطاعت نخواهم کرد». [۷۳]. مرحوم علامه‌ی محقق سید عبدالرزاق مقرر (متوفی سال ۱۳۹۱ هجری قمری) در مورد مقام اطاعت حضرت عباس علیه السلام از امام حسین علیه السلام پس از بیان بخشی از فضایل حضرت عباس علیه السلام می‌نویسد: «این فضیلت‌ها همه از پرتو انوار سید الشهداء امام حسین علیه السلام بود، که حضرت عباس علیه السلام بر اثر پیروی از او کسب نموده و آینه‌ی تمام نمای وجود امام حسین علیه السلام شده بود و بی شک امام حسین و حضرت عباس علیهما السلام از مصادیق بارز این آیات قرآن بودند که خداوند متعال در آیه ۱ و ۲ سوره‌ی شمس می‌فرماید: «و الشمس و ضحیها و القمر اذا تلیها». یعنی: «سوگند به خورشید و آن هنگام که فروغ می‌بخشد و سوگند به ماه و آن زمان که دنبال خورشید روان است». خورشید، امام حسین علیه السلام است و ماه، حضرت عباس علیه السلام، چرا که حضرت عباس علیه السلام هیچ سخنی نمی‌گفت مگر آنکه قبلا از برادرش شنیده باشد و هیچ عملی انجام نمی‌داد، مگر اینکه به جهت پیروی از امامش انجام پذیرد و در یک کلام، حضرت عباس علیه السلام هیچگاه خویش را بر وجود مقدس امام حسین علیه السلام مقدم نمی‌داشت و به عبارت روشنتر: عظمت و شخصیت معنوی [صفحه ۹۶] حضرت ابوالفضل علیه السلام به خاطر نور مقدس امام حسین علیه السلام بود که در آینه‌ی وجود پیراسته‌اش، تابیده بود». [۷۴]. به عبارت روشن‌تر همان‌گونه که حضرت امام علی علیه السلام نسبت به پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم بود و فرمود: «و لقد کنت اتبعه اتباع الفصیل اثر امه، یرفع لی فی کل یوم من اخلاقه علما» یعنی: «من همچون شتر بچه‌ای دنبال مادرش (سایه به سایه) به دنبال پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم حرکت کردم، و او هر روز، نکته تازه‌ای از اخلاق نیک را برای من آشکار می‌ساخت». [۷۵]. حضرت عباس علیه السلام نیز از امام حسین علیه السلام این گونه پیروی می‌کرد، و از محضر او در همه‌ی لحظه‌های عمرش، بهره‌مند می‌شد. [۷۶]. [صفحه ۹۷]

حرکت در پیشاپیش کاروان امام حسین به سوی مکه

پس از احضار امام حسین علیه السلام برای اخذ بیعت و جواب شدید آن حضرت در رد بیعت، امام خود را در مدینه، در خطر شدید دید، تصمیم گرفت شبانه مدینه را به قصد مکه ترک کند، محرمانه بستگان و شیعیان خود را دید و آنها را دعوت به حرکت کرد، بعضی معذور بودند از این رو در مدینه ماندند، ولی بعضی با اظهار عذرهای غیر مقبول، نه تنها از دعوت امام حسین علیه السلام سرپیچی کردند، بلکه تحت عنوان نصیحت و خیرخواهی، آن حضرت را از سفر باز می‌داشتند. ولی حضرت عباس علیه السلام بدون چون و چرا در پیشاپیش کاروان امام حسین علیه السلام حرکت نمود و در همه جا دوش به دوش امام، به حرکت خود ادامه داد. حتی برادران مادری اش «عبدالله»، «جعفر»، «عثمان»، و افراد خانواده‌اش را نیز به همراه خود حرکت داد و به عنوان بزرگترین شریک امام حسین علیه السلام در تحقق نهضت عظیم کربلا، همانند وفای امام علی علیه السلام نسبت به پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم، با کمال اخلاص و وفاداری، با اراده‌ای قوی حرکت کرد. مطابق بعضی از تواریخ حضرت عباس علیه السلام آب رسانی به کاروانیان را از آغاز سفر (از مدینه تا مکه) و از مکه تا کربلا و تا آخر نهضت، برعهده گرفت. کاروان امام حسین علیه السلام در شب ۲۸ رجب سال ۶۰ هجری قمری از مدینه به [صفحه ۹۸] سوی مکه روانه شدند و روز سوم شعبان سال ۶۰ هجری قمری به مکه رسیدند. مردم کوفه از ورود امام حسین علیه السلام به مکه باخبر شدند و نامه‌های بسیار برای امام حسین علیه السلام فرستادند و آن حضرت را به کوفه دعوت کردند، سرانجام آن حضرت و همراهان در روز هشتم ذیحجه سال ۶۰ - پس از توقف چهار ماه و پنج روز در مکه - به سوی کوفه حرکت نمودند و دوم محرم سال ۶۱ به سرزمین کربلا رسیدند و ناگزیر در همانجا سکونت نمودند و ماجرای خونین کربلا به پیش آمد. حضرت عباس علیه السلام در این سفر (از مکه به کربلا) نیز که پر از حوادث خطرناک بود، و بعضی فرار را بر قرار ترجیح دادند و بعضی کنار کشیدند و... در این آزمایش الهی به خوبی پذیرفته شد و لحظه‌ای امام حسین علیه السلام

و آرمان آن حضرت را فراموش نکرد و از آن حضرت کنار نکشید. [۷۷]. [صفحه ۹۹]

آغاز مسئولیت علمداری از شهر مدینه

مرحوم «حایری مازندرانی» درباره‌ی خروج امام حسین علیه‌السلام از شهر «مدینه» می‌نویسد: مرحوم «دربندی»، در کتاب «اسرار الشهادة» نوشته است: یکی از موثقین از شاگردانم از عرب، گفت: روایت زیر را در مجموعه‌ای پیدا کردم که به «ادیب مقری»، نسبت داده می‌شود: «عبدالله بن سنان کوفی»، از پدرش، و او از جدش روایت می‌کند که گفت: «من، نامه‌ای از اهل کوفه، به خدمت امام حسین علیه‌السلام در مدینه، آورده‌ام». وقتی که امام حسین علیه‌السلام، نامه را خواند و از مضمون آن، مطلع شد، به من فرمود: «سه روز، به من مهلت بده!» من، در مدینه ماندم، تا آنکه امام حسین علیه‌السلام، عازم حرکت به سمت عراق گردید. پیش خود گفتم: «بروم و چگونه حرکت «سلطان حجاز» و جلالت و شوکت او را بینم». من، نزد درب منزل امام حسین علیه‌السلام آمده، دیدم، مرکب‌ها را زین زده‌اند، مردان ایستاده‌اند، امام حسین علیه‌السلام بر یک کرسی نشسته، بنی‌هاشم، اطراف امام حسین علیه‌السلام را گرفته‌اند، آن حضرت مانند ماه شب چهاردهم در میان آنان می‌درخشید، و حدود چهل محمل را دیدم که با پارچه‌های حریر و دیبا، زینت داده شده بودند! [صفحه ۱۰۰] در این هنگام، امام حسین علیه‌السلام، به بنی‌هاشم امر فرمود که آنها، زن‌های محارم خود را بر محمل‌ها سوار نمایند. در همان حالی که من، به آن منظره نگاه می‌کردم، ناگهان دیدم، از خانه‌ی امام حسین علیه‌السلام، جوانی با قامتی بلند، که بر گونه‌اش علامتی بود، و صورتش مانند ماه شب چهاردهم می‌درخشید، بیرون آمد، در حالی که می‌گفت: «ای بنی‌هاشم! کنار بروید!» در آن هنگام، دو نفر زن، دامن کشان و با حیا، از منزل بیرون آمدند، و کنیزان، اطراف آن دو زن را محاصره کرده بودند. آن جوان، جلو آمد، و در نزدیک یکی از محمل‌ها زانو زد و بازوی آن دو زن را گرفت و آنها را بر روی محمل نشانید. من، از بعضی از مردم پرسیدم، «این دو زن کیستند؟! و این جوان کیست؟! آنها پاسخ دادند: «آن دو زن، یکی «حضرت زینب» علیها‌السلام، و دیگری «ام کلثوم» علیها‌السلام، دختران امیرمؤمنان، هستند، و آن جوان، «قمر بنی‌هاشم» (حضرت عباس) علیه‌السلام است». هنگامی که آنها، همه را بر روی محمل‌ها سوار نمودند، امام حسین علیه‌السلام فرمود: «برادرم کجاست؟ سردار لشکر کجاست؟ قمر بنی‌هاشم کجاست؟» «ابوالفضل» علیه‌السلام، عرض کرد: «لیک لییک، ای سرور من!» امام حسین علیه‌السلام، به او فرمود: «برادرم! اسب مرا بیاور!» «حضرت عباس» علیه‌السلام، در حالی که «بنی‌هاشم» دور او را گرفته بودند، اسب را آورد، و رکاب اسب را گرفت، تا امام حسین علیه‌السلام، بر اسب سوار شد. سپس بنی‌هاشم، همه بر مرکب‌ها سوار شدند، و حضرت «عباس» علیه‌السلام نیز [صفحه ۱۰۱] سوار بر مرکب خود شد، و علم (پرچم) را پیش روی حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام، برافراشت. اهل مدینه، یک پارچه، صدا به گریه بلند نمودند. و صدای بنی‌هاشم نیز به گریه و ناله بلند گردید، و گفتند: «الوداع، الوداع! امروز روز جدائی است». «ابوالفضل» علیه‌السلام فرمود: «آری، به خدا سوگند! که امروز، روز جدایی است، و ملاقات (ما با شما) در روز قیامت است». پس از آن، امام حسین علیه‌السلام، به همراه عیال، و همه‌ی فرزندان خود، به سوی کربلا، راه افتاد. [۷۸]. «واعظ قزوینی»، می‌نویسد: «قمر بنی‌هاشم» علیه‌السلام، فرمان داد، مرکب سواری امام حسین علیه‌السلام را زین کرده و در کنار درب خانه‌ی عرش آشیان آن حضرت، حاضر کردند. [۷۹]. در جای دیگر می‌نویسد: غلامان، رکاب گرفتند، «ابوالفضل» علیه‌السلام، زیر بغل برادر بزرگوارش، امام حسین علیه‌السلام را گرفت، و سپس آنها، شهر مدینه را ترک کردند. [۸۰] [۸۱]. [صفحه ۱۰۲]

نبرد جانانه با ماراد

در صحنه‌ی کربلا، عباس دلاور علیه‌السلام، چون شیر ژیان، حمله می‌کرد و شمشیر می‌زد، و از کشته‌های دشمن، پشته می‌ساخت!

خداوند متعال، چنان سپاه دشمن را از صلابت ابوالفضل العباس علیه السلام به ترس انداخته بود که تاب مقاومت در برابر او را نداشتند! قمر بنی هاشم علیه السلام، قهرمان عرب و سران لشکر کفر را به خاک مذلت می‌نشانند، در حالی که سنگینی مشک آب، و تشنه کامی، آن بزرگوار را بی طاقت نموده بود! «مارد بن صدیف (صدیق خ ل)»، که جنگ آوری معروف بود، به این کارزار تماشائی، نظاره می‌کرد، و می‌دید که چگونه روباه صفتان کوفه، از چنگال شیر قوی پنجه‌ی لشکر امام حسین علیه السلام، به ستوه آمده، و از حمله‌ی غضب آلود او، فرار می‌کنند! پس، «مارد» فریاد زد: «وای بر شما ای لشکر! اگر هر یک از شما، فقط یک مشت خاک، به سوی عباس علیه السلام اندازید، او، در زیر تپه‌ای از خاک، دفن می‌شود! اینک، شما دست از جنگ با او بکشید، من خود به تنهایی، با این جوان که قهرمانان ما را به خاک انداخته است، مبارزه می‌کنم، و برای همیشه شما را از شر او، راحت می‌کنم!» [صفحه ۱۰۳] «شمر بن ذی الجوشن»، فریاد زد: «ای عباس! من، برای یزید خواهم نوشت که تو و برادرت حسین علیه السلام، با یک قوم، برابری می‌کنید!» سپاه دشمن، همه دست از جنگ با فرزند امام علی علیه السلام کشیدند. عباس جوان علیه السلام، برای لحظه‌ای، نفسی چند، آسوده کشید، و اندکی رفع خستگی و فرسودگی نمود. «مارد»، در حالی که دو زره تنگ حلقه، پوشیده بود، کلاه خود آهنین بر سر نهاد، و بر روی اسبی بی نظیر سوار شد. پره‌های سرخ رنگ بر بالای کلاه خود، به اهتزاز درآورد، و اسب قوی و عظیم الجثه‌ی او، به خروش درآمد. «مارد»، در حالی که نیره‌ای بلند در دست داشت، خرامان خرامان، راه را بر ابوالفضل جوان علیه السلام بست و فریاد زد: «ای جوان! تو، امروز خیلی جسارت به خرج دادی! اما دیگر کافی است! شمشیر خود را غلاف کن، و دست از مصاف بردار، و سلامتی خود را اختیار کن، و خریدار ندامت و پشیمانی مباش! حیف است که تو با این دلیری و زیبایی و شجاعت، خود را در معرض تلف اندازی، و نخل جوانی خود را، بیهوده از پای بیندازی. بیا و به لشکر امیرمؤمنان یزید بن معاویه! ملحق شو، و دست از حمایت حسین علیه السلام بردار!» «قمر بنی هاشم» علیه السلام، حریف را برانداز کرد، دید او، مبارزی بی مانند است، و مانند رعد و برق می‌خروشد! «مارد» ادامه داد: «ای عباس! بدان که تا به حال، کسی با تو مقابل نشده که از من سخت دل‌تر و بی رحم‌تر باشد! خداوند، رحم را از دل من برداشته است! اگر تو نصیحت مرا شنیدی، به جان خود رحم کرده‌ای، و گرنه، از جنگ من، خلاصی نداری!» [صفحه ۱۰۴] حضرت ابوالفضل علیه السلام، فریاد برآورد: «ای نامرد بی شرم! تو با چالپوسی، روی به من آورده، و باد به دماغ خود انداخته‌ای؟! مزخرفات تو، در پیش من، مانند سرابی است که شبیه به آب فریبنده است. آیا تو به من می‌گویی که من دست از حمایت شهریار دین، بردارم: و قدم به جهنم گذارم؟! ای دشمن خدا و رسول خدا! مگر تو نمی‌دانی که ما، از آن اشخاصی هستیم که در میدان جنگ، شجاعان را از پای درآورده‌ایم، و من، از مثل تویی که همچون مگسی به آشیانه‌ی سیمرغ قدم نهاده‌ای، پروایی، ندارم! ای ناپاک مرد! مگر تو نمی‌دانی که من فرزند حیدر کرار علیه السلام و یکه تازی از نسل رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم هستم؟! تو، زبان از مزخرف گویی ببند، و یاوه گویی را کنار بگذار! آیا تو، مرا از طعن نیزه‌ات می‌ترسانی؟! مگر تو نمی‌دانی که ما، هرگز به دشمن پشت نمی‌کنیم، و دشمنان دین خدا را با ضربت شمشیر، به جای خود، می‌نشانیم؟! «مارد» که دید فسون او، بر روحیه‌ی قوی ابوالفضل علیه السلام، بی تأثیر است، دست به نیزه برد، و به طرف قمر بنی هاشم علیه السلام، حمله نمود. عباس نیرومند علیه السلام، صبر کرد، تا نیزه‌ی اژدها آسای آن ناپاک، نزدیک شد، آن‌گاه، به موقع، دست از آستین معجزه گر خود کشید، و سر پنجه‌ی اسداللهی را دراز کرد، و گلوی نیزه‌ی او را گرفت، سپس، حرکتی محکم به آن داد، و نیزه را از دست «مارد» بیرون کشید، به گونه‌ای که نزدیک بود، «مارد» از روی زین اسب بر روی زمین سقوط کند! [صفحه ۱۰۵] لشکریان، از هر طرف بنای خنده گذاشته، و «مارد» را ریشخند گرفتند و برای حضرت عباس علیه السلام، ابراز احساسات کردند. «مارد» از مشاهده‌ی چنین وضعی، چنان شرمند شد، که نزدیک بود، آب شود! قمر بنی هاشم علیه السلام، خطاب به «مارد» فرمود: «ای دشمن خدا! من، اکنون می‌خواهم، تو را با نیزه‌ی خودت، به جهنم بفرستم!» «مارد» دست به قبضه‌ی شمشیر برد، و آن را از غلاف بیرون کشید، و به طرف ابوالفضل علیه السلام حمله کرد. فرزند رشید امیرمؤمنان علیه السلام، با یک حرکت

سریع حساب شده، با نیزه به شکم اسب آن ملعون زد، و «مارد» را از روی اسب، سرنگون ساخت! سپس، هیکل بزرگ «مارد»، محکم بر زمین خورد! او، به سختی از جای برخاست، و از بس تنومند بود، توان پیاده جنگیدن نداشت! «شمر»، از روی استهزاء، گفت: «ای مارد! عیبی ندارد! اسب تو، هلاک شده است، اما من، اسب دیگری را برایت می‌فرستم، ولی مواظب باش که خودت هلاک نشوی!» آنگاه «شمر» دستور داد، تا غلام «مارد» مرکبی را که «طاویه» نام داشت، به او برساند، چشم «مارد» که به «طاویه» افتاد، فریاد زد: «ای غلام! فوراً اسب را به من برسان، پیش از آن که در چنگک بلا، گرفتار آییم!» غلام «مارد» با تمام سرعت آمد ولی حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، سبقت و پیشدستی نموده، خود را به غلام رساند، نیزه‌ای برق آسا، بر سینه‌ی او زده، از [صفحه ۱۰۶] پشت سرش خارج نمود، آن‌گاه با تمام سرعت بر «طاویه» سوار گردید! «شمر» گفت: «ای عباس! حق به حقدار رسید! این «طاویه»، مرکب برادرت، حسن بن علی علیهما‌السلام بود، که اینک، به تو رسید!» آنگاه، قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام رو به سوی «مارد» نمود. «مارد» بی‌چاره دید که اکنون، کشته می‌شود، فریاد زد: «ای لشکر! آیا این، از انصاف است که دشمن من، بر اسب من سوار شده، و با نیزه‌ی خود من، خودم را بکشد؟! ای امان! مرا از دست این اژدها، نجات بدهید!» ناگهان، لشکر، به حرکت درآمد. از یک طرف «شمر» با پیادگان، از طرف دیگر «سنان بن انس» با نیروهای خود، و از جانب دیگر، «خولی» و اطرافیانش، و خلاصه، تمام لشکر، صیحه زنان و هلهله کنان، به سوی ابوالفضل علیه‌السلام یورش بردند. وقتی که حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، سپاه سیل آسای دشمن را مشاهده کرد، به سرعت به «مارد» حمله نمود، تا مبادا، این نامرد، جان به سلامت به در برد. «مارد» نگویند بخت، شروع به جزع و ناله و التماس کرد و گفت: «ای جوانمرد! مرا نکش! به من بیچاره، رحم کن، ای عباس! به من رحم کن! من، نوکر توام!» ابوالفضل العباس علیه‌السلام فرمود: «ای حرامزاده‌ی لعین! تو، هرگز نمی‌توانی مرا فریب دهی!» آن‌گاه، حضرت عباس علیه‌السلام، بدون توجه به گریه و زاری «مارد»، نیزه را در گلوگاه او، که از زره پولادین عاری بود، فرو برد، و هنگامی که نیزه را بیرون کشید، خون سرخ رنگ مارد، از نوک آن، می‌چکید. [صفحه ۱۰۷] «مارد»، با فریاد جگر خراشی، نقش بر زمین شد، و روح نحس او، از بدن پلیدش خارج، و راهی جهنم سوزان شد. ماه بنی‌هاشم علیه‌السلام، در این حال، خطاب به «مارد» می‌فرمود: «من، احتیاجی به نوکر پرخور، و درشت اندام، و از خدا برگشته‌ای مثل تو، ندارم!» پس از کشته شدن «مارد»، ابوالفضل العباس علیه‌السلام، به سوی افراد دشمن برگشت، و شمشیر در میان آنها گذاشت. حضرت سیدالشهداء امام حسین علیه‌السلام، که ناظر جنگ تن به تن برادر بزرگوارش حضرت عباس علیه‌السلام بود، همین که وضع را خطرناک دید، به کمک حضرت عباس بود، علیه‌السلام شتافت، و این دو فرزند رشید امیرمؤمنان علیه‌السلام، آن چنان یورشی به سپاهیان «عمر بن سعد» آوردند، که آنها را مجبور به فرار کردند، و سپس به سوی خیمه گاه خود، برگشتند. [۸۲]. تاریخ نویسان، نبرد جانانه‌ی قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام را با «مارد بن صدیف» که در شجاعت کم نظیر بود، با جنگ تن به تن امیرمؤمنان امام علی علیه‌السلام، با «عمرو بن عبدود» تشبیه کرده‌اند، و به راستی هم چنین بود. امام علی علیه‌السلام جوانتر و کم تجربه‌تر از «عمرو» و حضرت عباس علیه‌السلام نیز نسبت به «مارد»، چنین بود. ولی ایمان به عقیده، و عشق به خدای یگانه، و ناچیز گرفتن مرگ، نیرویی فوق‌العاده، به این دلاوران داد. آری، حضرت عباس علیه‌السلام نیز در کربلا، از خود شجاعت حیدری را به نمایش گذاشت، با این تفاوت که امام علی علیه‌السلام، نه لبش تشنه بود و نه سپاهی [صفحه ۱۰۸] بدین گونه بی‌شمار در مقابل خود داشت، ولی حضرت عباس علیه‌السلام هم خودش تشنه کام و رنجور بود، و هم برای زنان و کودکان تشنه، دل می‌سوزاند. امیرمؤمنان امام علی علیه‌السلام، لشکری جوان و تازه نفس، به سرپرستی فردی همچون خاتم انبیاء حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را در پشت سر داشت، ولی عباس جوان علیه‌السلام، تنها امید و پشتوانه‌اش، امام حسین مظلوم علیه‌السلام بود و بس، و آن حضرت هم نه کمکی، و نه یار و یاور به دنبال خود داشت. آری، درود بی‌حد خداوندی بر آن پدر و این فرزند رشید و دلاور! درود بر شیر خدا امام علی علیه‌السلام و درود بر شیر بچه‌ی خدا، حضرت عباس علیه‌السلام. [۸۳]. [صفحه ۱۰۹]

تأثیر سخن زهیر

قمر بنی هاشم علیه السلام، در روز عاشورا، سوار بر اسب، در اطراف خیمه‌ها می‌گشت و نگهبانی می‌کرد، و مراقب بود تا دشمن جلو خیمه‌ها نیاید. در این هنگام، «زهیر بن قین»، یکی از یاران با وفای امام حسین علیه السلام، نزد آن حضرت آمد و عرض کرد: «اینک، من آمده‌ام، تا تو را به یاد وصیت پدرت امیرمؤمنان، علی علیه السلام بپردازم!» قمر بنی هاشم علیه السلام که می‌دید خیام اهلیت امام حسین علیه السلام در خطر تهدید دشمن ناپاک است، از اسب پیاده نشد، و فرمود: «فرصت پیاده شدن نیست، و درنگ کردن در برابر دشمن، روا نیست، ولی چون تو، نام پدر گرامی‌ام را بردی، من نمی‌توانم از گفتارش بگذرم. زود بگو که من، سواره سخنان تو را می‌شنوم». «زهیر» گفت: «امیرمؤمنان علیه السلام، هنگامی که خواست با مادرت «ام‌البنین» ازدواج کند، از برادرش «عقیل» که نسب شناس بود، تقاضا کرد، تا زنی از خاندان بزرگ و شجاع عرب را برایش برگزیند، تا از او پسری جنگجو و تکسوار پدید آید، و این، نبود مگر برای این که آن فرزند، حامی و ایثارگر و فداکار برادرش حسین علیه السلام باشد. بنابراین، ای عباس! پدرت، تو را برای چنین روزی (روز عاشورا) خواسته است، مبدا (تو در این روز) کوتاهی کنی. [صفحه ۱۱۰] غیرت حضرت عباس علیه السلام، با شنیدن سخنان «زهیر»، به جوش آمد، و چنان پا در رکاب اسب زد، که تسمه‌ی رکاب، پاره شد. آن‌گاه، خطاب به «زهیر» فرمود: «ای زهیر! آیا تو با این گفتار، می‌خواهی به من جرأت بدهی؟! سوگند به خدای بزرگ! که من، هرگز دست از حمایت برادرم حسین علیه السلام، برنمی‌دارم، و در حمایت از او، لحظه‌ای درنگ نخواهم نمود!» «و الله لأريتک شیئا، ما رأیته قط». یعنی: «به خدا قسم! من، فداکاری خود را برای تو، به گونه‌ای ابراز کنم، که تو، هرگز نظیر آن را ندیده باشی!» سپس قمر بنی هاشم علیه السلام، به سوی دشمن کافر، چون شیری غضبناک حمله‌ور شد، آن‌گونه که گویی، شمشیری از آتش است که در نیزار، افتاده است! [۸۴]. [صفحه ۱۱۱]

پرچمدار بزرگ امام حسین

در روز عاشورا، پرچم بزرگ امام حسین علیه السلام، در دست حضرت «عباس» علیه السلام بود. در جنگ‌های قدیم، «پرچمداری»، از موقعیت خاصی برخوردار بود، زیرا سرنگونی «پرچم»، دلیل بر شکست بود، و موجب تضعیف روحیه‌ی رزمندگان تحت آن پرچم می‌شد. حرت «ابوالفضل العباس» علیه السلام، تا آن زمان که دست در بدن داشت، «پرچم» را سرفراز نگهداشت. حتی طبق پاره‌ای از روایات، پس از جدا شدن دست‌های آن حضرت از بدنش، همچون عموی بزرگوارش «جعفر طیار» علیه السلام، با کمک دو بازوی بریده‌اش، «پرچم» را به سینه‌اش چسباند و نگه داشت، و با این کار خود، قوت مرکز فرماندهی را حفظ کرد، تا هنگامی که عمود آهنین بر سر مبارکش زدند و از پشت اسب، به زمین افتاد، در حقیقت، آن حضرت و پرچمش، با هم بر روی زمین افتادند. [۸۵]. برای آگاهی از اهمیت فوق‌العاده‌ی «پرچمداری» مثال زدنی، حضرت «ابوالفضل علیه السلام»، نظر شما را به حادثه‌ی عجیب زیر، جلب می‌کنیم: در نقل‌های تاریخی آمده است که: [صفحه ۱۱۲] هنگامی که وسایل غارت شده از شهدای کربلا را به «شام»، نزد «یزید» بردند، در میان آنها، «پرچم» بزرگی وجود داشت. «یزید» و حاضران، بهت زده و شگفت زده، دیدند، همه جای «پرچم»، سوراخ شده، و آسیب دیده، ولی دستگیره‌ی آن، سالم است! «یزید»، از روی حیرت و تعجب از حاضران پرسید: «این پرچم را چه کسی حمل می‌کرد؟! آنها پاسخ دادند: «عباس علیه السلام، پسر امام علی علیه السلام!» «یزید»، از روی حیرت و تجلیل از «پرچمدار»، سه بار برخاست و نشست، و خطاب به حاضران کرده و گفت: «أنظروا إلی هذا العلم! فإنه لم یسلم من الطعن و الضرب إلا مقبض الید التي تحمله!» یعنی: «شما به این پرچم بنگرید! که بر اثر صدمات و ضربه‌ها، هیچ جای آن، سالم نمانده، جز دستگیره‌ی آن، که پرچمدار، آن را با دست خود، حمل می‌کرده است!» یعنی سالم ماندن دستگیره، نشان می‌دهد که پرچمدار، تیرها و ضربه‌ها را که

بر دستش وارد می‌شد، تحمل کرده و «پرچم» را رها نساخته است! سپس «یزید» گفت: «أیت اللعن یا عباس! هکذا یكون وفاء الأخ لأخیه!» [۸۶]. یعنی: «ای عباس! تو با این جوانمردی، لعن و ناسزا را از خود دور ساختی، (و هرگز روا نیست که کسی به تو ناسزا بگوید) این است معنای وفاداری برادر، نسبت به برادرش!» [۸۷]. [صفحه ۱۱۳]

ماجرای شهادت قهرمان علقمه

هنگامی که حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، تنهایی برادر، کشته شدن یاران، و اهل بیت خود را - که هستی خود را به خداوند ارزانی داشتند - دید، نزد حضرت امام حسین علیه‌السلام شتافت، و از آن حضرت، رخصت خواست، تا سرنوشت درخشان خود را دنبال کند. امام حسین علیه‌السلام، به او اجازه نداد، و با صدایی حزین، فرمود: تو، پرچمدار من هستی! امام حسین علیه‌السلام، با بودن حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، احساس توانمندی می‌کرد، زیرا حضرت عباس، علیه‌السلام، به عنوان نیروی باز دارنده و حمایتگر، در کنار آن حضرت، عمل می‌کرد، و ترفند دشمنان را خنثی می‌نمود. حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، با اصرار گفت: از دست این منافقین، سینه‌ام تنگ شده است، می‌خواهم انتقام خون برادران خود را از آنان بگیرم. آری، هنگامی که حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، برادران، عموزادگان و دیگر افراد کاروان خود را، چون ستارگانی در خون نشسته دید که بر صحرا افتاده‌اند، و جسد‌های پاره پاره‌ی آنان، دل را به درد می‌آورد، قلبش فشرده شد، و از زندگی بیزار گشت، لذا بر آن شد که انتقام آنان را بگیرد، و به آنان پیوندد. امام حسین علیه‌السلام، از برادرش خواست، برای اطفالی که تشنگی، آنان را از [صفحه ۱۱۴] پا در آورده است، آب تهیه کند. آن دلاور بزرگوار نیز، به طرف آن مسخ شدگان - هم آنان که دل‌هایشان تهی از مهربانی و عطوفت بود - رفت، آنان را پند داد، و از عذاب و انتقام الهی، برحذر داشت. سپس، سخن خود را متوجه عمر سعد کرد و فرمود: ای پسر سعد! این حسین علیه‌السلام، و فرزند دختر پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم، است، که اصحاب و اهل بیتش را کشته‌اید، و اینک خانواده و کودکش تشنه‌اند، آنان را آب دهید که تشنگی، جگرشان را آتش زده است. و این حسین علیه‌السلام است که باز می‌گوید: مرا واگذارید تا به سوی «روم» یا «هند» بروم، و «حجاز» و «عراق» را برای شما بگذارم. سکوتی هولناک، نیروهای پسر سعد را فرا گرفت، بیشتر آنها سر فرو افکندند، و آرزو کردند که به زمین فرو روند! آن گاه، «شمر بن ذی الجوشن» پلید ناپاک، چنین پاسخ داد: ای پسر ابو تراب! اگر سطح زمین همه آب بود، و در اختیار ما قرار داشت، قطره‌ای به شما نمی‌دادیم، تا آنکه شما، تن به بیعت با یزید بدهید! دنائت طبع، پستی فطرت، و لثامت، این ناجوانمرد را، تا بدین درجه از ناپاکی، تنزل داده بود! حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، به سوی برادر بزرگوار خود، امام حسین علیه‌السلام، باز گشت، و طغیان و سرکشی آنان را بازگو کرد. در این هنگام، صدای دردناک کودکان را شنید که «آوای العطش»، سر داده بودند، لب‌های خشکیده و رنگ‌های پریده‌ی آنان را دید، و مشاهده کرد که آنان، [صفحه ۱۱۵] از شدت تشنگی، در آستانه‌ی مرگ هستند. دریای درد، در اعماق وجود حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، موج می‌زد، دردی کوبنده، خطوط چهره‌اش را درهم کشید، و با شجاعت، به فریادرسی آنان برخاست، مشک آب را برداشت، بر اسب نشست، به طرف شریعه‌ی فرات تاخت، با نگهبانان شریعه درآویخت، آنان را پراکنده ساخت، حلقه‌ی محاصره شریعه را در هم شکست، و آنجا را در اختیار خود گرفت. جگرش، از شدت تشنگی، چون اخگری می‌سوخت، مشتی از آب را بر گرفت، تا بنوشد، لیکن به یاد تشنگی برادرش امام حسین علیه‌السلام، بانوان، و کودکان افتاد، آب را ریخت، عطش خود را فرو نشاند، و گفت: «یا نفس! من بعد الحسین هونی و بعده لا کنت أن تكونی هذا الحسین، وارث المنون و تشریین بارد المعین تالله ما هذا فعال دینی» یعنی: «ای نفس! پس از حسین علیه‌السلام، پست شو! و پس از او، مباد که باقی باشی! این حسین علیه‌السلام است که جام مرگ می‌نوشد، و تو می‌خواهی آب خنک بنوشی؟! به خدا سوگند! این کار، خلاف دین من است». انسانیت، این فداکاری را پاس می‌دارد، و این روح بزرگوار را، که در دنیای فضیلت و اسلام می‌درخشد، و زیباترین درس‌ها را از کرامت انسانی، به نسل‌های

مختلف می‌آموزد، بزرگ می‌شمارد. [صفحه ۱۱۶] این ایشار، که در چهار چوب زمان و مکان نمی‌گنجد، از بارزترین ویژگی‌های آقایمان ابوالفضل علیه‌السلام بود! شخصیت مجذوب حضرت، و شیفته‌ی امام حسین علیه‌السلام، نمی‌توانست بپذیرد که او، قبل از برادر بزرگوار خود، آب بنوشد! کدام ایشار، از این صادقانه‌تر و والاتر است؟! قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، سرافراز، پس از پر کردن مشک آب، راه خیمه‌ها را در پیش گرفت، و این عزیز این هدیه را که از جان گرامی‌تر می‌داشت، با خود حمل می‌کرد. در راه بازگشت، با دشمنان خدا و انسان‌های بی‌مقدار، در آویخت، آنها، آن حضرت را از همه طرف محاصره کردند، و مانع از رساندن آب، به تشنگان خاندان نبوت شدند. آن حضرت، با خواندن رجز زیر، آنان را تار و مار کرد و بسیاری را کشت: «لا أُرهب الموت إذا الموت زقا حتى أوارى في المصاليق لقي نفسي لسبط المصطفى الطهر وفا إني أنا العباس اعدو بالسقا ولا أخاف الشر يوم الملتقى» یعنی، «از مرگ، هنگامی که روی آورد، بیمی ندارم، تا آن که میان دلاوران به خاک افتم! جانم، پناه نواده‌ی پاک مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باد! منم عباس، که برای تشنگان، آب می‌آورم، و روز نبرد، از هیچ شری هراس ندارم!» حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، با این رجز، دلیری بی‌مانند خود را آشکار ساخت، و بی‌باکی خود از مرگ را نشان داد، و گفت که: با چهره‌ی خندان، برای [صفحه ۱۱۷] دفاع از حق، و جانبازی در راه برادر، به استقبال مرگ، خواهد شتافت! سرافراز بود، از این که مشکی پر از آب را برای تشنگان اهل بیت علیهم‌السلام می‌برد. سپاهیان دشمن، از برابر ابوالفضل علیه‌السلام می‌گریختند! عباس علیه‌السلام، آنان را به یاد قهرمانی‌های پدرش، امام علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام، فاتح خیبر، و درهم کوبنده‌ی پایه‌های شرک، می‌انداخت! لیکن، یکی از بزدلان و ناجوانمردان کوفه، در کمین آن حضرت نشست، و از پشت، به آن حضرت، حمله کرد، و دست راستش را قطع کرد، دستی که همواره بر سر محرومان و ستم‌دیدگان بود، و از حقوق آنان، دفاع می‌کرد. قهرمان کربلا، این ضربه را به هیچ گرفت، و به رجز خوانی پرداخت: «و الله إن قطعتم يميني إني أحامي أبدا عن ديني و عن إمام صادق اليقيني نجل النبي الطاهر الأميني». یعنی: «به خدا قسم! اگر دست راستم را قطع کردید، من، همچنان از دینم، دفاع خواهم کرد! و از امام درست باور خود، فرزند پیامبر امین و پاک صلی الله علیه و آله و سلم، حمایت خواهم نمود!» آن حضرت، با این رجز، اهداف بزرگ، و آرمان‌های والایی را که به خاطر آنها می‌جنگید، نشان داد، و روشن کرد که، برای دفاع از اسلام و امام مسلمانان، و سید جوانان بهشت، پیکار می‌کند. آن حضرت، اندکی دور نشده بود، که یکی دیگر از ناجوانمردان و پلیدان [صفحه ۱۱۸] کوفه، به نام «حکیم بن طفیل»، در کمین آن حضرت نشست، و دست چپ آن حضرت را قطع کرد. آن حضرت - به گفته‌ی برخی منابع - مشک را به دندان گرفت، و بدون توجه به خونریزی و درد بسیار، برای رساندن آب به تشنگان اهل بیت علیهم‌السلام، شروع به دویدن کرد. حقیقتا، این، بالاترین مرحله‌ی شرف، وفاداری و محبت است که انسانی از خود، نشان می‌دهد! حضرت عباس علیه‌السلام، در حالی که می‌دوید، تیری به مشک آب اصابت کرد، و آب آن فرو ریخت. سردار کربلا، ایستاد، و اندوه، او را فرا گرفت، زیرا ریخته شدن آب، برایش سنگین‌تر از جدا شدن دستانش بود! ناگهان، یکی از آن پلیدان، به آن حضرت حمله ور شد، و با عمود آهنین، بر سر مبارک آن حضرت کوفت، فرق آن حضرت شکافت، آن حضرت، بر زمین افتاد، و آخرین سلام و درود خود را برای برادر بزرگوارش امام حسین علیه‌السلام فرستاد که: «یا ابا عبدالله! سلام را بپذیر!» باد، صدای عباس علیه‌السلام را، به امام حسین علیه‌السلام رساند، قلب امام حسین علیه‌السلام، شرحه شرحه شد، دلش از هم گسیخت، به طرف علقمه شتافت، با دشمنان در آویخت، بر سر پیکر برادر ایستاد. خود را بر روی او انداخت، با اشک خود، او را شستشو داد، و با قلبی آکنده از درد و اندوه، فرمود: «آه! اینک کمرم شکست، و راه‌ها بر من بسته شد، و من، دشمن شاد شدم!» امام حسین علیه‌السلام، با اندامی درهم شکسته، نیرویی فرو ریخته، و آرزوهای بی‌باد رفته، به برادرش خیره شد، و آرزو کرد که (ای کاش) قبل از او، به شهادت رسیده بود! [صفحه ۱۱۹] «سید جعفر حلی» قدس سره، حالت امام حسین علیه‌السلام، در آن لحظات را، چنین وصف کرده است: «فمشی لمصرعه الحسين و طرفه بين الخيام و بينه متنسم!» یعنی: «امام حسین علیه‌السلام، به طرف شهادتگاه عباس علیه‌السلام رفت، در حالی که

چشمانش از خیمه‌ها تا آنجا را کاوش می‌کرد! «القاء محجوب الجمال كأنه بدر بمنحطم الوشیج ملثم! یعنی: جمال برادر را نهان یافت، گویی ماه شب چهارده، که زیر نیزه‌های شکسته، نهان باشد!» «فأكب منحیا علیه و دمه صبغ البسیط كأنما هو عندم» یعنی: «بر پیکر او افتاد، و اشکش زمین را گلگون کرد...». «قد رام یلثمه فلم یر موضعها لم یدمه عض السلاح فیلثم!» یعنی: «خواست او را ببوسد، لیکن جایی در بدن او، در امان از زخم سلاح نیافت، تا آنجا را ببوسد!» «نادی و قد ملأ البوادی صیحه صم الصخور لهولها تتألم!» یعنی: «فریادی کشید که در صحراها (فریادش) پیچید، و سنگ‌های سخت را از اندوه خود، به درد آورد!» [صفحه ۱۲۰] «أأخی! یهنیک النعم و لم أخل ترضی بأن أری و أنت منعم!» یعنی: «برادرم! بهشت بر تو مبارک باد! هرگز گمان نداشتم، راضی شوی که تو در تنعم (نعمت) باشی، و من مصیبت تو را ببینم!» «أأخی! من یحیی بنات محمد اذ صرن یستر حمن من لا- یرحم!» یعنی: «برادرم! دیگر چه کسی دختر محمد صلی الله علیه و آله و سلم را حمایت خواهد کرد، هنگامی که آنان ترحم می‌خواهند از کسی که به آنان رحم نمی‌کند!» «ما خلت بعدک أن تشل سواعدی و تکف باصرتی و ظهیری یقضم!» یعنی: «من، نمی‌پنداشتم که پس از تو، دستانم از کار بیفتند، و چشمانم نابینا شوند، و کمرم بشکند!» «لسواک یلطم بالأکف و هذه بیض الضبی لک فی جبینی تلطم!» یعنی: «برای غیر تو، سیلی به گونه می‌نوازند، و اینک برای تو است که با شمشیرهای آخته، به پیشانیم کوبیده شود!» «ما بینک مصرعک الفطیع و مصرعی إلا- کما أدعوک قبل و تنعم!» یعنی: «میان شهادت جانگداز تو و شهادت من، جز آنکه تو را می‌خوانم، و تو از نعیم بهره‌مندی، فاصله‌ای نیست!» [صفحه ۱۲۱] «هذا حسامک من یدل به العدی و لواک هذا من به یتقدم!» یعنی: «این، شمشیر تو است، دیگر چه کسی با آن، دشمنان را خوار می‌کند؟! این، پرچم توست، دیگر چه کسی با آن، پیش خواهد رفت؟! «هونت یابن أبی مصارع فیتی و الجرح یسنه الذی هو آلم!» یعنی: «برادرم! مرگ فرزندانم را بر من سبک کردی، و زخم را، تنها زخم دردناک‌تر، تسکین می‌دهد!» این شعر، توصیف دقیقی است از مصایبی که امام حسین علیه‌السلام، پس از فقدان برادر خود حضرت عباس علیه‌السلام، به آنها دچار شد. شاعر دیگری به نام «حاج محمد رضا ازدی»، وضعیت امام حسین علیه‌السلام در کنار پیکر مطهر حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام را، این گونه، توصیف می‌کند: «و هوی علیه ما هنا لک قائلاً ألیوم بان عن الیمین حسامها!» یعنی: «و خود را بر روی او انداخت، در حالی که می‌گفت: «امروز، شمشیر از کف افتاد». «الیوم سارعن الکتائب کبشها الیوم بان عن الهداء إمامها!» یعنی: «امروز، سردار سپاه، از دست رفت! امروز، راه یافتگان، امام خود را از دست دادند!» [صفحه ۱۲۲] «الیوم ال إلى التفرق جمعنا الیوم حل عن البنود نظامها یعنی، «امروز، جمعیت ما پریشان شد، امروز، پایه‌ها از هم گسیخت!» «الیوم نامت أعین بک لم تنم و تسهدت أخرى فغز منامها!» یعنی: «امروز، چشمانی که با بودندت به خواب نمی‌رفتند، آرام گرفتند و خوابیدند، و چشمانی که به راحتی می‌خوابیدند، از خفتن محروم شدند!» «أشقیق روحی هل تراک علمت أن غودرت و اثالت علیک لئامها!» یعنی: «ای جان برادر! آیا می‌دانی که پس از تو لئیمان بر تو تاختند، و پوزش آوردند! «قد خلت أطبقت السماء علی الثری او دكدکت فوق الربی، أعلامها!» یعنی: «گویی آسمان به زمین آمده است، یا آنکه قله‌های کوه‌ها، فرو ریخته است!» «لکن أهان الخطب عندی اننی بک لا حق أمرا قضی علامها!» یعنی: «لیکن، یک چیز مصیبت تو را برایم آسان می‌کند، این که به زودی به تو ملحق می‌شوم، و این، خواسته‌ی پروردگار داناست!» با این همه، هر چه شاعران و نویسندگان، بگویند، و بنویسند، نمی‌توانند ابعاد مصیبت امام حسین علیه‌السلام، رنج و اندوه کمرشکن و سوگ او را کاملاً تصویر [صفحه ۱۲۳] کنند. نویسندگان مقتل‌ها، نقل می‌کنند: امام حسین علیه‌السلام، هنگامی که از کنار پیکر برادر خود برخاست، نمی‌توانست قدم بردارد، و شکست بر آن حضرت عارض شده بود، لیکن آن حضرت صبور بود، آن حضرت، با چشمانی اشکبار، به طرف خیمه‌ها رفت. سکینه علیهاالسلام، به استقبال امام حسین علیه‌السلام آمد، و گفت: عمویم ابوالفضل کجاست؟ امام حسین علیه‌السلام، غرق در گریه شد، و با کلماتی بریده بریده از شدت گریه، خبر شهادت ابوالفضل علیه‌السلام را به سکینه علیهاالسلام داد. سکینه علیهاالسلام، دهشت زده، مویه‌اش بلند شد! هنگامی که نواده‌ی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم، زینب کبری علیهاالسلام، از شهادت برادرش - که

همه گونه خدمتی را به خواهر خود کرده بود - مطلع شد، دست بر قلب آتش گرفته‌ی خود نهاد، و فریاد زد: آه برادرم! آه عباسم! چقدر فقدان بر ما سنگین است! وای از این فاجعه! وای از این سوگ بزرگ! زمین از شدت گریه و مویه، لرزیدن گرفت، و بانوان حرم که یقین به فقدان برادر خود یافته بودند، سیلی به گونه‌های خود نواختند. سوگوار و اندوهگین، پدر شهیدان نیز در غم و سوگ آنان شریک شد، و فرمود: یا اباالفضل! چقدر فقدان بر ما سنگین است! امام حسین علیه‌السلام، پس از فقدان برادر خود - که در نیکی و وفاداری ماندنی نداشت - احساس تنهایی و بی کسی کرد. فاجعه‌ی مرگ (شهادت) برادر، سخت‌ترین فاجعه‌ای بود که امام حسین علیه‌السلام [صفحه ۱۲۴] را غمین کرد، و از پا انداخت! بدرود، ای قمر بنی‌هاشم! بدرود، ای سپیده‌ی هر شب! بدرود، ای سمبل وفاداری و جانبازی! سلام بر تو! روزی که زاده شدی، روزی که شهید شدی، و روزی که زنده، برانگیخته می‌شوی! [۸۸]. [صفحه ۱۲۵]

ماجرای شهادت قمر بنی‌هاشم به بیان دیگر

در آن روز مهم، فراموش نشدنی، ماندگار و خونین عاشورا - یعنی: روز دهم ماه محرم سال شصت و یک هجری قمری - در سرزمین کربلا، وقتی همه‌ی یاران بزرگوار و وفادار جناب سیدالشهداء، حضرت اباعبدالله الحسین علیه‌السلام، در مقام دفاع از آن حضرت و اهل بیت بزرگوارش، با دشمنان خداوند متعال به جنگ و نبرد برخاسته و پس از آفریدن حماسه‌های ستوده و ماندگار، شربت گوارای شهادت نوشیده و پیکرهای خونین، جان به جان آفرین تسلیم کردند، جناب ابوالفضل العباس علیه‌السلام، خود را تنها یافت، به همین جهت به حضور برادر بزرگوارش، حضرت امام حسین علیه‌السلام آمده، و خطاب به آن حضرت، عرض کرد: «جهت رفتن به میدان جنگ و نبرد با دشمن، به من، اجازه بدهید!» در این هنگام حضرت امام حسین علیه‌السلام، با شنیدن سخنان حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، گریه‌ی سختی کرد. سپس، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، عرض کرد: «سینه‌ام، تنگ شده، از زندگی، دل‌تنگ گشته، به تنگ آمده‌ام، و می‌خواهم انتقام خون شهیدان را از دشمن، بگیرم!» حضرت امام حسین علیه‌السلام، به آن بزرگوار فرمود: «برو، و برای کودکان تشنه لب، اندکی آب بیاور!» [صفحه ۱۲۶] آن گاه، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، به سوی دشمن شتافته، آنها را موعظه کرده، از عاقبت بد راهی که در پیش گرفته‌اند، آنان را ترسانید، ولی متأسفانه، نصیحت‌های روشنگرانه، دلسوزانه، و خداپسند آن حضرت، در دل تاریک آن کوردلان، اثر نکرد. پس از آن، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، نزد برادر بزرگوارش، حضرت امام حسین علیه‌السلام برگشت، و در آن حال، صدای کودکان را شنید که به گفتن «العطش» بلند بود. در روایتی، این چنین آمده است: خیمه‌ای مخصوص مشک‌های آب بود. حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، وارد آن خیمه شد، دید بچه‌های کوچک، آن مشک‌های خالی را برداشته و آنها را بر روی شکم‌های تشنه‌ی خود می‌گذاشتند، تا بلکه به این وسیله، از شدت تشنگی آنها کاسته شود. در این هنگام، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، به آن بچه‌های کوچک فرمود: «ای نور دیدگان من! صبر کنید! الان می‌روم و برای شما آب می‌آورم!» آن گاه، آن حضرت، نیزه و مشک خود را برداشته، سوار بر اسب شده، و به سوی نهر فرات، رهسپار شد. در کتاب «اکسیر العبادات»، چنین آمده است: حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، هنگام وداع و خداحافظی با برادر بزرگوارش حضرت امام حسین علیه‌السلام، رو به آسمان نموده و عرض کرد: «خدایا! من، می‌خواهم به وعده‌ای که درباه‌ی آب رسانی به کودکان داده‌ام، وفا کنم، و این مشک را از آب پر کرده و برای این کودکان تشنه کام بیاورم!» [صفحه ۱۲۷] آن گاه، آن حضرت، پیشانی مبارک حضرت امام حسین علیه‌السلام را بوسید و پس از آن، به سوی نهر فرات، حرکت کرد. چهار هزار - و به روایت دیگر، ده هزار - نفر، نگهبان آب فرات بودند. حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، به سوی آنها حمله کرد، و پس از کشتن هشتاد نفر از آنها، خود را به آب فرات رساند. دشمنان، شش بار، به حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، حمله کردند، تا نگذارند آن حضرت خود را به آب فرات برساند، ولی آن حضرت، ضربات سنگینی بر آنها

وارد کرده، و سپس خود را به آب فرات رساند. سپس، آن حضرت، به آب فرات نزدیک شده، کفی از آب را برآشته، نزدیک دهان اسبش گرفت، تا آن حیوان، از آن بیاشامد. سپس، آن حضرت، کفی از آب فرات را برداشت و خواست آن را بیاشامد، ولی در آن حال، به یاد لب تشنه‌ی برادر بزرگوارش حضرت امام حسین علیه‌السلام افتاد، و آن کف آب را بدون این که بیاشامد، مجدداً بر روی آب فرات ریخت! «فذکر عطش الحسین علیه‌السلام و من معه، فرمی الماء!» یعنی: «آن حضرت، به یاد تشنگی حضرت امام حسین علیه‌السلام و یارانش افتاد، و پس از آن، آب را از کف خود ریخت!» و پس از آن، مشک آب خود را از آب فرات، پر کرد! آری، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، مشک خود را پر از آب فرات کرد، ولی از آن آب، نیاشامید، و به نفس خود، خطاب کرده و فرمود: [صفحه ۱۲۸] «یا نفس! من بعد الحسین هونی و بعده، و لا کنت أن تکنی هذا الحسین وارد المنون و تشرین بارد المعین تالله ما هذا فعال دینی» یعنی: «ای نفس! بعد از امام حسین علیه‌السلام، زندگی تو، ارزشی ندارد، و بعد از آن حضرت، نباید تو زنده و باقی بمانی! این، امام حسین علیه‌السلام است که با لب تشنه، در معرض خطر مرگ قرار دارد، و تو، می‌خواهی آب گوارا و خنک بیاشامی!! سوگند به خدا! دین من، اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌دهد!» بعضی، نقل کرده‌اند: حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، فرمود: «و الله لا أذوق الماء و سیدی الحسین علیه‌السلام عطشاناً!» یعنی: «به خدا قسم! من، لب به آب نمی‌زنم، در حالی که آقا، امام حسین علیه‌السلام، تشنه است!» عقل می‌گوید: «تو، آب را بیاشام، تا نیرو بگیری، و بتوانی خوب بجنگی!» ولی، عشق و وفا و صفا، می‌گویند: «برادر بزرگوارت حضرت امام حسین علیه‌السلام، و نور دیدگان‌اش، همگی تشنه‌اند! چگونه تو می‌خواهی آب بنوشی و آن بزرگواران، همگی تشنه باشند؟! سرانجام، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، مشک خود را از نهر فرات، پر از آب نموده، و آن را بر شانه‌ی راستش گرفت، و به سوی خیمه‌های حضرت امام [صفحه ۱۲۹] حسین علیه‌السلام رهسپار گردید، تا اطفال تشنه را در خیمه‌ها، سیراب نماید. در این میان، سپاه دشمن، سر راه حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام را گرفته، و آن حضرت را از هر طرف، محاصره کردند. حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، با شجاعت فوق العاده و وصف ناپذیری، یکه و تنها، با آن همه جمعیت از سپاه دشمن، می‌جنگید! آری، آن حضرت هم چنان، با سپاه دشمن می‌جنگید، و از کشته‌های آنها پشته می‌ساخت، تا این که فردی گمراه و بدبخت، به نام «نوفل بن أزرق» ضربتی بر دست راست آن حضرت زد، و دست راست آن حضرت را از بدن مبارکش جدا کرد. آن گاه، آن حضرت، مشک آب را بر دوش چپ خود گرفت! در نقل دیگری آمده است: فرد گمراه و بدبخت دیگری، به نام «زید بن ورقاء»، در پشت درختی کمین کرده، سپس از کمین گاه خود بیرون آمد، شمشیر خود را بر دست راست حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام فرود آورد، و دست راست آن حضرت را از بدن مبارکش، جدا ساخت. پس از آن که دست راست حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، از بدن مبارکش قطع شد، آن حضرت، با همان دست چپ خود، به سوی سپاه دشمن، حمله می‌کرد و این رجز را می‌خواند: «و الله! إن قطعتم یمینی إنی أحامی أبداً عن دینی! و عن امام صادق الیقین نجل النبی الطاهر الامین» [صفحه ۱۳۰] یعنی: «به خدا سوگند! اگر چه شما دست راست مرا قطع کردید، ولی من، هم چنان - و برای همیشه - از دین خود، حمایت و طرفداری می‌کنم! و از آن امام بزرگوار که یقین صادق و باور راستین دارد، همان امامی که فرزند گرامی دختر عزیز پیامبر پاک و امین است، دفاع می‌نمایم!» سپس، آن حضرت، بر انبوه سپاه دشمن حمله کرد و بسیاری از شجاعان سپاه دشمن را بر روی خاک هلاکت انداخته و آنها را به کام مرگ فرستاد! برخی از تاریخ نگاران و سیره نویسان، تعداد نفراتی را که از سپاهیان دشمن، به دست و بازوی توانا و شمشیر برای آن حضرت کشته شده و به سوی جهنم رهسپار شده‌اند، هشتصد و پنجاه و پنج (۸۵۵) نفر، ذکر کرده‌اند! در این بحران جنگ و گرما گرم نبرد شجاعانه که حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام سرگرم تار و مار نمودن سپاه دشمن بود، فردی شقی و نگون بخت، - که پشت درخت خرمائی کمین کرده بود، - از کمین گاه خود بیرون جهید و ضربتی ناجوانمردانه با شمشیر خود بر دست چپ آن حضرت وارد ساخت، به طوری که دست چپ آن حضرت را از بند میچ، قطع کرد! در آن حال، آن حضرت، چنین رجز می‌خواند: «یا نفس! لا

تخشی من الکفار و أبشری برحمۃ الجبار مع النبی السید المختار قد قطعوا بیغیهم یساری فأصلهم یا رب حر النار». یعنی: «ای نفس! از کافران نترس! و تو را به رحمت خداوند جبار مزده باد! [صفحه ۱۳۱] همراه پیامبرش، پیامبری که سرور و برگزیده است! آنها، دست چپ مرا، با ظلم و ستم‌شان، قطع کردند. پروردگارا! آنان را به آتش سوزان دوزخ، بینداز!» پس از آن که هر دو دست مبارک حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، با شمشیر کین دو تن از دشمنان کینه توز، از بدن مطهرش جدا شد، آن حضرت، به ناچار، مشک پر از آب را به دندان گرفت، و تمام سعی و تلاش خود را به کار گرفت، تا مشک آب را به خیمه‌ها برساند. در این هنگام، ناگهان از سوی یکی از سپاهیان دشمن تیری بر آن مشک آب فرود آمد و آن را پاره کرد و آبش فرو ریخت، و سپس، تیر دیگری بر سینه‌ی مبارک آن حضرت رسید، و پس از آن، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، از روی اسب، بر روی زمین افتاد! «أبو مخنف»، در مقتل خود می‌نویسد: وقتی که دست‌های مبارک حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، از بدن مطهرش جدا شد، آن حضرت در حالی که از دو طرف دست‌های مبارکش، قطرات خون می‌ریخت، به سوی سپاه دشمن، حمله کرد، تا این که فرد ظالمی از سپاهیان دشمن، با گرز آهنین، بر سر مبارک آن حضرت زد و سر مبارک آن حضرت را شکافت! آن گاه، آن حضرت، مظلومانه، از روی اسب، بر روی زمین افتاده، در خون خود، غوطه ور گردیده، و در آن حال، صدا زد: «یا أخی! یا حسین! علیک منی السلام!» یعنی: «ای برادر من! ای حسین! از من، به تو سلام، [یعنی: خداحافظ]!» و بر اساس روایت مشهوری، آن حضرت، در آن هنگام، صدا زد: [صفحه ۱۳۲] «یا أخاه! أدرک أخاک!» یعنی: «ای برادر! برادرت را دریاب!» حضرت امام حسین علیه‌السلام، با شنیدن صدای دلنشین و دلنواز علمدار با وفای سپاه خود، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، مانند شهاب ثاقب، به سوی بالین آن حضرت شتافت، وقتی به بالین آن حضرت رسید، دید: ۱. بدن مطهر آن حضرت، غرق در خون است! ۲. پیکر پاکش، پر از تیر شده است! ۳. دست‌های مبارکش، از بدن مطهرش، جدا گشته است. ۴. چشم‌های مقدسش، تیر خورده‌اند! حضرت امام حسین علیه‌السلام، با مشاهده‌ی این صحنه‌ی دلخراش و جانسوز، با صدای بلند گریه کرد و فرمود: «الآن: انکسر ظهري! و قلت حيلتي! و شمت بی عدوی!» یعنی: «اکنون (با شهادت حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام: ۱. پشتم (کمرم) شکست! ۲. رشته‌ی تدبیر و چاره‌ام، از هم پاشید! ۳. دشمن، بر من چیره شد و شماتتم کرد!» در برخی از کتب مقاتل، آمده است: وقتی که حضرت امام حسین علیه‌السلام، به بالین حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام [صفحه ۱۳۳] رسید، آن حضرت، هنوز جان در بدن داشت و زنده بود، و به برادر بزرگوار خود حضرت امام حسین علیه‌السلام، عرض کرد: «به دو دلیل، بدن مرا به سوی خیمه‌ها نبر: ۱. من، به «سکینه» علیهاالسلام، وعده داده بودم که برایش آب ببرم، ولی نتوانستم، به وعده‌ای که به او داده‌ام، عمل نمایم! ۲. من، پرچمدار پیشتاز جناب تو بودم، اگر اهل خیمه‌ها ببینند که من، کشته شده‌ام، صبر و شکیبایی‌شان، کم و اندک می‌شود!» حضرت امام حسین علیه‌السلام، جنازه‌ی مطهر حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام را در کنار نهر علقمه گذاشت و به سوی خیمه‌های بازگشت، در حالی که اشک چشمان مبارکش را با آستین لباس خود، پاک می‌کرد! در این هنگام، دختر بزرگوار حضرت امام حسین علیه‌السلام، حضرت سکینه علیهاالسلام نزد پدر بزرگوارش آمده، عنان (افسار) اسب آن حضرت را گرفته و پرسید: «یا أبتاه! هل لک علم بعمی العباس؟...». یعنی: «ای بابا! آیا تو، از عمویم عباس علیه‌السلام خبر داری؟» او، به من، وعده داده بود که برایم آب بیاورد، و او، هیچ گاه به وعده‌ای که می‌داد، بی‌وفا نبود!» حضرت امام حسین علیه‌السلام، گریه کرد و فرمود: «یا ابتاه! إن عمک العباس قتل و بلغت روحه الجنان!» [صفحه ۱۳۴] یعنی: «ای دخترم! برآستی که عمویت عباس، کشته شد و روحش به بهشت‌ها رسید!» در این هنگام، صدای شیون حضرت سکینه علیهاالسلام و حضرت زینت علیهاالسلام و سایر بانوان حرم (علیهم‌السلام) بلند شد، به طوری که همه‌ی آنها، فریاد می‌زدند: «وا أخاه! و عباساه! و اقلۃ ناصراه! و اضعیته من بعدک!» یعنی: «وای برادرم! وای عباسم! وای از کمی یار و یاور! وای از مصیبت جانکاه پس از تو!» در برخی از کتب مقاتل آمده است: وقتی که حضرت امام حسین علیه‌السلام با صحنه‌ی شهادت حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام مواجه و روبرو شد: «بان الإنکسار فی وجه الحسین

علیه‌السلام! و بکی بکاء شدید! و نادی: وا أخاه! وا عباساه! [صفحه ۱۳۵] وا مهجئة قلباه! وا ضيعتاه بعدك يا عباس! الآن: انكسر ظهري! و قلت حيلتي! و انقطع رجائي! یعنی: «شکستگی و غم عمیقی، در چهره و رخسار مبارک آن حضرت نمایان شد! و گریه‌ی شدیدی کرد! و صدا زد: آه برادرم! آه عباسم! آه میوه‌ی دلم! وای از فقدان تو، ای عباس! اکنون: کمرم، شکست! و تدبیرم، کم شد! و امیدم، نا امید گردید!» [۸۹]. [صفحه ۱۳۶]

مقامی که مورد غبطه‌ی همه‌ی شهداست

از «ابوحزمه‌ی ثمالی» روایت شده است که گفت: روزی، زین‌العابدین، امام سجاد علیه‌السلام، به «عبیدالله» فرزند حضرت «ابوالفضل العباس» علیه‌السلام نگاه کرد و گریه نمود. سپس امام سجاد علیه‌السلام فرمود: «هیچ روزی، بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، سخت‌تر از روز «احد» نگذشت، زیرا که در آن روز، عمویش، شیر خدا، و شیر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، «حمزة بن عبدالمطلب» علیه‌السلام به شهادت رسید، و بعد از آن روز، جنگ «موتة» بود که پسرعمویش «جعفر بن ابی طالب» علیه‌السلام، به شهادت رسید. و روزی مانند روز امام حسین علیه‌السلام، در روز عاشورا نبود، زیرا که سی هزار (۳۰ / ۰۰۰) نفر، اطراف آن حضرت را گرفتند، که همه خیال می‌کردند از این امت هستند، و روی خیال باطل خود، با ریختن خون آن حضرت، به خدا تقرب می‌جستند، و آن حضرت، آنان را موعظه می‌کرد ولی آنان نمی‌پذیرفتند، تا این که آنان آن حضرت را از روی جور و ستم و دشمنی، به شهادت رساندند. آنگاه، امام سجاد علیه‌السلام فرمود: «رحم الله العباس! فقد آثرو أبلی و فدی أخاه بنفسه، حتی قطعت یداه، فأبدل الله (جل و علی) منهما جناحین، يطير بهما مع الملائكة فی الجنة، كما جعل لجعفر بن [صفحه ۱۳۷] أبی طالب علیه‌السلام». و إن للعباس عند الله تبارک و تعالی، منزلة، یغبطه بها، جمیع الشهداء یوم القيامة!» [۹۰]. یعنی: «خدا رحمت کند عباس علیه‌السلام را که برادرش را بر خود برگزید و آزمایش داد، و جان خود را فدای برادرش نمود تا دو دستش قطع شد. و خداوند متعال، به جای دو دست، به او دو بال داد که (به هر جای بهشت که بخواهد) با فرشتگان پرواز نماید، مانند «جعفر بن ابی طالب» علیه‌السلام. و بدون تردید، برای «عباس» علیه‌السلام نزد خداوند تبارک و تعالی، مقامی است که همه‌ی شهدا - در روز قیامت - به جهت آن مقام، به او غبطه می‌خورند.» [۹۱]. [صفحه ۱۳۸]

مرثیه خوانی مادری دلسوخته، در رثای فرزندان شهید خود

پس از آن که حضرت «ام‌البنین» علیها‌السلام، از شهادت قهرمانانه و در عین حال مظلومانه‌ی فرزندان دل‌بند و ارجمند خود، «عبدالله»، «عثمان» و «جعفر» عموما، و جناب باب‌الحوائج، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام خصوصا، آگاه شد، همه روزه به سوی قبرستان بقیع می‌رفت، و در رثای چهار فرزند شهیدش، در آن مکان مقدس، آن چنان گریه می‌کرد، که دوست و دشمن، از گریه‌ی او، به گریه می‌افتادند. نوشته‌اند: «مروان بن حکم»، با آن قساوت قلبی که داشت، با جمعی از اهل مدینه، به کنار بقیع می‌آمدند، و ندبه و گریه‌ی «ام‌البنین» علیها‌السلام را می‌شنیدند و گریه می‌کردند، و «مروان»، پس از گریه، اشک چشم‌های خود را با دستمال، پاک می‌کرد. هنگامی که زن‌ها به «ام‌البنین» علیها‌السلام، تسلیت و دل‌داری داده و می‌گفتند: «ای ام‌البنین! خدا به تو صبر بدهد! او در پاسخ زن‌ها می‌گفت: «لا تدعونی ویک أم‌البنین! تذکرینی بلیوث العربین» یعنی: «وای بر تو! دیگر مرا «ام‌البنین» (مادر پسران) مخوان، زیرا تو (با این عنوان) مرا به یاد شیران بیشه‌ی (شجاعت) خواهی انداخت.» [صفحه ۱۳۹] «کانت بنون لی، أدعی بهم و الیوم أصبحت و لا من بنین» یعنی: «من، پسرانی داشتم که به سبب آنان (با عنوان «ام‌البنین») خوانده می‌شدم، ولی، من امروز در حالی صبح کردم که دیگر هیچ پسری ندارم.» «أربعة مثل نسور الربی قد واصلوا الموت، بقطع الوتین» یعنی: «چهار پسری که مانند شاهبازهایی بودند، که در اوج قله‌ها جای داشتند، که رگ زندگی آنها، به وسیله‌ی مرگ بریده شد!» «تنازع الخرصان أشلائهم فکلهم أمسی صریعا

طعین» یعنی: «نیزه‌ها، با اعضا و جوارح آنان، به نزاع برخاستند، و همه به خاک و خون غلطیدند!» «یا لیت شعری! اکما أخبروا بأن عباساً قطع الیمین»؟! یعنی: «ای کاش! من می‌دانستم، آیا همین گونه است که به من خبر رسیده، به این که دست عباسم قطع شده است»؟! شاعری دلسوخته در این باره چه به جا گفته است که: «مخوان جانا! دگر «ام‌البنین» که من با محنت دنیا قرینم مرا «ام‌البنین» گفتند چون من پسرها داشتم، زان شاه دینم [صفحه ۱۴۰] جوانان، هر یکی چون ماه تابان بدن‌دی از یسار و از یمینم به نام، «عبدالله» و «عثمان» و «جعفر» دگر «عباس»، آن در ثمینم ولی امروز، بی بال و پرستم نه فرزندان، نه سلطان مینم مرا «ام‌البنین» هر کس که خواند کنم یاد از بنین نازنینم به خاطر آورم زان مه جبینان زخم سیلی به رخسار و جبینم». و این اشعار نیز از «ام‌البنین» علیها السلام، در رثای قمر بنی‌هاشم حضرت «ابوالفضل العباس» علیه‌السلام، و پسران دیگرش، نقل شده است: «یا من رأى العباس کر علی جماهیر النقد!» یعنی: «ای کسی که دیدی، «عباس» علیه‌السلام بر گروه‌های پست فطرت حمله می‌کرد!» «و وراه من أبناء حیدر کل لیث ذی لبد!» یعنی: «و از فرزندان حیدر کرار که هر کدام چون شیر ژیان به دنبالش می‌رفتند» «أنبت أن ابني أصیب برأسه، مقطوع ید!» یعنی: «به من خبر رسیده که بر سر پسر آسب رسیده و دستش قطع شده است!» [صفحه ۱۴۱] «ویلی علی شبلی أمال برأسه، ضرب العمد!» یعنی: «ای وای بر من! که ضرب عمود، سر شیر بچه‌ام را خم کرده است!» «لو کان سیفک فی یدیک لما دنی منک أحد!» یعنی: «(ای عباس جانم)! اگر تو دست در بدن داشتی، و شمشیرت در دست بود، هیچ کسی جرأت نزدیک شدن به تو را نداشت!» [۹۲]. زبان حال حضرت «ام‌البنین» علیها السلام، به وسیله‌ی یکی از شاعران شیرین سخن، این چنین به نظم کشیده شده است: «ام‌البنین مضطر، نالد چو مرغ بی پر گوید به دیده‌ی تر، من بال و پر ندارم چون قمریان نالان، کوکو زخم به هر آن کاندرا حقیقه‌ی جان، سروی به بر ندارم مرغ شکسته بال، باید همی بنالم در شاخ نو نهالم، من نو ثمر ندارم در پیش آفتابم، از سوز دل کبابم من خود در التهابم، با کس ضرر ندارم [صفحه ۱۴۲] غیر از محن دواپی، صبح و مسایبم جز خون دل غذایی، شام و سحر ندارم دشمن کند نگاهم، سوزد ز سوز آهم بر خصم دل سیاهم، زین به ظفر ندارم ساکن به بیت الأحران، چون فاطمه در افغان او با دو شبل حیدر، من یک نفر ندارم زن‌ها! به من نگوید، «ام‌البنین» از این پس من ام بی بنینم، دیگر پسر ندارم «عباس» و «عون» و «جعفر» و آن نوجوان دیگر کشته شدند یکسر، حیدر مگر ندارم «عباس» زار و خسته، از قید خویش رسته پشت مرا شکسته، آوخ پسر ندارم دستش جدا ز پیکر، زخم عمود بر سر سوزد دلش چرا من، سوز جگر ندارم فرق شکسته‌ی او، مانده است بی عمامه زین رو بود که من هم، معجز به سر ندارم از یوسف عزیزم، تا پیرهن نیاری من، ای بشیر! هرگز، نور بصر ندارم» [۹۳]. [صفحه ۱۴۳]

مرقدی کوچک، برای قامتی بزرگ

در زمان علامه‌ی بحرالعلوم (سید محمد مهدی، متوفای سال ۱۲۱۲ هجری قمری)، گوشه‌هایی از مرقد مطهر حضرت عباس علیه‌السلام ویران شد، و نیاز به تعمیر و نوسازی پیدا کرد. این جریان را به علامه‌ی بحرالعلوم، خبر دادند. بنا شد که علامه‌ی بحرالعلوم، با معمار، در روز معینی، برای دیدار مرقد مطهر، و تعیین مقدار تعمیر، بروند. آن روز فرا رسید، و علامه‌ی بحرالعلوم و معمار، با هم وارد سرداب گردیدند، و از نزدیک، بنای مرقد مطهر را دیدند. در این میان، معمار، نگاهی به قبر مطهر حضرت عباس علیه‌السلام، و نگاهی به علامه‌ی بحرالعلوم کرد، و پرسید: آقا! اجازه می‌فرمائید، سؤالی کنم؟ علامه‌ی بحرالعلوم، فرمود: بپرس! معمار، گفت: ما، تا کنون خواننده و شنیده بودیم که، حضرت عباس علیه‌السلام، قامتی بلند داشت، به طوری که هرگاه بر اسب سوار می‌شد، زانوانش برابر گوش‌های اسب می‌رسید، بنابراین، باید قبر آن حضرت، طول بیشتری داشته باشد، ولی من می‌بینم که صورت قبر کوچک است، آیا شنیده‌های من دروغ است، و یا کوچکی قبر، علت دیگری دارد؟! [صفحه ۱۴۴] علامه‌ی بحرالعلوم، به جای دادن پاسخ به پرسش معمار، سر به دیوار نهاده، و گریه‌ی شدیدی کرد! گریه‌ی طولانی علامه‌ی بحرالعلوم، معمار را نگران ساخت، به همین دلیل، به علامه‌ی بحرالعلوم، عرض کرد: آقای من! چرا منقلب و گریان شدید؟! مگر من، چه گفتم؟! علامه‌ی

بحرالعلوم، به معمار، فرمود: شنیده‌های تو، درست است، همان گونه که گفתי، حضرت عباس علیه‌السلام، قامتی بلند و رشید داشت! ولی سؤال تو، مرا به یاد مصیبت‌های جانکاه حضرت عباس علیه‌السلام انداخت، زیرا، به قدری ضربت شمشیر و نیزه و تیر، بر بدن مبارک آن حضرت وارد شد، که بدن آن حضرت، قطعه قطعه شده، و آن قامت بلند، به قطعاتی تبدیل شد! آیا تو انتظار داری که بدن حضرت عباس علیه‌السلام (که توسط امام سجاد علیه‌السلام، جمع آوری و دفن شد)، قبری بزرگ‌تر از این قبر، داشته باشد؟! [۹۴]. [صفحه ۱۴۷]

سی و یک قصه از کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

تنبیه و ارشاد مردی گمراه و بی‌ادب

مرحوم «مقرم»، در کتاب «العباس» علیه‌السلام می‌نویسد: علامه‌ی با ورع، «شیخ حسن دخیل»، جریانی را که خودش در حرم مبارک حضرت عباس علیه‌السلام دیده بود، برایم نقل کرد و گفت: من، در اواخر ایالت دولت عثمانی در عراق، در فصل تابستان، در غیر ایام زیارتی مخصوص حضرت امام حسین علیه‌السلام، به زیارت حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام، مشرف شدم. موقعی که از زیارت امام حسین علیه‌السلام فراغت یافتم، نزدیک ظهر بود که متوجه زیارت حضرت عباس علیه‌السلام شدم، بعد از تشریف، احدی را به جهت گرمی هوا، در میان صحن و حرم مطهر آن حضرت ندیدم، مگر مردی از خدام را که تقریباً مدت شصت (۶۰) سال، از عمرش گذشته بود، و گویا مراقب حرم شریف بود. وقتی که نماز ظهر و عصر را به جای آوردم، بالای سر مبارک حضرت ابوالفضل علیه‌السلام نشستم، و درباره‌ی این ابهت و عظمتی که آن حضرت را از یک چنین قربانی شدن، نصیب شده است، فکر می‌کردم. در آن زمانی که فکر می‌کردم، ناگاه، با یک زنی مواجه شدم که از فرق سر، تا قدم، محجوب و مستور بود، و به دنبال وی، یک پسری بود که تخمیناً، در [صفحه ۱۴۸] سن شانزده (۱۶) سالگی بود، و دارای قیافه‌ای مانند کردها، و بسیار خوبروی و خوش صورت بود. آن زن، دور قبر مبارک حضرت عباس علیه‌السلام، طواف نمود، و آن پسر از وی پیروی نمود. پس از ورود ایشان، مردی داخل حرم مطهر شد که بلند قامت، سفید پوست، مایل به سرخی، دارای ریش زرد رنگ، که تک تک موی سفید داشت، نیک منظر، دارای قیافه و لباس کردی بود. وی، پس از ورود به حرم مطهر، نه آن گونه که شیعه‌ها زیارت می‌کنند، زیارت کرد، و نه آن گونه که سنی‌ها فقط فاتحه‌ای می‌خوانند، فاتحه‌ای خواند، بلکه پشت کرد به قبر مطهر حضرت عباس علیه‌السلام، و بنا کرد به شمشیر و خنجر و سپرهایی که در حرم آویزان بود، نگاه کردن، و کوچک‌ترین اعتنایی به عظمت صاحب قبر و حرم مطهر ننمود!! من، از این اعمال و رفتاری که این مرد انجام داد، فوق العاده دچار تعجب و شگفت شدم!! و نتوانستم دریابم که او، به چه دین و مذهبی معتقد است، تنها چیزی را که دریافتم، این بود که او از بستگان و آشنایان آن زن و پسر بود. ولی از وضع آن زن، در طوافی که تا بالای سر مطهر انجام داد، پی بردم که از گمراهی آن مرد و صبر حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، در برابر او، شگفت زده است! ناگهان، دیدم که آن مرد بلند قامت، از زمین بلند و برکنده شد، و بر شبکه‌های ضریح زده شد، ولی ندیدم که چه کسی وی را از زمین برکند، و بر شبکه‌های ضریح مطهر زد؟! او، شروع کرد مانند سگ پارس کردن، و در اطراف ضریح مقدس، دور می‌زد و جست و خیز می‌کرد، به نحوی به ضریح مقدس جذب شده بود، که نه [صفحه ۱۴۹] به ضریح چسبیده بود، و نه از آن دور بود! انگشت دست‌هایش، دچار تشنج و انقباض، و صورتش سرخ شده بود، سپس رنگ او، کبود گردید! او، دارای ساعتی بود که با زنجیری از نقره، آن را به گردنش آویزان کرده بود، هر وقت که او می‌پرید، آن ساعت به ضریح می‌خورد، تا آن که آن ساعت شکست! او، یک طرف دستش را از داخل عبایش بیرون آورده بود، و عبا آزاد بود. در این جست و خیز، آن طرف عبا، به زمین نیفتاد، ولی طرف دیگر که آزاد نبود، به زمین افتاد، و در آن جست و خیز، پاره شد. وقتی آن زن، این کرامت و تنبیه را از حضرت

ابوالفضل علیه السلام دید، پسر خود را گرفت، و پشت خود را به دیوار چسباند، و با این سخن، به حضرت عباس علیه السلام، متوسل شد: «أبا الفضل! دخيلك أنا و ولدی!» یعنی: «ای ابوالفضل علیه السلام، من و پسر من، به تو، پناهنده شده‌ایم!» من، از مشاهده‌ی این حال، دچار وحشت شدم، ایستاده بودم، نمی‌توانستم، چه کاری را انجام بدهم؟! و آن مرد، شخصی قوی بود، کسی هم در حرم نبود که او را بگیرد، او، دو مرتبه‌ی دیگر، در حالی که جست و خیز، و مانند سگ، پارس می‌کرد، اطراف قبر مطهر، دور زد. من، ناگهان دیدم، آن سید خادم که نزد درب او روضه‌ی مبارکه ایستاده بود، داخل حرم شد، و آن وضع را دید، برگشت. من، شنیدم، یکی از سادات را که از خدام حرم و نامش «جعفر» بود، صدا می‌زد. [صفحه ۱۵۰] آن گاه، آنها دو نفری، وارد حرم شدند، و آن سید، به «جعفر» گفت: «آن طرف این طناب را بگیر!» طناب، حدود یک متر و نیم طول داشت. ایشان، هم چنان دو طرف آن طناب را در دست داشتند، تا این که آن مرد، نزدیک آنان رسید، آنان، آن طناب را به گردن او انداختند، و آن را به دور گردنش پیچیدند، آن مرد، به ناچار متوقف گردید، ولی مانند سگ، پارس می‌کرد! سپس، آنها، او را از حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام، خارج نمودند، و به آن زن گفتند: «تو، نیز با ما، به سوی حرم شریف امام حسین علیه السلام بیا!» وقتی که آنان از حرم مطهر خارج شدند، من هم با ایشان، خارج شدم، و احدی، در میان صحن مبارک حضرت عباس علیه السلام نبود. زمانی که ما، وارد بازار بین الحرمین شدیم، مردم، یکی یکی و دو تا دو تا، به دنبال ما آمدند، تا این که جمعیت فراوانی، در اطراف ما جمع شدند. آن جمعیت، به این خاطر به ما پیوستند، که آن مرد، فوق العاده مضطرب بود، و مثل سگ، پارس می‌کرد. سپس آنان، او را وارد حرم مقدس امام حسین علیه السلام نمودند، و به شبکه‌های قبر مطهر علی اکبر علیه السلام بستند. حالت بحرانی و ناراحتی وی، به حالت طبیعی مبدل گردید و خوابش برد، در حالی که شدیداً عرق کرده بود. بیشتر از یک ربع ساعت نگذشته بود که او، با حالت ترس، بیدار شد، و می‌گفت: «أشهد أن لا إله إلا الله، و أشهد أن محمداً رسول الله، و أن أمير المؤمنين علي بن أبي طالب، خليفة رسول الله، بلا فصل». [صفحه ۱۵۱] یعنی: «من، شهادت و گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست، و نیز گواهی می‌دهم که حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم، پیامبر خدا، و امیر مؤمنان، امام علی بن ابی طالب علیه السلام جانشین، بدون واسطه و مستقیم پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم، است». و من، شهادت می‌دهم که امام حسن علیه السلام، پس از امیر مؤمنان علیه السلام، خلیفه‌ی او، و پس از امام حسن علیه السلام، امام حسین علیه السلام، سپس امام علی بن الحسین علیه السلام...». آن مرد، امامان علیهم السلام را، یکی پس از دیگری، نام برد، تا به حضرت حجة بن الحسن، امام مهدی «عجل الله تعالی فرجه الشریف» رسید. وقتی از آن مرد، راجع به این موضوع، سؤال شد، او گفت: «من، الآن رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را دیدم که به من فرمود، به این دوازده نفر اعتراف کن، و نام ایشان را برای من، شماره کن، اگر این اعتراف را ننمایی، الآن عباس علیه السلام تو را هلاک خواهد کرد. آن گاه من، به حقانیت آنان شهادت می‌دهم، و از دیگران، برائت و بیزاری می‌جویم». سپس، درباره‌ی آنچه که در حرم حضرت عباس علیه السلام دیده بودم، از وی سؤال شد. او گفت: «در آن وقتی که من در حرم مطهر حضرت ابوالفضل علیه السلام بودم، ناگهان دیدم، مردی بلند قامت مرا گرفت، و به من گفت: ای سگ! تو هنوز در حالت گمراهی هستی؟» سپس، مرا به قبر زد، و پیوسته با عصا به پشت من می‌زد، و من از او فرار می‌کردم. سپس، از آن زن جریان آن مرد را پرسیدند. [صفحه ۱۵۲] او، در جواب گفت: «من شیعه، و از اهل بغداد هستم، و این مرد، سنی و از اهل سلیمانیه می‌باشد، و ساکن بغداد است. او، متدین به مذهب خود می‌باشد، و اهل فسق و معصیت نیست، صفات و خصال نیکو را دوست می‌دارد، و از صفات ناپسند برکنار است، و تاجر توتون می‌باشد. من، دارای دو برادر هستم که شغل ایشان، توتون فروشی می‌باشد، و با این مرد، معامله و تجارت می‌کردند، پس از مدتی، این مرد، مبلغ دویست (۲۰۰) لیره‌ی عثمانی، از آنان طلبکار شد. برادران من، تصمیم گرفتند که خانه‌ی خود را بفروشند، و از بغداد مهاجرت نمایند، روی این جهت، یک روز، موقع ظهر، او را به خانه‌ی خود طلبیدند، و او را از تصمیم خود، آگاه کردند، و به او گفتند: «ما طلبکاری، غیر از تو نداریم». در این موقع بود که شهامت و مردانگی عجیبی، از این مرد، بروز کرد، و آن این بود که

سندهایی که طلبکاری او را اثبات می نمود، و همراه داشت، همه را بیرون آورد، و آنها را پاره کرد، سپس پاره شده‌ی آنها را آتش زد، و به برادران من گفت: «هرگاه، نیازی داشته باشید، من به شما، کمک می کنم». برادران من، از کثرت خوشحالی، برخاستند و تصمیم گرفتند که جوانمردی او را فوراً جبران و تلافی نمایند، و لذا درباره‌ی ازدواج او با من، با او و خود من، مشورت نمودند، من هم پذیرفتم، به این خاطر که او جوانمرد و متدین به مذهب خودش دیدم، او از کارهای ناشایست دوری می کرد، و به طور مکرر، از برادرانم درخواست کرده بود که آنها، زنی شایسته را به او معرفی نمایند، تا او، از وی خواستگاری نماید. وقتی که برادرانم، او را در جریان رضایت من، به ازدواج با وی گذاشتند، [صفحه ۱۵۳] فوق العاده خوشحال شد، و از رسیدن به آرزویش، آرامش خاطر پیدا کرد، آن گاه مرا به عقد او درآوردند. موقعی که ما، با هم زندگی مشترک خود را شروع کردیم، من از وی خواستم که مرا به زیارت کاظمین علیهما السلام ببرد، زیرا مدتی که شوهر نداشتم، به زیارت کاظمین علیهما السلام، مشرف نشده بودم. ولی این مرد، خواسته‌ی مرا نپذیرفت، و گفت: «این‌ها، همه خرافات است!!!» وقتی حاملگی من ظاهر گردید، از او تقاضا کردم، «تو نذر کن که اگر این حمل، پسر باشد، مرا به زیارت ببری». او، این درخواست مرا نپذیرفت. وقتی که آن پسر به دنیا آمد، من، از او، خواهش کردم که: «بیا و نذر خود را ادا کن!» او گفت: «تا پسرم بالغ نشود، من این نذر را ادا نخواهم کرد!» به همین دلیل، من مأیوس و ناامید شدم. موقعی که پسر، به سن پانزده (۱۵) سالگی رسید، از من خواست که برای او، زن بگیرم. ولی، من به او گفتم: «تا نذر (پدرت)، ادا نشود، من این کار را انجام نمی دهم». پس از این ماجرا بود که این مرد، به طور اجبار و اکراه، این نذر را ادا نمود. من، پس از تشرف به زیارت کاظمین علیهما السلام، از آن دو بزرگوار (یعنی امام [صفحه ۱۵۴] کاظم علیهما السلام و امام جواد علیهما السلام) تقاضا کردم، که ایشان، نظر مرحمتی بفرمایند، شاید شوهرم، به امامت آن دو بزرگوار معتقد شود. ولی من، نتیجه نگرفتم. بلکه مسخره و استهزایی که شوهرم درباره‌ی کاظمین علیهما السلام می کرد، مرا رنج می داد! من، پس از زیارت کاظمین علیهما السلام، به همراه شوهرم و پسر، متوجه، عسکرین علیهما السلام (در شهر سامرا) شدیم، من به آن دو بزرگوار نیز متوسل شدم، ولی باز نتیجه نگرفتم، و این مرد، بیش از پیش، شروع به مسخره و استهزاء نمود. هنگامی که ما، به کربلا مشرف شدیم، من گفتم: «ما، زیارت حضرت عباس علیه السلام را مقدم می داریم، اگر از آن حضرت، با اینکه «ابوالفضل»، و «باب الحوائج» است، کشف و کرامتی به ظهور نرسید، دیگر من، به زیارت برادرش امام حسین علیه السلام، و پدرش امیرمؤمنان امام علی علیه السلام، نخواهم رفت، و به بغداد، مراجعت خواهم کرد!» پس از این ماجراها بود که، من، داستان شوهر خود را برای حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام شرح دادم که: «او، امامان علیهم السلام را مسخره می کند، و اگر شما، به دادم نرسید، من، دیگر به زیارت برادر و پدر شما، نخواهم رفت!» سپس، آن بزرگوار، به دادم رسید، و این کشف و کرامت را از خود، ظاهر ساخت. [۹۵]. [صفحه ۱۵۵]

زنده کردن مرده، به اذن خداوند متعال

عالم ربانی، حاج میرزا خلیل طهرانی قدس سره، چنین نقل کرد که: مرا دوستی صمیمی بود که با هم، در درس «صاحب جواهر» قدس سره، حاضر می شدیم. او، داستان شگفت انگیز زیر را در مورد مقام والای حضرت باب الحوائج ابوالفضل العباس علیه السلام، برای من، تعریف کرد: یکی از تجار معروف که رئیس خانواده‌ی «الکبه»، در زمان خود بود، پسری داشت، نیکو صورت، و مؤدب. مادر آن جوان، علوییه‌ی محترمه‌ای بود. آن تاجر، جز آن جوان نورس، فرزند دیگری نداشت. اتفاقاً، آن جوان، در کربلا، به مرض شدیدی دچار شد، و شاید ناخوشی او، «حصبه‌ی تیفوس» بود. مرض او، به قدری سخت شد که به حال مرگ و احتضار افتاد، و مدتی نگذشت که او درگذشت (از دنیا رفت). پس از آن، بستگان آن جوان، چشم و پاهای او را مانند جسد‌های مردگان بسته، و آماده‌ی مراسم تدفین وی گشتند. پدر آن جوان، با حالتی نزار و در نهایت تأثر، از اندرون خانه، به بیرونی رفته بود، و بر سر و سینه‌اش می زد! علوییه‌ی محترمه - مادر آن جوان - نیز به حرم مطهر حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام مشرف شده بود، و از

کلید دار آستانه، خواهش نمود که اجازه دهد [صفحه ۱۵۶] او، شب را تا صبح، در حرم مطهر بماند، و به آن حضرت متوسل شود. کلید دار آستانه، نخست، قبول نمی‌کرد، ولی وقتی علویه، حال خود را برای او، بیان نمود، و گفت: «وضع پسر من، به گونه‌ای است که چاره‌ای جز توسل به حضرت باب‌الحوائج علیه‌السلام ندارم»، کلید دار هم تقاضای او را پذیرفت. شیخ راوی، در ادامه گوید: من، در همان شب، به کربلا مشرف شدم، و ابتدا از جریان حال تاجر «الکبه» و بیماری فرزندش، اطلاعی نداشتم. من، در همان شب، در خواب دیدم که به حرم مطهر حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام مشرف شده‌ام. از طرف مرقد «حبيب بن مظاهر» وارد شدم. دیدم فضای بالای سر حرم، از زمین و آسمان و فضا، تمام، مملو و پر از ملائکه است، و در مسجد بالاسر، تختی از نور گذاشته‌اند و حضرت رسالت مآب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، و حضرت شاه ولایت، امیرمؤمنان علیه‌السلام، بر روی تخت نشسته‌اند. در آن میان، فرشته‌ای جلو رفت و عرض کرد: «السلام علیک یا رسول الله! السلام علیک یا خاتم النبیین!» آن گاه آن فرشته، گفت: حضرت باب‌الحوائج، ابوالفضل العباس علیه‌السلام، عرض می‌کند: «یا رسول الله! علویه، عیال حاجی الکبه، پسرش به سختی مریض است، و به من متوسل شده، شما، به درگاه الهی دعا بفرمایید تا حق سبحانه و تعالی، او را شفا عطا فرماید». حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، دست به دعا برداشت، و پس از لحظه‌ای فرمود: «مرگ این جوان مقدر است، و چاره‌ای نیست!» [صفحه ۱۵۷] سپس آن فرشته باز گشت. بعد از لحظه‌ای دیگر، فرشته‌ی دیگری آمد و سلام کرد و پیغامی به همان قسم آورد. مجدداً، حضرت ختمی مآب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، دست به سوی آسمان بالا نمود، و از درگاه خداوند متعال، شفای جوان را طلبد، ولی باز لحظه‌ای نگذشت که سر مبارک خود را فرود آورد و فرمود: «مردن این جوان، مقدر است!» شیخ راوی داستان، می‌گوید: ناگهان، دیدم ملائکه حاضر در حرم، یک مرتبه به جنبش آمدند، و ولوله‌ای عظیم، و هلهله‌ای شدید در میان افتاد! من، با تعجب و حیرت تمام، پرسیدم: «چه خبر شده است؟! چون نظر کردم، دیدم حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، خودشان تشریف آوردند! با همان حالت وقت شهادت در کربلا! یعنی: با پیکری غرقه به خون و بدون دست! آری، جهت و دلیل اضطراب ملائکه این بود که آنها، طاقت دیدن آن حالت را از قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام نداشتند. حضرت باب‌الحوائج، قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، پیش آمد و مقابل رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم قرار گرفت و عرض نمود: «السلام علیک یا رسول الله! السلام علیک یا خیر المرسلین!» «فلان زن علویه، به من توسل پیدا کرده، و شفای فرزندش را از من می‌خواهد. شما، به درگاه کبریایی، عرض نمایید که به این جوان، شفا مرحمت [صفحه ۱۵۸] فرماید، و یا آن که لقب «باب‌الحوائج» را از من بگیرد». چون پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم، این سخن جانسوز را از آن سرور شنید، دیدگان مبارکش، پر از اشک شد، و آن گاه، روی مبارک خود را به امیرمؤمنان علیه‌السلام نموده و فرمود: «یا علی! تو هم با من، در دعا، همراهی کن!» سپس، هر دو بزرگوار، دست به دعا بلند کرده، و متوجه درگاه احدیت شدند. پس از لحظه‌ای، ملکی از آسمان نازل گردیده، به خدمت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم مشرف گشته، سلام نموده، سلام حق سبحانه و تعالی را نیز ابلاغ کرده، و عرض کرد: «خداوند متعال می‌فرماید: من، هرگز لقب «باب‌الحوائج» را از عباس، نمی‌گیرم، و جوان را شفا عطا نمودم!» شیخ راوی، که این خواب را دیده بود، می‌گوید: من، فوراً از خواب بیدار شدم، چون اصلاً از این قضیه، به هیچ وجه خبری نداشتم، بسیار متعجب شده بودم! با خودم گفتم: «البته، این خواب، صدق و راست و صحیح است، و قطعاً سری در آن هست». از جای خود برخاسته، دیدم سحرگاه است، و یک ساعت به صبح مانده است. و چون فصل تابستان بود، به سمت خانه‌ی «حاجی الکبه»، روانه شدم. چون وارد خانه‌ی او شدم، آن مرد تاجر را دیدم که در میان خانه، راه می‌رود، بر سر و صورت خود می‌زند، و سوگواری می‌کند. آنها، جوان را نیز در اطاقی تنها گذاشته بودند، زیرا مرگش محسوس و محقق بود، و چشم و انگشت پاهای او را بسته بودند. من، به حاجی گفتم: «تو را چه می‌شود؟! [صفحه ۱۵۹] او گفت: «دیگر، چه می‌خواهی بشود؟! من، دست او را گرفته و گفتم: «آرام باش و همراه من بیا! پسرت کجاست؟ حق تعالی، به برکت قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، او را شفا داد، و دیگر خوف و خطری برای او نیست!» مرد تاجر،

غرق در تعجب و حیرت شد، که من، از کجا جریان فرزند او را می‌دانم؟، با این که هنوز صبح نشده است! سپس، او مرا به اتاق جوان بیمار خود که او را مرده می‌پنداشت، برد. هنگامی که ما وارد اتاق شدیم، من دیدم که آن جوان، به قدرت کامله‌ی خداوندی، نشسته است! پدرش، که این حالت را دید، بی‌اختیار به سوی جوان خود دوید، و او را در آغوش گرفت، در حالتی که از شوق می‌گریست، و زبانش هم بند آمده بود. ناگهان، جوان، فریاد زد: «گرسنه‌ام، برایم غذا بیاورید!» باری، مزاج بیمار آن جوان، چنان رو به بهبودی رفت، که گویا هرگز بیماری و دردی، بر او عارض نشده بود! [۹۶]. [صفحه ۱۶۰]

شفا دادن به دست بریده

در «عباس آباد هندوستان»، عده‌ای از شیعیان، تصمیم گرفتند تا در روز عاشورا، برای برگزاری مراسم عزیه، فردی را به هیئت قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، در آورند. هنگامی که آنها، در میان مردم نگاه کردند، کسی را که تنومند و رشید باشد، نیافتند. در آخر کار، مردی را که مورد نظرشان بود، پیدا کردند، ولی متوجه شدند که پدر جوان، با اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام، دشمنی و عداوت دارد. سپس آنها، جوان را طلب کرده، و موضوع را با او در میان گذاشتند، و چون آن جوان، با پیشنهاد آنها موافقت کرد، آنها، او را به هیئت حضرت عباس علیه‌السلام، در آوردند. هنگامی که سفیدی روز، جای خود را به سیاهی شب داد، و جوان به خانه مراجعه کرد، پدرش را دید که ناراحت و غضبناک، نشسته است، و از این کار فرزندش، بسیار ناخرسند و متأسف است! آن‌گاه، پدر، با ناراحتی تمام، از فرزندش پرسید: «من، شنیده‌ام که تو خود را مانند عباس در آورده‌ای؟، مگر تو، او را دوست داری؟!» جوان، پاسخ داد: «آری، جان من، فدای عباس بن علی علیهما‌السلام باد!» [صفحه ۱۶۱] پدر، که در آتش غضب می‌سوخت، فریاد زد: «اگر تو راست می‌گویی، بیا تا من، دست تو را مانند دست‌های عباس، قطع کنم!» جوان، فوراً دست‌های خود را دراز کرد و گفت: «این هم دست‌های ناقابل من!» در این هنگام، پدر بی‌رحم، با خشم زیاد و غیر قابل وصفی، شمشیر کشید و دست پسر خود را برید! مادر جوان، از این حادثه، گریان شد و بر سر مرد فریاد زد: «ای مرد سنگدل! آیا تو از فاطمه‌ی زهرا علیها‌السلام، شرم نمی‌کنی؟!» مرد گفت: «ای زن! آیا تو فاطمه را دوست داری؟!» زن با غیرت گفت: «جان من، به فدای دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم!» مرد گفت: «اگر تو راست می‌گویی، بیا تا من زبان تو را در راه محبت فاطمه‌ی زهرا، قطع کنم!» زن نیز زبان خود را بیرون آورد، و مرد، زبان او را نیز برید! سپس مرد، جوان دست بریده، و زن زبان بریده‌ی خود را از خانه بیرون کرده، و با کمال پرویی، به آنها گفت: «اینک شما بروید، و نزد عباس، از من شکایت کنید!» آن‌گاه، زن و فرزند، هر دو با حالتی نزار، به «عباس آباد» آمده و در مسجد محل، نزدیک منبر تا هنگام سحر ناله کردند، در حالی که ذره ذره، از قدرت حیات آنان، کاسته می‌شد. آن زن، می‌گوید: وقتی سحرگاه رسید، ناگهان، زنانی والا مقام و نورانی را دیدم که آثار [صفحه ۱۶۲] بزرگی و نجابت، از چهره‌ی آنان نمایان بود. یکی از آنها که در جلالت و نورانیت، والا-تر از دیگران بود، نزد من آمد، و آب دهان خود را بر زخم زبان من مالید، پس از آن، بلافاصله، زبان من سالم و گویا شد! من، دوان دوان، به سوی آن بانوی جلیل‌القدر رفته، دامنش را گرفته، و با حال گریه، گفتم: «ای بانوی گرامی! من جوانی دارم که دستش بریده شده، و بی‌هوش بر زمین افتاده است، به فریادش برس!» آن زن با جلالت، فرمود: «شفای جوان تو، در دست کس دیگری است». من، از او پرسیدم: «شما کیستید؟!» او فرمود: «من، دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، فاطمه‌ی زهرا علیها‌السلام، هستم، من آمدم، تا حمایت و محبت تو را جبران نمایم!» آن زن با جلالت، این را گفت و از نظرم غایب شد. پس از آن، من، به سرعت خود را به سوی فرزند جوانم رسانده، با کمال تعجب دیدم که فرزندم، بهبودی یافته، و دستش، سالم شده است! من، از پسر پرسیدم: «فرزندم! چه کسی تو را شفا داد؟!» پسر گفت: «من، در حالت بی‌هوشی، جوانی نیکو منظر و رشید را دیدم که نقاب بر چهره داشت، او، به بالینم آمد و به من فرمود: «دست بریده‌ات را به جای خود بگذار!» ناگهان، دست من، به بدنم متصل گشت، در حالی که هیچ اثری از زخم، در آن نبود. من که بسیار شادمان شده

بودم، گفتم: «آقای من! اجازه بدهید، تا به پاس [صفحه ۱۶۳] این محبت جبران ناپذیر، دست شما را ببوسم». ناگهان، اشک از چشمان جوان نقابدار جاری شد، و فرمود: «ای جوانمرد! تو مرا معذور دار که من، دست در بدن ندارم، دست‌های مرا در کنار نهر علقمه، از تن جدا ساختند!» من از او پرسیدم: «شما کیستید؟» او فرمود: «من، قمر بنی‌هاشم، عباس بن علی علیهما السلام هستم!» سپس آن جوان نقابدار، از مقابل چشمان من، غایب شد! [۹۷]. [صفحه ۱۶۴]

دادن پول حج و خرید خانه

«شیخ عبدالرحیم شوشتری» قدس سره، که از علمای جلیل القدر بوده، و در محضر «شیخ مرتضی انصاری» قدس سره، به کسب علم و دانش، اشتغال داشته است، می‌گوید: من: چند بار به زیارت مزار مطهر باب‌الحوائج، قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، مشرف شده، و از بارگاه آن بزرگوار، دو حاجت را تقاضا نمودم: یکی آنکه: موفق به زیارت خانه‌ی خدا بشوم. دیگر آنکه: پولی برایم فراهم گردد، تا بتوانم خانه‌ای بخرم. یک بار که من، در حرم مطهر حضرت ابوالفضل علیه‌السلام مشغول زیارت بودم، یک عرب روستایی را دیدم که طفل فلج خود را به درون حرم مطهر آورد، با طناب به حلقه‌های ضریح بست، و خودش، به زیارت و طواف مرقد مطهر باب‌الحوائج علیه‌السلام، مشغول شد. آن عرب روستایی، پس از انجام مراسم زیارت، به سوی طفل خود بازگشت، او را ضریح مطهر باز کرد، و در حالی که کودکش، صحیح و سالم بود، راه خود را در پیش گرفت! کودک فلج، آن چنان سلامت خود را باز یافته بود، که گویی از ابتدا، هیچ گونه عیب و نقص و دردی، نداشته است! [صفحه ۱۶۵] من، پس از مشاهده‌ی این ماجرا، از کرامت و بزرگواری قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام متعجب و متحیر شده، با حال اعتراض، از حرم مطهر حضرت ابوالفضل علیه‌السلام بیرون آمده، آن حضرت را مخاطب قرار داده، و گفتم: «ای ابوالفضل علیه‌السلام! تو، درباره‌ی یک عرب دهاتی و پا برهنه، بدین گونه لطف و مرحمت می‌کنی، ولی نسبت به من، که عمر خود را با عشق تو و خاندان نبوت، به سر آورده‌ام، توجهی نداری! من، از این پس، با تو قهر کرده، و دیگر به زیارت نخواهم آمد!!» سپس، من، با حالت تأثر و دل شکستگی، از حرم مطهر حضرت عباس علیه‌السلام خارج شده، و بدون درنگ، از «کربلا» به «نجف اشرف» رفتم. هنوز دو سه روز از این ماجرا نگذشته بود که «شیخ اعظم، مرتضی انصاری» قدس سره، به خانه‌ام آمد! من، از آمدن استاد بزرگوار خود - که هیچ گاه به خانه‌ی شاگردانش نمی‌رفت - تعجب نموده! مقدمش را گرامی داشتم. «شیخ انصاری» قدس سره، با محبت فراوان، دو کیسه پول نقد، به من داد، و فرمود: «ای شیخ! تو، با این پول‌ها، هم می‌توانی به مکه رفته، خانه‌ی خدا را زیارت کنی، و هم می‌توانی برای خودت خانه بخری! مبادا، بار دیگر، نسبت به حضرت باب‌الحوائج علیه‌السلام جسارت کرده، و یا بی‌جهت از او، رنجیده شوی!» [۹۸]. [صفحه ۱۶۶]

سلام بر خادم عباس

آیة‌الله العظمی حاج میرزا حسن شیرازی قدس سره - متوفای سال ۱۳۱۲ هجری قمری - نقل کرد که: من، از شهر «سامراء»، برای زیارت حرم حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام، به سوی کربلا، عازم شدم. در میانه‌ی راه، به منزل یک نفر از دوستانم که رئیس قبیله بود، وارد شدم. در ضمن پذیرایی، زنی نزد من آمد و به عنوان خوش آمد گویی، گفت: «السلام علیک یا خادم العباس!» یعنی: «سلام بر تو، ای خدمتگزار حضرت عباس علیه‌السلام!» من که از این طرز سلام کردن آن زن، تعجب کرده بودم، از دوستم پرسیدم: «این زن، کیست؟ و چرا این گونه سلام می‌کند؟» دوستم، پاسخ داد: «این زن، خواهر من است، و غرض او از این گونه سلام کردن، عرض ادب به ساحت مقدس حضرت عباس علیه‌السلام است!» من، پرسیدم: «دلیل این کار او، چیست؟» او پاسخ داد: «زمانی، من به سختی مریض شدم، به گونه‌ای که حالم به وخامت گرایید، و به حالت مرگ، در بستر بیماری افتادم. در آن حالت مرگ و زندگی، خواهرم را دیدم که بالای تپه‌ی مقابل منزل [صفحه ۱۶۷] رفت، و رو به سوی مرقد مطهر باب‌الحوائج، حضرت

عباس علیه‌السلام که دیده می‌شد، نمود و با گیسوان پریشان و دیدگان گریان، به آن حضرت متوسل شد و گفت: «ای ابوالفضل العباس! از خداوند متعال بخواه، تا برادرم را شفا بدهد!» آن‌گاه من، دو آقای بزرگوار را مشاهده کردم، یکی از آنان، به دیگری گفت: «برادرم حسین! این زن، مرا وسیله‌ی شفاعت برادر خود قرار داده است، شما از خداوند متعال بخواهید، تا او را شفا بدهد!» امام حسین علیه‌السلام فرمود: «کار این شخص، تمام است، و به زودی از دار دنیا، خواهد رفت!» خواهرم، برای چندمین بار، و با لحنی ملتمسانه، به حضرت باب‌الحوائج علیه‌السلام متوسل شده، او را خطاب قرار داده، و شفای مرا از آن حضرت مطالبه کرد. ناگهان، دیدم حضرت عباس علیه‌السلام، با دیدگانی پر از اشک، خطاب به امام حسین علیه‌السلام عرض کرد: «برادر! شما از خداوند متعال بخواهید که این مریض را شفا بدهد، و گرنه، لقب باب‌الحوائجی را از من، بگیرد!» پس از آن، امام حسین علیه‌السلام، با توجهی کامل، خطاب به حضرت عباس علیه‌السلام فرمود: «ای قمر بنی‌هاشم! خداوند متعال، به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: من، هرگز لقب باب‌الحوائج را از تو نخواهم گرفت، و به احترام مقام والای تو، این مریض، شفا خواهد یافت!» [۹۹]. [صفحه ۱۶۸]

حضرت عباس کار را درست کرد

آقای حاج سید محمد علی ضوابطی، نقل کرد: من، به اتفاق خانواده و فرزند زاده‌ام، به زیارت عتبات عالیات، مشرف شدم. فرزند زاده‌ام - که کودکی چهار ساله بود - بیمار شد، و به تدریج، حال او وخیم شد، به گونه‌ای که به حالت بی‌هوشی افتاد. پزشک حاذقی را برای معالجه‌ی او آوردیم. پزشک، پس از معاینه‌ی کودک بیمار، نسخه‌ای برای او نوشت و از اتاق خارج شد. من، در حالی که پزشک را بدرقه می‌کردم، به من گفت: «حال این کودک، بسیار وخیم است، و ابدا برای او، امید بهبودی نمی‌رود! من، نخواستم نزد همسر شما، - در این باره - سخنی گفته باشم». از قضا، همسر من از اتاق دیگر، سخنان پزشک را شنید. سپس او، بی‌درنگ چادر خود را بر سر نموده، و گفت: «من، اکنون می‌روم و کار را درست می‌کنم!» چند لحظه از رفتن همسر نگذشته بود که من دیدم، طفل بیمار، سر از بستر بلند کرد و گفت: «آقا جان! مرا بغل کن!» [صفحه ۱۶۹] من، بسیار تعجب کردم که چگونه کودک بی‌هوش، یکباره به هوش آمد؟! سپس، من، او را در بر گرفتم. او، از من، آب خواست. من، به او، آب دادم. او، گفت: «مادر بزرگ کجاست؟» من، گفتم: «الآن، می‌آید». من، هنوز غرق در عالم تعجب بودم که همسر وارد خانه شد، و با دیدن کودک سالم در آغوش من، گفت: «دیدی، کار را درست کردم!» من، به او گفتم: «تو، چه کردی؟ کجا بودی؟» او گفت: «من، فوراً به حضرت عباس علیه‌السلام رفتم و گفتم: یا ابوالفضل علیه‌السلام! من، از راه دور به این جا آمده، و زائر شما هستم، اگر شما، «باب‌الحوائج» نبودید، من، به این جا نمی‌آمدم، اینک، بچه‌ام در خطر مرگ است، و من، شفای او را از شما می‌خواهم، و گرنه به پدر چشم انتظار او، چه جوابی بدهم؟! من، این سخنان را گفتم و از حرم مطهر حضرت عباس علیه‌السلام بیرون آمدم، در حالی که اثر توجه خاص آن حضرت را به دنبال داشتم!» [۱۰۰]. [صفحه ۱۷۰]

اعلام الناس فی فضائل العباس

«سید سعید بن سید ابراهیم بهبهانی» قدس سره (متوفای سال ۱۳۵۵ هجری قمری)، کتابی در مناقب و فضائل حضرت قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، به نام «اعلام الناس فی فضائل العباس علیه‌السلام» دارد. مؤلف این کتاب گرانمایه، انگیزه‌ی خود را از تألیف آن، چنین نگاشته است: در جوانی، مرض عجیبی بر من عارض گشت، به گونه‌ای که تمام اطباء نجف، از جمله، «دکتر محمد زکی اباطه» - که از پزشکان حاذق و مشهور محلی بود - نتوانستند مرا معالجه کنند! من، به ناچار، در کوفه، نزد «دکتر محمد تقی خان جهان» که متخصصی بزرگ و پزشکی معروف بود، مراجعه کردم، ولی معالجات او نیز برای من مؤثر واقع نشد! من، داشتم روز به روز

ضعیف‌تر می‌شدم، تا آنجا که خویشاوندانم، از بهبودی من، قطع امید کرده، و هر لحظه منتظر بودند که مرگ، مرا دریابد. من، به مدت سه سال تمام، - یعنی از سال ۱۳۵۱ هجری قمری، تا سال ۱۳۵۳ هجری قمری - گرفتار این درد بی‌درمان بودم. روزی از روزها، پدرم - برای شفا یافتن من، - به شهر «حله» رفته، و به [صفحه ۱۷۱] امامزاده «قاسم بن موسی بن جعفر علیهما السلام» متوسل شد، و مادرم نیز بر بالینم نشسته، جز گریه و زاری، کاری از دستش، ساخته نبود. من، در شب هفتم ماه محرم، در خواب دیدم، مردی شریف و بزرگوار، بر بالینم آمد، و از من پرسید: «سید سعید! پدرت، کجا رفته است؟!»، من، در پاسخ او گفتم: «پدرم، به قریه‌ای مسافرت کرده، که مرقد مطهر «قاسم بن موسی بن جعفر علیهما السلام»، آنجاست». آن مرد نورانی و بزرگوار، به من فرمود: «تو هم به کربلا برو!» ناگهان من، از خواب بیدار شدم، ولی غیر از مادرم، کسی را نزد خود ندیدم! سپس، شب‌های هشتم و نهم ماه محرم، باز همین خواب تکرار شد، و آن مرد نورانی، در خواب، به من، تأکید می‌کرد که من، به کربلا بروم! من، این مطلب را با مادرم، در میان گذاشتم. مادرم، هنگامی که مشخصات آن مرد نورانی و بزرگوار را از من شنید، گفت: «این آقای نورانی و بزرگوار، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام است! و ما، باید طبق دستور آن حضرت، به کربلا رفته، و به آن حضرت، متوسل شدیم». من، قدرت کوچک‌ترین حرکتی را نداشتم، و به قدری رنجور و ناتوان شده بودم، که نمی‌توانستم در اتومبیل یا وسیله‌ی نقلیه‌ی دیگری بنشینم، به ناچار، تابوتی تهیه کرده، و مرا به وسیله‌ی آن، حرکت دادند. ما، وقتی به کربلا رسیدیم، بلافاصله وارد حرم مطهر حضرت ابوالفضل علیه السلام شدیم، و مرا به ضریح مطهر آن حضرت بستند! مادرم، در کنار من نشست، و به دعا و گریه و زاری پرداخت، و من، [صفحه ۱۷۲] همچنان رنجور و بی‌رمق، در کنار مزار حضرت ابوالفضل علیه السلام، دراز کشیده بودم. دقایقی چند، به همین منوال گذشت، کم‌کم، عرقی شفا بخش، سر تا پای مرا در خود گرفت، و من احساس کردم که تب و درد، از بدنم بیرون می‌رود. سپس، ساعتی بعد، من کاملاً شفا یافته بودم، و بی‌غم و سبکبال، از جای خود بلند شدم! در این هنگام، عده‌ی زیادی از زائرین مرقد مطهر حضرت قمر بنی‌هاشم علیه السلام، که از ابتدای ورود ما به حرم مطهر، ناظر این صحنه بودند، پس از مشاهده‌ی این معجزه‌ی (کرامت) بزرگ از قمر بنی‌هاشم علیه السلام، به جانب من، حمله ور شده، لباس‌های مرا بر روی تنم، پاره کرده، و هر یک، تکه‌ای از آن را به قصد تبرک برداشته و با خود بردند. من، از آن روز که در حرم مطهر قمر بنی‌هاشم علیه السلام، شفا یافتم، نذر کردم، تا در مقابل آن لطف و کرامت حضرت ابوالفضل علیه السلام، کتابی در مورد زندگی و حالات این فرزند رشید امیرالمؤمنین علیه السلام بنویسم. الحمدلله، من، بعدها در این کار، توفیق یافته، کتاب مورد نظر خود را در چهارصد صفحه نوشته، و آن را «اعلام الناس، فی فضائل العباس علیه السلام»، یعنی: «آگاه کردن مردم، از فضایل حضرت عباس علیه السلام»، نامیده، و به دوستان آن حضرت، تقدیم نمودم. من، - علاوه بر این که کتابی درباره حضرت عباس علیه السلام نوشتم - نام اولین فرزند خودم را نیز به میمنت نام قمر بنی‌هاشم علیه السلام، «فاضل» نهادم. [۱۰۱]. [صفحه ۱۷۳]

نماز و روزه‌ی مادر میرزا خلیل تهرانی

شیخ اجل اورع، جناب حاج ملا علی، از والد ماجدش، جناب میرزا خلیل تهرانی - رحمه الله علیه - نقل فرموده است که آن جناب فرمود: من، در کربلای معلی بودم و مادرم در طهران (تهران). شبی از شب‌ها، من خواب دیدم که مادرم نزد من آمد و گفت: «پسرم! من مردم، و مرا به سوی تو آوردند، ولی بینی‌ام را شکستند!!! آن گاه من، ترسان و هراسان، از خواب بیدار شدم. از ماجرای این خواب، من چندی نگذشته بود که نامه‌ای از سوی بعضی از برادرانم از تهران به دستم رسید که در آن نامه نوشته شده بود: «والدهات، وفات کرد، و ما، جنازه‌اش را به نزد شما فرستادیم!» پس از آن که جنازه کش‌ها آمدند و به کربلا رسیدند، من جنازه‌ی مادرم را از آنها مطالبه کردم. آنها در پاسخ گفتند: «ما، جنازه‌ی مادر شما را در کاروانسرای نزدیک «ذی الکفل» گذاشتیم زیرا، گمان کردیم که شما در نجف اشرف هستید!» آن گاه، من، راست بودن خوابی را که دیده بودم، فهمیدم، ولی متحیر ماندم در معنا

و منظور کلام مادر مرحومه‌ام که در خواب به من گفته بود: «بینی [صفحه ۱۷۴] ام را شکستند!» تا این که جنازه‌ی مادرم را نزد من آوردند، و من کفن را که از روی مادرم باز کردم، دیدم که بینی آن مرحومه، شکسته شده است! سپس، من، علت شکسته شدن بینی مادرم را از حاملین تابوت جنازه‌ی مادرم پرسیدم. آنها، در پاسخ من، گفتند: «ما، علت اصلی شکسته شدن بینی مادر شما را نمی‌دانیم، ولی این را می‌دانیم که در یکی از کاروانسراهای بین راه، ما تابوت آن مرحومه را، بر روی تابوت‌های دیگر، گذاشته بودیم، حیواناتی که حامل جنازه‌ها بودند، با هم لگد کاری کرده و جنازه را به زمین انداختند، شاید در همان وقت، این آسیب به بینی آن مرحومه رسیده باشد، و ما، جز این، در این باره، چیز دیگری نمی‌دانیم!» پس از آن، من، جنازه‌ی مادرم را به حرم مطهر حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام آورده، و مقابل ضریح مقدس آن حضرت به زمین گذاشته، آن‌گاه، خطاب به آن حضرت عرضه داشتم: «یا اباالفضل! مادر من، نماز و روزه‌اش را خوب به جا نیاورده است، و الآن هم دخیل و پناهنده به شماست، شما اذیت و عذاب را از او برطرف نمائید، من هم ضمانت می‌کنم که جهت انجام پنجاه سال نماز و روزه‌ی او اجیر بگیرم!» این سخنان را به حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام گفتم و آن قول را هم به آن حضرت دادم و پس از آن، جنازه‌ی مادرم را در آنجا دفن کردم، اما بنا به دلایل گوناگون، در امر گرفتن اجیر جهت انجام نماز و روزه‌ی مادرم، مسامحه و سهل انگاری کردم. [صفحه ۱۷۵] مدتی از این ماجرا گذشت، تا این که شبی از شب‌ها، در خواب دیدم که دم در خانه‌ی من، شور و غوغایی برپاست! از خانه بیرون رفتم تا ببینم چه خبر است، دیدم، مادرم را به درختی بسته و تازیانه بر پیکرش می‌زنند! من، به آن مأموران تازیانه به دست، گفتم: «برای چه او را می‌زنید؟! مگر او چه گناهی کرده است؟! آنها گفتند: «ما، از جانب حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام مأموریم که او را بزیم تا فلاں مبلغ پول را به ما بدهد!» در آن حال، من به داخل خانه‌ی خود برگشته، آن مبلغ پولی که آنها از مادرم مطالبه می‌کردند، آورده، به ایشان داده، مادرم را از درخت باز کرده، به منزل برده و سرگرم خدمت به او شدم! پس از آن که از خواب بیدار شدم، حساب کردم و دیدم آن مبلغ پولی که آن مأموران، در خواب، از من گرفتند، معادل با پنجاه سال عبادت - نماز و روزه - بود! آن‌گاه، من، آن مبلغ را از منزل برداشته و به نزد سید اجل آقا میرزا سید علی، صاحب کتاب ریاض - رضوان الله تعالی علیه - رفته و به آن جناب عرض کردم: «این مبلغ، پول پنجاه سال عبادت - نماز و روزه - است، از شما استدعا دارم که لطف فرموده و آن را صرف خواندن نماز و گرفتن روزه برای مادرم بکنید!» [۱۰۲]. [صفحه ۱۷۶]

کیفر شوهر گستاخ

علامه‌ی معروف، «شیخ حسن دخیل»، نقل می‌کند: من، در یک روز گرم تابستانی، در حرم مطهر حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، مشغول خواندن دعا و زیارت بودم، دیدم یک زن متین و با حجاب، در حالی که پسرک نوجوانی، او را همراهی می‌کرد، وارد حرم مطهر شد. آن زن و پسرش، مانند زائران دیگر، با صفای قلب، شروع به خواندن زیارت نامه‌ی قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام کرده، و به دور مرقد مطهر آن حضرت، طواف می‌کردند. لحظاتی گذشت، ناگهان مردی درشت اندام و سرخ مو، وارد حرم مطهر قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام شد، و بدون توجه به مرقد مطهر آن حضرت، و بی‌اعتنا به مراسم زیارت، به تماشای اشیای عتیقه و سایر لوازم دیگری که در حرم مطهر نصب شده بود، پرداخت. مشاهده‌ی آن زن و پسر جوانش، که با خلوص دل، زیارتنامه می‌خواندند، و نیز این مرد گستاخ بی‌ادب، توجه مرا به خود جلب کرد. من، ناگهان دیدم که پاهای آن مرد گستاخ، از زمین بلند شد! گویی یکباره دستی غیبی، او را از حالت تعادل، خارج نموده، و چند بار وی را محکم به [صفحه ۱۷۷] ضریح مطهر کوبید! سپس آن مرد، مانند کسی که هیچ گونه اراده‌ای از خود نداشته باشد، به دور مرقد مطهر حضرت عباس علیه‌السلام، کشیده می‌شد! حادثه‌ای جالب، و منظره‌ای عجیب بود! آن چنان وضعی پیش آمده بود، که موی، بر بدن هر بیننده‌ای، راست می‌شد! آن مرد درشت اندام، چون کودکی ناتوان، زبون و سرگردان شده، به این طرف و آن طرف می‌رفت، و عاقبت، در گوشه‌ای بر روی زمین

افتاد! سپس دو تن از خادمین حرم مطهر قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام که ناظر این صحنه بودند، بلافاصله، خود را به آن مرد رسانیده، و او را از حرم مطهر، بیرون بردند. من نیز به دنبال آنها روانه شدم، تا شاید از سر این مطلب، آگاه شوم. آن مرد، به خادمان حرم مطهر اشاره کرد که: «مرا به حرم امام حسین علیه‌السلام برسانید!» سپس، خادمان حرم مطهر قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، او را به سوی حرم مطهر امام حسین علیه‌السلام، برده، و در آنجا، وی را به ضریح مطهر آن حضرت، بستند. چند دقیقه گذشت، آن مرد، کم‌کم آرامش خود را باز یافت، و رنگ صورتش که تغییر کرده بود، به حال طبیعی خود، برگشت. سپس من، خود را به آن زن و پسرک نوجوان - که آنها نیز خود را به حرم مطهر سید الشهداء علیه‌السلام رسانده بودند - نزدیک کرده، و از آنها جویای راز این مطلب شدم. آن زن، در پاسخ سؤال من، گفت: [صفحه ۱۷۸] «این مرد گستاخ، شوهر من است، ولی دین و ایمان درستی ندارد، و به چیزی از اسلام، اعتقاد ندارد. من، نذر کرده بودم که اگر صاحب پسری شوم، به زیارت مراقد (قبور) حضرات ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام (عموما) رفته، و به زیارت حضرت باب‌الحوائج ابوالفضل العباس علیه‌السلام (خصوصا)، بیایم. پس از آن که خداوند متعال، حاجت مرا برآورده ساخت، من، تصمیم گرفتم، به نذر خود وفا کنم، ولی همواره به این کار، مخالفت می‌کرد. سال‌ها گذشت، و من، عاقبت او را مجبور کردم، تا مرا به زیارت (قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام) آورد. او که این کار را مسخره و بیهوده می‌دانست، نسبت به ساحت مقدس حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، بی‌ادبی نمود! من، هنگامی که وارد حرم مطهر حضرت ابوالفضل علیه‌السلام شدم، از آن حضرت خواستم، تا شوهرم را از خواب غفلت، بیدار کند، و او را تنبیه نماید، تا او، دیگر هیچ‌گاه حضرات ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام را مورد تمسخر، قرار ندهد. شاید، شما مشاهده کردید که شوهرم، چگونه بی‌اعتنا و بی‌خیال، وارد حرم مطهر قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام شد! اما حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، آن چنان او را ادب نمود، که فوراً از کرده‌ی خود، پشیمان گشت، و من، گمان می‌کنم او از این پس، به راه راست، هدایت خواهد شد.» [۱۰۳]. [صفحه ۱۷۹]

نوازنده‌ای که توبه کرد

یکی از مبلغین مذهبی می‌گفت: من، به همراه عده‌ای از وعاظ، برای تبلیغ، به سوی شهری، می‌رفتم. یکی از وعاظ زود رنج، بنا به دلیلی، به راننده‌ی ماشین - که مردی جوان بود - پرخاش کرد، و او را به باد انتقاد گرفت. اما راننده‌ی جوان، هرگز عکس‌العملی از خود نشان نداد، و با سکوت مؤدبانه‌ی خود، قضیه را فیصله داد! هنگامی که به مقصد رسیدیم، من، نزد راننده رفته، و به جای دوست خود، از او، معذرت خواهی کردم. راننده، لبخندی زد و گفت: «من، با خدای خود عهد کرده‌ام که هرگز کوچکترین بی‌ادبی نسبت به روحانیون، و به خصوص مبلغین، روا ندارم، هر چند از ناحیه‌ی آنان، ناراحتی هم بینم!» من، از او پرسیدم: «سر این مطلب، چیست؟! او پاسخ داد: «من، یک نفر نوازنده و مطرب بودم، مرتکب هرگونه گناه و آلودگی می‌شدم، و اصلاً با نماز و روزه و دین، رابطه‌ای نداشتم، تا این که حادثه‌ای، حال و روز مرا دگرگون ساخت (و آن حادثه، از این قرار بود): [صفحه ۱۸۰] در ایامی که مصادف با عزاداری حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام بود، شب تاسوعا، تمام اعضای خانواده‌ی من، جهت سوگواری، به مسجد رفتند، و من، تنها در خانه ماندم. در خانه، حوصله‌ام سر رفت. بی‌اختیار بلند شده، و به عنوان تفریح، به سوی مسجد، به راه افتادم، به مسجد که رسیدم، دیدم واعظی بر بالای منبر، مردم را موعظه می‌کند. سخنان شیرین آن واعظ، مرا به سوی خود جلب کرده و حال مرا دگرگون ساخت، تا این که در پایان سخنان خود، به ذکر مصیبت حضرت قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام پرداخته، و این اشعار را خواند: «والله إن قطعتموا یمینی إنی أحمی أبدا عن دینی و عن إمام صادق یقینی نجل النبی الطاهر الأُمینی» یعنی: «به خدا سوگند! اگر شما، دست راست مرا هم قطع کنید، من، تا ابد، از دین خود حمایت می‌کنم. و از یاری امام راستین خود - که فرزند پیامبر پاک خدا صلی الله علیه و آله و سلم است - دست برنمی‌دارم.» این اشعار، چنان مرا منقلب ساخت، که بی‌اختیار، اشک از دیدگانم فرو ریخته، و عمیقاً، مرا به تفکر، واداشت. من، با خودم گفتم: «وای بر من! حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، با آن

همه جاه و مقام و پاکی، آن‌قدر از دین خود حمایت کرد، تا این که دست‌هایش، از [صفحه ۱۸۱] بدنش جدا گشت، و در آخر کار شهید شد! آیا من، برای دین خود، کاری کرده‌ام، در حالی که خود را علاقمند به باب‌الحوائج علیه‌السلام می‌دانم؟! من، چگونه مسلمانی هستم که با دست خود دین خود را ویران کرده‌ام؟! سپس من، تصمیم قطعی به توبه گرفته، تمامی وسایل و آلات معصیت را که با خود داشتم، خرد کرده، به زباله دانی ریخته، به دنبال رانندگی رفتم، اکنون - به فضل خداوند متعال و عنایت حضرت عباس علیه‌السلام - در رفاه و آسایش، زندگی می‌کنم، در میان همسایگان و دوستان خود، دارای عزت و احترام می‌باشم، و این، از برکت ارشاد و هدایت آن واعظ مخلص است. لذا من، نوکر همه‌ی شما هستم! [۱۰۴]. [صفحه ۱۸۲]

حضرت عباس او را زد

شب‌ی در شهر «سامراء» گروهی از شیعیان و عاشقان آل محمد علیهم‌السلام، به عزاداری، مشغول بودند و بر سر و سینه‌ی خود، می‌زدند. شخصی از سنی‌ها، آنان را مسخره کرده و به آنان می‌گوید: «این کارها، چه معنا دارد که شما می‌کنید؟! شما، برای چه کسی خود را می‌کشید؟! یکی از عزاداران، به او می‌گوید: «مسخره کردن عاشقان و دیوانگان امام حسین علیه‌السلام، عاقبت خوشی ندارد، تو، دست از استهزاء و مسخره کردن آنان بردار!» اما آن فرد سنی نگویند بخت، به جای عذر خواهی، کلمات توهین آمیزی گفته و جسارت می‌کند. مرد عزادار، به او می‌گوید: «عباس، یضربک!» یعنی: «اگر توبه نکنی، حضرت عباس علیه‌السلام، تو را می‌زند!» مرد سنی گستاخ در پاسخ می‌گوید: «از دست عباس و دودمان او، کاری بر نمی‌آید!» آن‌گاه او، به سوی خانه‌ی خود راه می‌افتد. هنوز او، چند قدمی راه نرفته بود که دلهره‌ی عجیبی سراسر وجودش را فرا [صفحه ۱۸۳] می‌گیرد! رنگ از صورتش می‌پرد! پس از آن که به خانه‌اش می‌رسد، به خانواده و دوستان خود می‌گوید: «عباس، ضربنی و أموت!» یعنی: «حضرت عباس علیه‌السلام مرا زد! و من، دارم می‌میرم!» پس از گفتن این سخن، می‌خوابد. صبح که می‌شود، اطرافیانش که به بالین او می‌روند، او را می‌بینند که هیچ گونه نشانه‌ای از زنده بودن در وجود او نیست، به طوری که گویا وی سال‌هاست که مرده است! سپس، بستگان او، چند نفر از طلبه‌های شیعه را نیز برای شرکت در مجلس ترحیم او، دعوت می‌کنند، ولی آنها، از رفتن به آن مجلس خود داری می‌کنند. [۱۰۵]. [صفحه ۱۸۴]

ماجرای سکه‌ی مجیدی

فقیه بزرگوار، «شیخ محمد طاهّا» حکایت کرد که: من، در ایام طلبگی و فقر، روزی از «نجف اشرف» به «کربلای معلّا» مشرف شده، و با رفیقی که از خودم فقیرتر بود، در حرم مطهر حضرت عباس علیه‌السلام مشغول زیارت بودم. من، ناگهان دیدم مرد عربی، یک سکه‌ی عثمانی، که ربع مثقال طلا- ارزش داشت، و به آن «مجیدی» می‌گفتند، در دست دارد و می‌خواهد آن را در داخل ضریح مقدس حضرت عباس علیه‌السلام بیندازد. در این هنگام، من جلو رفته و به او گفتم: «ای مرد عرب! من، طلبه‌ای مستحق و بی‌چیز هستم، و زندگی‌ام، به سختی می‌گذرد. اگر تو، این مجیدی را به من انفاق کنی، از ثواب بیشتری برخوردار خواهی شد.» مرد عرب، گفت: «من، خیلی دلم می‌خواهد، این «مجیدی» را به شما بدهم، لیکن از حضرت عباس علیه‌السلام می‌ترسم، چون این را نذر ایشان کرده‌ام، و آن حضرت هم سکه را می‌خواهد.» من، گفتم: «حضرت عباس علیه‌السلام، چه حاجتی به این پول ناچیز دارد؟! مرد عرب گفت: «در هر حال، این مجیدی، متعلق به حضرت عباس است. پس بنابراین تو، بی‌جهت اصرار مکن!» [صفحه ۱۸۵] من، به او گفتم: «تو، به من اجازه بده، من این مجیدی را با نخ ببندم. آن‌گاه تو، سر نخ را در دست گرفته و مجیدی را به داخل ضریح مقدس حضرت عباس علیه‌السلام بینداز و به آن حضرت بگو، من نذر شما را دادم، حالا اختیار با خود شماست، می‌خواهید آن را خودتان بگیرید، و اگر می‌خواهید آن را به این طلبه‌ی فقیر بدهید!» مرد عرب، این پیشنهاد مرا پذیرفت. سپس من،

سکه‌ی مجیدی را با نخ‌ی که در جیب خود داشتم، محکم بسته و آن را به مرد عرب دادم. مرد عرب، سکه را با نخ، به داخل ضریح مقدس حضرت عباس علیه‌السلام انداخت، در حالی که سر نخ را در دست خود داشت. مرد عرب، چند مرتبه نخ را کشید و رها کرد، تا صدای سکه را شنید و خاطرش جمع شد که آن سکه، به ته ضریح مقدس رسیده است. مرد عرب، سپس آن سخن یاد شده را خطاب به حضرت عباس علیه‌السلام گفت و آن گاه، همانگونه که با هم قرار گذاشته بودیم، سکه را با نخ، به سوی بالا کشید! همین که مقداری از نخ، بالا آمد، در نیمه‌ی راه، گیر کرد! مرد عرب، نخ را شل کرد، و به زمین ضریح مقدس رسانید، و دوباره آن را بالا کشید، ولی باز در وسط راه گیر کرد! و این عمل، چند مرتبه تکرار شد، ولی فایده‌ای نبخشید! مرد عرب، با لبخندی حاکی از رضایت خاطر، خطاب به من، گفت: «بین! حضرت عباس علیه‌السلام، مجیدی را می‌خواهد!» من، با ناراحتی، نخ را در دست گرفته، و آن را محکم، به سوی بالا- کشیدم، به طوری که نزدیک بود، نخ پاره شود! [صفحه ۱۸۶] در پایان هم رو به ضریح مقدس حضرت عباس علیه‌السلام کرده و گفتم: «آقای من! من، یک سخن شرعی با شما دارم! آن سکه‌ی مجیدی، مال شماست، ولی نخ، مال من بیچاره است، (حالا که سکه‌ی مجیدی را به من نمی‌دهید)، لااقل، نخ مرا رها کنید!» سپس، مرد عرب، نخ را گرفت و شل کرد، سکه‌ی مجیدی به زمین خورد. آن گاه، وقتی این دفعه نخ را کشید، نخ خالی، بالا آمد! آن گاه من، نخ خود را از مرد عرب گرفته، و با رفیق، از حرم مطهر حضرت عباس علیه‌السلام، خارج شدیم. [۱۰۶]. [صفحه ۱۸۷]

مسلمان شدن یک خانواده‌ی مسیحی

یکی از فرهنگیان و آموزگاران شهرستان «خرم آباد»، به نام آقای «محمد کریم محسنی»، از قول یکی از همکارانش، به نام آقای «احمد کاووسی»، چنین می‌گوید: من، چند سال پیش، برای استفاده از مرخصی، عازم اهواز بودم. در میان راه، در محلی که به نام «تنگ فنی» [۱۰۷] معروف است، و گردنه‌ی خطرناکی دارد، کامیونی را دیدم که قسمت جلوی آن، در آستانه‌ی دره‌ای عمیق و وحشتناک، فرورفته، و در حالت ترس آوری، به حالت نیمه معلق، قرار گرفته بود، به گونه‌ای که اگر کسی، کمی فشار به آن اتومبیل وارد می‌کرد، به عمق دره، سرنگون می‌شد! ما، اتومبیل خود را متوقف کردیم، تا به آن منظره‌ی شگفت و حیرت‌آور، نگاه کنیم، در آن هنگام، دیدم که خانواده‌ای، در کنار همان کامیون نشسته، و خوشحال و خندان، مشغول خوردن کباب هستند! آنها، همین که ما را دیدند، با روی گشاده، و شادی زیاد و غیر قابل وصفی، از ما دعوت کردند، تا چند لقمه، از غذای آنان بخوریم. ما، دعوت آنان را پذیرفته، و از داخل اتومبیل خود، پیاده شدیم. مدتی که گذشت، من، از آنها پرسیدم: «جریان شما، چیست؟! و این کامیون، چگونه به این حالت معلق، درآمده است؟!» [صفحه ۱۸۸] مردی که معلوم بود پدر خانواده است، گفت: «من، سابقا مسیحی بودم و این افراد، اعضای خانواده‌ی من هستند. ما، به اتفاق هم، مسافرت می‌کردیم، چون به سرازیری گردنه رسیدیم، کامیون، ترمز برید، و در آن هنگام، من دست و پای خود را گم کردم، در حالی که هر لحظه، بر سرعت کامیون، افزوده می‌شد! وقتی دست امید ما، از همه جا قطع شد، به ناچار، متوسل به حضرت عیسی علیه‌السلام، حضرت موسی علیه‌السلام و دیگر پیامبران الهی علیهم‌السلام شدیم، اما دعاها و توسلات ما، نتیجه نداد! کامیون ما، به لب پرتگاه رسید، و ما در یک لحظه، با زندگی، وداع کرده و مرگ را در مقابل چشمان خود، دیدیم! در آن لحظه‌ی حساس میان مرگ و زندگی، ناگهان طفل خردسال من، فریاد زد: «یا حضرت عباس علیه‌السلام!» در آن هنگام، ناگهان کامیون ما، متوقف شد! آری، دستی قوی و ما فوق تصور جلوی سقوط کامیون ما را گرفت، و ما را از مرگ حتمی، نجات داد! سپس ما، پس از پیاده شدن از کامیون خود، - که در آستانه‌ی سقوط بود - به سراغ (یکی از) روحانیون بزرگ شیعه رفته و همگی دین مقدس اسلام را پذیرفته و به آن ایمان آوردیم. اینک من، گوسفندی را که نذر عباس علیه‌السلام کرده‌ام، سر بریده‌ام، خانواده‌ام، بر سر سفره‌ی کباب نذری نشسته‌اند، و ما در اینجا، رهگذران را از این کرامت خارق‌العاده‌ی حضرت عباس علیه‌السلام، آگاه کرده و آنان را به صرف غذا، دعوت می‌کنیم». [۱۰۸]. [صفحه ۱۸۹]

هدیه‌ی حضرت عباس

«آیة‌الله، آقای حاج سید محمد علی آل سید غفور»، از اساتید مبرز حوزه‌ی علمیه، در جلسه‌ی تدریس خود، فرمود: جد ما، «سید عبدالغفور» نقل کرد: زنی از اهل «طویرج» [سه فرسخی کربلا]، گوساله‌ای را برای حضرت قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام نذر کرده بود. پس از آن که حاجت آن زن برآورده شد، روزی برای ادای نذر خود، به سوی «کربلا» حرکت کرد، ولی در میانه‌ی راه، یکی از مأموران امنیتی - که سنی بود - جلوی آن زن را گرفته، و به او گفت: «تو، با این گوساله، کجا می‌روی؟! آن زن، در پاسخ گفت: «این گوساله، نذر حضرت عباس علیه‌السلام است، و من، برای ادای نذر خود، به سوی کربلا می‌روم». آن مأمور سنی فریاد زد: «شما، دست از این خرافات و مسخره بازی‌ها، بردارید!» سپس آن مأمور امنیتی، راه را بر آن زن بیچاره بسته، و آن گوساله را نیز از دست او می‌گیرد! اصرارهای آن زن - برای باز پس گیری گوساله از آن مأمور - تأثیری نمی‌کند، به ناچار خود آن زن، به تنهایی راه افتاده، و به سوی کربلا رفته، سپس [صفحه ۱۹۰] به حرم مطهر حضرت باب‌الحوائج ابوالفضل العباس علیه‌السلام، مشرف شده و عرض می‌کند: «آقا جان! من، به نذر خود، وفا کردم، ولی آن مرد سنی، مانع شد، شما بر آن مرد سنی غضب کرده، و او را ادب نمایید!» پس از آن، شبانگاه همان روز، آن زن، در خواب می‌بیند که به خدمت حضرت عباس علیه‌السلام رسیده است. حضرت عباس علیه‌السلام، به آن زن می‌فرماید: «نذر تو، به ما رسید، و ما، آن را، قبول کردیم!» آن زن، عرض می‌کند: «خدا را شکر! اما من، از شما تقاضا نمودم که گوساله را از آن مرد سنی باز پس گیرید، و بر او، غضب فرمایید!» حضرت عباس علیه‌السلام می‌فرماید: «من، آن حیوان را به آن مرد سنی بخشیدم، ما، خاندانی هستیم که هر گاه چیزی به کسی دادیم، آن را از او، پس نمی‌گیریم!» آن زن عرض می‌کند: «اما آن مرد سنی، دل مرا شکسته و خاطر مرا آزرده کرد!» سپس آن زن، تقاضای خود از آن حضرت را تکرار نمود. حضرت عباس علیه‌السلام فرمود: «آن مرد سنی، حقی به گردن من داشت، که من، باید آن را برای او، ادا می‌کردم!» سپس قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، سخن خود را چنین ادامه می‌دهد: «این مرد سنی، در یک روز بسیار گرم، در راهی می‌رفت. آن روز، شدت گرمی هوا، به قدری بود که نزدیک بود او، هلاک شود. آن گاه او، وقتی که به کنار نهر آب رسید، با این که بسیار تشنه بود، اما [صفحه ۱۹۱] لحظه‌ای درنگ کرد، به یاد تشنگی برادر مظلوم امام حسین علیه‌السلام افتاده، اشک ریخت، و بر قاتلان آن حضرت، نفرین و لعنت نمود. من، به پاس این عمل خیر او، گوساله را به او بخشیدم!» هنگامی که آن زن، به سوی منزل خود بازمی‌گشت، - به طور اتفاقی - مجدداً با مرد سنی، مواجه شده، و جریان خواب خود را برای او، بیان می‌کند. آن مرد سنی، - در حالی که اشک می‌ریزد - می‌گوید: «به خدای بزرگ سوگند! تمام آن چه را که تو گفتی، عین واقعیت بوده، و من، آن را، - تاکنون - برای احدی بازگو نکرده‌ام! اینک، تو بیا و این گوساله را از من بگیر!» آن زن، گوساله را نمی‌پذیرد، و می‌گوید: «این، هدیه‌ی حضرت عباس علیه‌السلام به تو است، و من، حق ندارم آن را از تو بپذیرم!» سپس، مرد سنی - که دلش به نور حقیقت روشن شده بود - توبه نموده، فوراً به زیارت حضرت ابوالفضل علیه‌السلام شتافته، در کنار مرقد مطهر آن حضرت، به مذهب و آیین حقه‌ی تشیع مشرف می‌گردد، و پس از او عده‌ای از بستگان او نیز، به واسطه‌ی این کرامت قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، شیعه می‌شوند! [۱۰۹]. [صفحه ۱۹۲]

بچه دار شدن راننده‌ی مسیحی

دانشمند محقق، مرحوم آقای «شیخ محمد باقر ملبوبی»، نقل می‌کند: من، مداح مخلصی را دیدم که می‌گفت: «من، روزی در تهران سوار بر تاکسی شدم تا به مجلس سوگواری، برای مداحی و ذکر مصائب اهل بیت علیهم‌السلام بروم، وقتی به مقصد رسیدم، کرایه را از جیب خود درآوردم تا به راننده‌ی تاکسی بدهم، ولی او، آن را نگرفت!» وقتی دلیل نگرفتن کرایه را از راننده‌ی تاکسی

پرسیدم، او پاسخ داد: «من، عهد کرده‌ام، از خدمتگزاران حضرت عباس علیه‌السلام، کرایه نگیرم!» من، از او پرسیدم: «چرا؟ او گفت: «به خاطر لطفی که حضرت عباس علیه‌السلام به من کرده است!» من گفتم: «چه لطفی؟! او گفت: «من مسیحی آسوری، سال‌ها پس از ازدواج با همسرم، دارای فرزند نمی‌شدم، معالجات هم در این باره، بی‌فایده بود، به اولیای دین خود، حضرت عیسی علیه‌السلام و حضرت مریم علیهما‌السلام، متوسل شدم، باز نتیجه نگرفتم! من، بر اثر معاشرت با رانندگان مسلمان، نام حضرت عباس علیه‌السلام را زیاد شنیده بودم، و نیز از آنان شنیده بودم که حضرت عباس علیه‌السلام در درگاه خداوند متعال، خیلی آبرومند است. [صفحه ۱۹۳] من، روزی به خداوند متعال توجه نموده و عرض کردم: «خدا! من، حضرت عباس علیه‌السلام را در درگاه تو، واسطه قرار می‌دهم، به حق آن حضرت، حاجت مرا روا کن!» سپس، طولی نکشید، من دارای فرزند شدم! من، از آن زمان تاکنون، با خداوند متعال عهد بسته‌ام که از خادمان و مداحان حضرت عباس علیه‌السلام، کرایه نگیرم! این است یک نمونه از کرامت حضرت عباس علیه‌السلام، و راز ارادت خالصانه‌ی من، به آن حضرت! [۱۱۰]. [صفحه ۱۹۴]

شفا یافتن مخیلف

دانشمندان ارجمند، آقای «شیخ حسن» که از نوادگان آیت‌الله العظمی صاحب جواهر قدس سره است، از «حاج منشید بن سلمان» - که عارف، بصیر و مورد اعتماد بود - نقل کرد: روزی، مردی از طایفه‌ی «براجعه»، به نام «مخیلف»، دچار مرضی در پاهای خود شد، به طوری که هر دو پایش بی‌حرکت گردید، او، سه سال به همین وضع بود، و معالجه‌ی پزشکان و درمان طبیب‌ها هم بی‌اثر ماند. او، در مجالس سوگواری اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام، شرکت کرده، همواره به حضرات آل محمد علیهم‌السلام، توسل جسته، و آن ذوات مقدسه را در درگاه الهی، شفیع قرار می‌داد، تا بهبود یابد. «شیخ خزعل» - از علمای صاحب نفوذ و معروف خوزستان - حسینه‌ای داشت، که دهه‌ی اول ماه محرم، در آنجا سوگواری مهم و بزرگی برپا می‌کرد. در آن شهر، رسم بود که وقتی سخنران یا مداح، به ذکر مصائب اهل بیت علیهم‌السلام می‌پرداخت، حاضران به پا خاسته، و با لهجه‌های گوناگون، به سر و سینه‌ی خود می‌زدند. در آنجا، متعارف بود که در روز هفتم محرم، مصیبت حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام ذکر می‌شد، وقتی که سخنران به ذکر مصیبت می‌پرداخت، حاضران برخاسته، به سر و سینه‌ی خود زده، و عزاداری می‌کردند. [صفحه ۱۹۵] «مخیلف»، به دلیل این که دردمند بود، زیر منبر می‌نشست. حاضران در همین وقت، ناگهان دیدند، «مخیلف» از جای خود برخاسته، به میان سینه زن‌ها آمد - و با این که او، سه سال بود که نمی‌توانست، پاهای خود را حرکت دهد - شروع به زدن به سر و سینه‌ی خود کرده، این چنین نوحه می‌خواند: «منم مخیلف که عباس علیه‌السلام، مرا بر سر پا داشت!» وقتی که مردم خرمشهر، این کرامت را از حضرت عباس علیه‌السلام دیدند، شور و غوغایی در آن مجلس به پا شد! آنها، به سوی «مخیلف» هجوم آورده، و لباس‌های او را برای تبرک، پاره پاره کرده و بردند! آن روز، مجلس عزاداری حضرت عباس علیه‌السلام ادامه پیدا کرد، با این که بنا بود، سفره‌ی غذا، برای ظهر گسترده شود، ممکن نشد، و تا ساعت ۹ (نه) شب آن مجلس، همچنان با شور و احساسات وصف ناپذیری طول کشید. بعداً، از «مخیلف» پرسیدند: «تو، در آن مجلس، چه دیدی؟ و چگونه شفا پیدا کردی؟! «مخیلف»، در پاسخ گفت: «در آن هنگام که مردم به عزاداری و ذکر مصیبت حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام پرداختند، من که در زیر منبر بودم، خوابم گرفتم. من، ناگهان در خواب دیدم مردی خوش سیما و بلند قامت، سوار بر اسب سفید درشت اندام، نزد من آمده و به من فرمود: «چرا تو برای عباس علیه‌السلام، بر سر و سینه‌ی خود نمی‌زنی؟! من، گفتم: «علیل هستم، نمی‌توانم برخیزم!» [صفحه ۱۹۶] او به من فرمود: «برخیز!» من گفتم: «نمی‌توانم!» او، بار دیگر به من فرمود: «برخیز!» من به او گفتم: «تو، دست خود را به من بده، و مرا از جای خود بلند کن!» او فرمود: من، دست در بدن ندارم!» من گفتم: «پس، من چه کنم؟! او فرمود: «با دست خود، رکاب اسب مرا بگیر و برخیز!» آن‌گاه، من از رکاب اسب او گرفته و از جای خود برخاستم. پس از آن، اسب او از جای خود پریده، مرا از زیر منبر

خارج نموده، و غایب شد! سپس، ناگهان دیدم سلامتی خود را باز یافته، می‌توانم برخاسته و راه بروم، آن‌گاه من، به میان جمعیت رفته، و در آنجا، به سینه زنی پرداختم! [۱۱۱]. [صفحه ۱۹۷]

گواهی جنین، در رحم مادر خود

عالم ربانی و زاهد وارسته، «آیت‌الله حاج آقا حسین فاطمی» قدس سره را ما دیده بودیم، او، از شاگردان برجسته‌ی آیت الحق، «حاج میرزا جواد آقا ملکی تبریزی» قدس سره بود. او، شب‌های جمعه، در خانه‌اش - پس از بیان اندرزهایی درباره‌ی خودسازی - دعای کمیل امیرمؤمنان علیه‌السلام را می‌خواند، به طوری که تحول عجیبی در حاضران، ایجاد می‌کرد! به راستی که او عالمی ربانی، و عارفی وارسته بود! او، در کتاب «جامع الدرر» خود، نقل می‌کند: پدرم «سید اسحاق» قدس سره - که از علمای ربانی، از شاگردان برجسته‌ی حاج شیخ مرتضی انصاری قدس سره و مردی زاهد و وارسته بود - کرامت زیر را که مربوط و مخصوص به حضرت عباس علیه‌السلام است، به طور مکرر نقل کرده و می‌گفت: «اگر من این ماجرا را با دو چشم خود ندیده باشم، دو چشم من، کور شوند! و اگر من، با دو گوش خود آن را نشنیده باشم، دو گوش من، کور شوند!» و ماجرای آن کرامت، از این قرار می‌باشد: روزی من، در کربلا به حرم مطهر حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام وارد شده، ناگهان دیدم جمعیت زیادی از عرب‌های بادیه نشین، همراه دختر حامله‌ای وارد حرم مطهر آن حضرت شدند. [صفحه ۱۹۸] حرم مطهر حضرت عباس علیه‌السلام، پر از جمعیت بود. آن دختر، به ضریح مقدس حضرت عباس علیه‌السلام چسبیده، فریاد و شیون می‌کرد! همه‌ی حاضران در حرم مطهر حضرت عباس علیه‌السلام، متوجه آن دختر شده، ناگهان همه‌ی آنها ساکت شده، و صدائی را شنیدند که می‌گفت: «پدرم، شوهر مادرم می‌باشد!» سپس معلوم شد که این صدا، از همان کودکی است که در رحم آن دختر می‌باشد! با شنیدن این صدا، احساسات مردم به جوش آمد، به طوری که صدای هلهله و شادی مردم، بلند شد، آنها به سوی آن دختر، هجوم آوردند، در این هنگام خادمان آستانه‌ی مقدسه‌ی حرم مطهر حضرت عباس علیه‌السلام، با زحمت، آن دختر را از چنگ مردم نجات داده، و به داخل حجره‌ای که مرکز کلیددارهای آستانه‌ی مقدسه بود، بردند. کلید دار حرم مطهر حضرت عباس علیه‌السلام، مرحوم «سید حسن»، پدر مرحوم «آقا سید عباس» بود، و من، با او، سابقه‌ی دوستی داشتم. پس از آن که مردم از حرم مطهر حضرت عباس علیه‌السلام بیرون رفتند، من، به حضور «آقا سید حسن» رفته، و ماجرای آن دختر را از او پرسیدم. «آقا سید حسن»، در پاسخ من گفت: این طایفه، از اعراب بادیه نشین اطراف کربلا هستند، این دختر، در عقد پسر عموی خود بود. در میان آنها، نامزد بازی و ملاقات با همسر، قبل از عروسی، بسیار زشت و ناپسند است، به طوری که اگر چیزی در این مورد، کشف شود، ممکن است موجب نزاع و درگیری و در نتیجه موجب خونریزی [صفحه ۱۹۹] گردد! پسرعمو و شوهر این دختر، - به علت محروم بودن از ملاقات با همسر یا به علت کدورتی که با پدر زن خود داشت - می‌خواست آبروی او را برده و او را ننگین کند، لذا مراقب آن دختر شده، و او را زیر نظر می‌گیرد، و سرانجام، در یک وقت مناسبی به طور محرمانه، با او ملاقات کرده، با او همبستر شده، و سپس، از ترس پدر زن خود، پا به فرار می‌گذارد. پس از مدتی، از این ماجرا، حامله بودن دختر، معلوم می‌شود، به همین جهت، بستگان دختر، پس از آگاهی از این مطلب، به تحقیق و بررسی و پرسش از آن دختر درباره‌ی علت حاملگی‌اش می‌پردازند. آن دختر، در پاسخ آنها می‌گوید: «من، از شوهر خود حامله شده‌ام!» آنها، شوهر دختر را پیدا کرده و ماجرا را به او گفته، و از او در این باره می‌پرسند، ولی او، یا به دلیل ترس از پدر زن خود، یا به قصد آزار رسانی به آنها، اصل ماجرا را انکار می‌کند! پس از آن، بستگان آن دختر، تصمیم به کشتن آن دختر می‌گیرند. آن‌گاه آن دختر شروع به التماس و خواهش کرده و از آنها می‌خواهد او را نکشند، ولی آنها، به التماس‌هاش آن دختر، اعتنایی نمی‌کنند! وقتی که آن دختر می‌بیند که آنها می‌خواهند او را بدون این که گناهی کرده باشد، بکشند، به شدت خود را در تنگنا دیده و خطاب به بستگان خود می‌گوید: «شما بیایید و حضرت عباس علیه‌السلام را در مورد من، حکم و داور قرار

بدهید، به طوری که هر چه آن حضرت - درباره‌ی من - فرمود، آن را اجرا کنید! سرانجام، بستگان آن دختر، این پیشنهاد او را پذیرفته، او را برداشته، [صفحه ۲۰۰] آورده، و همراه وی وارد حرم مطهر حضرت عباس علیه‌السلام می‌شوند. سپس، آن دختر بی‌گناه، به ضریح مقدس حضرت عباس علیه‌السلام چسبیده، و با التماس از آن حضرت می‌خواهد که درباره‌ی او داوری نموده، و وی را از هلاکت و نابودی نجات دهد! در این جا بود که با لطف مخصوص حضرت عباس علیه‌السلام، جنین در رحم آن دختر، با صدای بلند - به طوری که همه‌ی حاضران می‌شنوند - گواهی داده می‌گوید: «من، فرزند شوهر مادرم هستم!» به این ترتیب، با کرامت کریمانه‌ی حضرت عباس علیه‌السلام، پاکی آن دختر، اعلان، آبروی او نگه داری شده، و وی، از هلاکت و نابودی نجات پیدا می‌کند. [۱۱۲]. [صفحه ۲۰۱]

بینا شدن مرد نابینا

عالم بزرگوار، «آقای شیخ مهدی کرمانشاهی» می‌گوید: مردی نابینا، در کربلا، در بازار بین الحرمین، مغازه داشت و به کسب و کار، مشغول بود، ما، از آن زمانی که به یاد داریم، او را به صورت نابینا دیده بودیم. من، روزی در یکی از حجره‌های مقبره که مربوط به خودمان بود، و در قسمت پایین رواق بارگاه امام حسین علیه‌السلام قرار داشت، خوابیده بودم، و چون هوا گرم بود، اندکی در حجره را باز کرده بودم، تا باد خنک به داخل حجره بیاید. من، در این هنگام، ناگهان صدای هیاهوی جمعیتی را شنیدم! نگاه کرده، دیدم از طرف صحن کوچک، جمعیت زیادی وارد حرم مطهر شدند، چون در حجره‌ی ما باز بود، آن جمعیت، به سوی حجره‌ی ما آمدند. من، دیدم عده‌ای، اطراف مردی را گرفته، او را با زور از دست مردم گرفته، داخل حجره‌ی من کرده، و در حجره را بستند. من، وقتی خوب به آن مرد نگاه کردم، دیدم او، همان مرد نابینای کاسب است که من، به طور کامل او را می‌شناختم. من، دیدم اکنون چشم‌های او، باز شده، و بینایی خود را بازیافته است، [صفحه ۲۰۲] مردم، لباس‌های او را پاره کرده بودند، تا به عنوان تبرک ببرند. مردم، فوج فوج و گروه گروه، به دیدن او آمده، انگشت‌های خود را جلوی چشم او گرفته، و از او می‌پرسیدند: «این، چند تاست؟! او نیز به آنها، پاسخ صحیح را می‌داد. کم کم که فشار جمعیت کم شد، من، از آن مرد پرسیدم: «چه شده است؟! او، ماجرای خود را بیان کرد. سپس معلوم شد که او، در حرم مطهر حضرت عباس علیه‌السلام، با توسل به آن حضرت، شفا یافته و چشمش، بینا شده است. [۱۱۳]. [صفحه ۲۰۳]

هلاکت مزدور متجاوز

«میرزا محمد خان ارباب»، از خوانین معروف بود. روزی یکی از مباحثان و مزدوران او در کربلا، بانویی را به دروغ متهم کرده، و نسبت ناروا، به وی داد. او، می‌خواست از این طریق، از آن بانو، پول بگیرد! آن مزدور بی‌حیا، دست به یقه‌ی آن خانم برده و آن را گرفت. آن خانم، از دست آن مزدور گریخته، به حرم مطهر حضرت عباس علیه‌السلام پناهنده شده، دست به شبکه‌ی ضریح مقدس آن حضرت انداخته، و با سوز و گداز می‌گفت: «یا ابوالفضل! من، دخیل تو هستم، به فریادم برس!» آن مرد مزدور گستاخ، بی‌هیایی را به جایی رسانید که وارد حرم مطهر حضرت عباس علیه‌السلام شد، تا آن بانو را از حرم مطهر بیرون بکشد! خادمان حرم مطهر، از این کار آن مرد گستاخ جلوگیری کردند، ولی در عین حال، او با کمال بی‌هیایی، آن بانو را از حرم مطهر بیرون برد، و آن چه خواست، از آن خانم گرفت! دو روز پس از این ماجرا، همین مرد مزدور گستاخ، همراه ارباب خود «محمد خان»، برای رفتن به نجف اشرف، سوار بر اتومبیل شده، حرکت کردند. [صفحه ۲۰۴] او، در مسیر راه خوابش برد، در نتیجه، ماشینش با ماشین دیگری تصادف کرد، و بر اثر آن، همان دست آن نامرد، که بازوی آن بانو را با آن گرفته و از حرم مطهر حضرت عباس علیه‌السلام بیرون کشید، از آرنج تا شانه، متلاشی و خرد شد، استخوانش سیاه گشته، درمان نیافت، و به سزای کردار ناپسند خود رسید. آری، به این

ترتیب، اثر فریادرسی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام به آن بانوی پناهنده به آن حضرت، آشکار شده، و خشم آن حضرت، آن مزدور بی حیا را فرا گرفته و نابودش نمود. [۱۱۴]. آری، به فرموده‌ی حکیمانه‌ی حضرت آیه الله العظمی، آقای آخوند ملا علی معصومی همدانی قدس سره: «هر که شد صرف ستم پیشگی اندیشه‌ی او عاقبت بر کند اندیشه‌ی او، ریشه‌ی او». [۱۱۵]. [صفحه ۲۰۵]

فقط یادم هست که گفتم یا ابوالفضل

جناب مستطاب، حجة الاسلام و المسلمین، عالم فاضل ارجمند، و نویسنده‌ی توانا، آقای سید ابوالفتح دعوتی، می نویسد: ظاهراً، در سال‌های ۴۵ و ۴۶ بود که با آقایان نیک پندار و روشن، - از همکاران محترم دبیرستان علوی، - آشنا شده بودم. مرحوم نیک پندار، سرپرستی اردوی جامعه‌ی تعلیمات اسلامی را در کرج، به عهده داشت، و مرحوم روشن، کارگاه صنعتی اردو را اداره می کرد. این اردو، در باغ معروف به «باغ نخستین»، در محوطه‌ی بسیار بزرگ و پر درخت، اداره می شد. باغ نخستین، در تابستان‌ها، محل اجتماع گروه‌های گوناگون و مختلف مذهبی بود، و عموماً، در اختیار جامعه‌ی تعلیمات اسلامی قرار داشت. بنده هم در آنجا، با آقایان، مأنوس بودم، و گاهی هم با برخی از دوستان، در باغی، در نزدیکی‌های باغ نخستین، طول تابستان را در آنجا، سپری می کردیم. یک روز، به مناسبتی، - گویا به علت وقوع زلزله‌ای، - من، به آقای نیک پندار و جناب روشن گفتم: «بیش تر از این زلزله‌ها، در وقت‌های معین و معلومی، وقوع می یابند و قابل پیش بینی هستند، و زلزله‌های ویرانگر، اصولاً یا در محاق ماه (یعنی: اول و آخر ماه) واقع می شوند یا در نیمه‌ی ماه، که اگر در [صفحه ۲۰۶] نیمه‌ی ماه واقع بشود، زلزله، در روز اتفاق می افتد و اگر در اول ماه و یا آخر ماه باشد، زلزله، در نیمه‌های شب، واقع خواهد شد». سپس، یک نقشه کشیده و گفتم: «ما، فعلاً داریم به سوی یک زلزله‌ی نسبتاً شدید، پیش می رویم، و در اول این ماه، شاهد زلزله خواهیم بود». مدتی، از این سخن من، گذشت. آقای نیک پندار و آقای روشن، همیشه صبح زود، ساعت شش، از تهران، حرکت می کردند، و ساعت هفت بامداد، به اردو می آمدند. من، یک روز، بعد از نماز صبح خوابیده بودم که دیدم درب اتاق ما را - که در باغ مجاور اردو بود، - محکم می زنند. بیدار شدم، دیدم، مرحوم نیک پندار - با آن چهره‌ی همیشه خندان و شاد خودش، - می گوید: «آقای سید ابوالفتح! چه قدر می خوابی؟! امشب، اول ماه بود، مگر نشیدی که رادیو اعلام کرد که در فلان نقطه، - که فعلاً در خاطرم نیست که کجا بود، لیکن، در اطراف خراسان و شاید گناباد بود، - زلزله شده است، مطابق این نقشه و طرحی که شما داده اید؟! و خیلی صحبت و بگو و بخند و... بعد، من در یک فرصت - که گویا بعد از صرف ناهار بود، - نزد آقای روشن، در اردو رفتم. ایشان هم در آنجا، پیرامون آن زلزله، صحبت کرده و بعد گفتند: «من هم یک داستان، از زلزله دارم و شما - که اهل قلم هستید، - خوب است، این داستان را بنویسید». سپس، ایشان، - که خودش هم ظاهراً اهل سبزواری و خطه‌ی شرق ایران بود، - گفت: [صفحه ۲۰۷] در زمان‌های قدیم، فلان آقای روحانی - که من، اسم آن آقا را به خاطر ندارم، - روزی از روزها، از مشهد حرکت می کند و عازم دهکده‌ای در اطراف «گناباد» - که گویا «سرودشت» نام داشته، - می شود، تا در دهه‌ی اول محرم، در آنجا، روضه بخواند. در آن روزها، چون به طور مستقیم، ماشینی، به آنجا نمی رفت، به همین جهت، مسیر منتهی به آنجا را تکه تکه می رفتند. آری، ایشان، کوله بار سفرش را برمی دارد و به جانب گناباد، حرکت می کند. در میان راه، ماشین خراب می شود، و آن آقای روحانی، برای این که شب اول ماه، به آن دهکده‌ی مورد نظر برسد، در میان راه، یک گاری را می بیند که دو سه نفر، بر آن سوار هستند. آقای روحانی، از آنان تقاضا می کند که او را هم سوار آن گاری کنند، آنان هم تقاضای او را پذیرفته، سوار گاریش می کنند و با هم، راهی آن دهکده می شوند. در طول راه، صحبت‌های مختلفی پیش می آید، و آن روحانی، بی خبر از مسائل در مورد خلفای اول و دوم، با آنان بحث می کند، و آن گونه که در آن روزگار مرسوم بوده، به خلفاء دشنام و ناسزا می گوید! غافل از این که همراهان وی، و صاحبان گاری، از آن سنی‌های بسیار

متعصب و افراطی هستند! آنگاه، صاحبان گاری، با یکدیگر صحبت کرده و به هم اشاره می‌کنند که آن مرد روحانی را به دهکده‌ی خودشان ببرند، او را در آنجا بکشند و به سزای دشنام‌هایش برسانند. در پی این تصمیم خطرناک، آنان، در نیمه‌های راه، وانمود می‌کنند که [صفحه ۲۰۸] گاری، خراب شد، و اسب هم احتیاج به استراحت دارد. سپس آنها به آن آقای سید روحانی پیشنهاد می‌کنند که آن شب را در دهکده‌ی آنان میهمان آنان بشود، تا فردا صبح، با آنها، به دهکده‌ی سرودشت برود. سید پیرمرد هم به ناچار، پیشنهاد آنان را می‌پذیرد و آن شب را به منزل صاحبان گاری می‌رود. آنها، در آن شب، در منزل، نزد آن سید روحانی می‌نشینند، از هر دری گفتگو می‌کنند، و آن سید هم غافل از همه جا، با آنان هم‌سخن می‌شود. سپس، شام را می‌آورند، سید شام خود را می‌خورد، و مقداری از شب که می‌گذرد، آنان، به سید می‌گویند: «جای خواب شما، در اطاق مجاور، آماده است، و شما می‌توانید، برای استراحت، به آن اطاق بروید!» آن‌گاه، صاحب گاری - که سه نفر بوده‌اند، - برمی‌خیزند و آن سید را به اطاق دیگر، راهنمایی می‌کنند. درب اطاق، باز می‌شود و آن سید، وارد آن اطاق می‌شود، اما ناگهان می‌بیند که یک قبر در آنجا کنده‌اند! آنان، به آن سید می‌گویند: «امشب، جای تو، در داخل این قبر است! ای کافر مرتد! و ای دشمن شیخین!...». سپس، آنان چند مشت و لگد به سید می‌زنند، بعد هم از دست و پای او گرفته و او را در داخل آن قبر می‌اندازند! اینک، دنباله‌ی داستان را از زبان خود سید بشنویم. آن سید می‌گوید: آنان، وقتی که مرا به آن اطاق برده و در برابر آن قبر قرارم داده، و دست و [صفحه ۲۰۹] پایم را گرفتند تا در داخل قبر بیندازند، اشک در چشمان من، حلقه زد و با خودم، خطاب به حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام گفتم: «یا اباالفضل العباس! این، به کرم و بزرگواری تو نمی‌آید که من پیرمرد دل‌خسته، زن و بچه‌ی خود را رها کنم که بیایم برای تو روضه بخوانم و ذکر مصیبت کنم، آن وقت تو، بگذاری که این جماعت، این طور از من پذیرایی کرده و مرا زنده به گور کنند! حاشا و کلا، از کرم شما خانواده! یا اباالفضل العباس! یا قمر بنی‌هاشم! دیگر خود دانی و خدای خود!!» آنها، دست و پای مرا گرفتند، مشتی هم به دهان من کوبیدند، مرا محکم به داخل آن قبر، انداختند، و من، دیگر نفهمیدم چه طور شد! پس از آن، یک وقت دیدم چشم‌هایم باز شد و مشاهده کرد - خداوند! - روی یک تخت در داخل اطاقی خوابیده‌ام، لباس سبز یا آبی هم بر تن دارم! یکی دو نفر پرستان زن هم در کنار من هستند! من، از این وضع، بسیار بسیار تعجب کردم! نمی‌دانستم که آیا من زنده هستم یا مرده‌ام؟! سپس من، به یکی از آن پرستارها گفتم: «این‌جا، کجاست؟! چرا مرا به این‌جا آورده‌اند؟! آن پرستار گفت: «آقا سید! شما، در آنجا، چه کار می‌کردید؟! در آن دهکده، زلزله شده، و همه‌ی مردم آنجا، بدون استثناء تلف شده‌اند، مگر شما به طور معجزه آسایی، زنده مانده‌اید!» سپس، آهسته آهسته، داستان صاحبان آن گاری، به یادم آمد و ماجرا را برای آنان نقل کرده و گفتم: «آنان، مرا در آن قبری که کنده بودند، انداختند و [صفحه ۲۱۰] من، دیگر نمی‌دانم چه طور شد، ولی فقط این مطلب یادم هست که گفتم: «یا اباالفضل العباس! کسانی که در اطراف من، جمع شده بودند، گفتند: «در همان اطاق، و در همان لحظه، زلزله شده، سقف آن اطاق پایین آمده بود، و أهل آن خانه و همه‌ی اهالی آن دهکده، هلاک شده بودند، مگر تو! و ما، تعجب کردیم که تو، چه طور زنده مانده‌ای؟! یقیناً، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام تو را نجات داده است، چون آن دهکده، با خاک یکسان شده است!» کسانی که در آن بیمارستان بودند، از شنیدن این واقعه، بسیار در شگفت شدند، و به گریه افتادند، و پس از آن، داستان من، شهره‌ی آفاق شد! بعد، آقای روشن گفت: «فلانی! این واقعه هم در شب اول ماه بوده است، و این هم، شاهد دیگری برای صحت نظریات شما در مورد وقوع زلزله است!» [۱۱۶]. [صفحه ۲۱۱]

شفای پسر بچه‌ی هندی

جناب حجة الاسلام و المسلمین، آقای حاج سید طیب جزائری، طی مکتوبی به انتشارات مکتب الحسین علیه‌السلام، این کرامت را از حضرت ابی‌الفضل العباس علیه‌السلام، مرقوم داشته‌اند: این قصه، تقریباً در سال ۱۳۲۵ (یک هزار و سیصد و بیست و پنج) هجری

شمسی، واقع شده است، آن وقتی که من، در کشور هند، در شهر لکنهو، اقامت داشتم و تازه در بهار نوجوانی قدم گذاشته بودم. ولی بهاری که برای من، بدتر از خزان بود، زیرا که در آن وقت، انواع و اقسام مصیبت‌ها و دردها، بر وجود من، هجوم آورده بودند. از جمله‌ی آن مصیبت‌ها و دردها، این بود که من، به مرضی گرفتار شده بودم که پزشکان از درمان آن، عاجز و ناتوان بودند، و من نیز از ادامه‌ی زندگی خود مأیوس و ناامید بودم. در آن هنگام، با خود گفتم: «اگر تو علاج و درمان همه‌ی این دردها و گرفتاری‌ها را در یک جا می‌خواهی، به شهر مقدس کربلا برو، و در آنجا، خود را به زیر قبه‌ی حضرت اباعبدالله الحسین علیه‌السلام برسان، که خداوند متعال، در آنجا وعده به اجابت دعاها و پذیرش خواسته‌ها را داده است». پس از آن، خود را مساوی - از جمله‌ی علائق رسته و کمر همت بسته - بعد از طی [صفحه ۲۱۲] مراحل و عبور از مشاغل، به شهر مقدس کربلای معلی رساندم. آه! چگونه بگویم که لحظه‌ای که به سرزمین کربلا رسیدم، بر من چه گذشت؟! وقتی که من آن گنبد طلا را دیدم، این بیت را زیر لب، زمزمه کردم: «بی ادب، پامنه این جا که عجب درگاهست! سجده گاه بشر و جن و ملک، اینجا هست!» پس از آن، وارد حرم مطهر حسین علیه‌السلام شده، سپس خود را بر روی ضریح اقدس حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام افکنده، با چشم تر و دل مضطرب عرض کردم: «ای قبله‌ی عالم و فرزند خاتم! ای منبع حیات و سفینه‌ی نجات! ای نور ثقلین و سید کونین! ای امام حسین! ای چشمه‌ی شفا! ای دلبنده زهرا! من مسکین، با دل غمگین، از دیار دور رو به شما آورده‌ام، با مسائلی چون کوه گران، و مشکلی مانند دریای بیکران! ولی اگر شما بخواهید، کوه، کاه شود و دریا، در کوزه درآید، [می‌شود] یک نظر شما، گل را گلاب، و دره را آفتاب می‌کند!» به دره، گر نظر لطف بوترباب کند به آسمان رود و کار آفتاب کند! خلاصه، مدتی خود را به ضریح اقدس حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام بسته و چند شبانه روز در همان جا ماندم! در این مدت، کار من، آه و زاری، و شغل من، گریه و بی‌قراری بود، ولی هر چه ریسمان خیال بافتم و هر قدر که عمارت امید ساختم، گوهر مقصود را نیافتم، تا این که نزدیک بود که پایه‌ی ایمانی ام مضمحل، و عقیده‌ی روحانی‌ام، [صفحه ۲۱۳] متزلزل گردد. در این هنگام، شیطان در دل من وسوسه انداخت که: «امام حسین علیه‌السلام چرا جواب تو را نمی‌دهد؟! چرا مراد مرا نمی‌دهد؟! چرا در خوابم نمی‌آید؟! من که از آن حضرت، خزانه‌ی قارون، یا قدرت هارون، نخواسته بودم! از طرف من، همواره گریه و زاری، و از آن طرف، پیوسته سهل انگاری، از من، شب و روز التماس و التجا، و از آن آقا، مدام بی‌توجهی و عدم اعتنا! نکند این همه، شایعات بی‌اساس باشند؟! اگر امام حسین علیه‌السلام، همان شوکت و اقتدار را دارد که زبان زد خاص و عام است، پس چرا گوهر مراد گیر من نمی‌آید؟! چرا یک معجزه ظاهر نمی‌شود؟! از این قبیل، چراها، زیاد در ذهنم آشکار شد، به طوری که آن چراها، عقلم را دچار انتشار، و عقیده‌ام را بیمار کرد! غافل از این که کارهای اهل بیت طاهرین - سلام الله علیهم أجمعین - تابع حکمت‌ها و مصلحت‌هایی است که در برخی از موارد، عقل بشری از درک آنها عاجز و از فهم‌شان قاصر است! گذشته از این، بعضی از اوقات، رسیدن فوری به مراد، انسان را دچار خطر و گرفتار به ضرر می‌کند، مانند بچه‌ای که دستش به طاقچه نمی‌رسد و از کوتاهی دست خود، آزرده خاطر می‌شود، غافل از این که اگر دستش به طاقچه برسد، چه بسا که در آنجا شیشه و آلات گذاشته باشند و آن بچه آن را به [صفحه ۲۱۴] پایین بیندازد، یا شاید در آنجا تیزآبی گذاشته باشند که اگر دستش به آن برسد، آن را به روی خود بریزد و بسوزد، ولی وقتی که عقل بچه زیاد و کامل شد، هم دستش به آن طاقچه می‌رسد، و هم از آن طاقچه به طور صحیح استفاده می‌کند. اتفاقاً، برای من هم همان طور شد، زیرا اگر چه در آن وقت، من مقصود و مراد خود را نگرفتم - به علت این که هم هنوز سنم کم بود، و هم از نظر کمی تجربه، خادم بودم - ولی بعد از مدتی، هر چه را که از مولایم حضرت امام حسین علیه‌السلام می‌خواستم، به مراتب بیشتر و بهتر از آنها را به من عطا فرمود و باز هم دارد عطا می‌فرماید. و له المنة علی و علی والدی سابقاً و لاحقاً (یعنی: آن حضرت هم برعهده‌ی من و هم برعهده‌ی پدر و مادرم هم قبلاً و هم بعداً منت و لطف دارد). این امر طبیعی است، وقتی که من از حضرت امام حسین علیه‌السلام مراد خود را نگرفتم، و کسی هم نبود که جواب قانع کننده‌ای به من بدهد، به ناچار سخت حیران و سرگردان شدم، در آن هنگام، نزدیک بود

که من در چاه ضلالت و گمراهی بیفتم که همان اثنا، خداوند متعال به من کمک نموده و چراغ هدایتی را برایم فرستاد! وقتی که من خود را به ضریح مقدس حضرت امام حسین علیه‌السلام بسته بودم، به طرف راست خود نگاه کرده، دیدم یک نفر دیگر هم خود را به ضریح مقدس آن حضرت بسته و در حال زار و نیاز است. نمی‌دانم که ما هر دو نفر، تا چه مدتی خود را به آن ضریح مقدس بسته بودیم، تا این که هر دوی ما، برای تجدید وضو، به بیرون از حرم مطهر آمدم. [صفحه ۲۱۵] من به آن شخص، سلام کرده و از او پرسیدم: «شما اهل کجا هستید؟» او گفت: «اهل لکنهو (هندوستان)»! یعنی، همان جایی که من از آنجا آمده بودم. سپس من هم خود را به او معرفی کردم، او کاملاً مرا شناخت و به من احترام کرد. از آن جایی که سن او از من بیشتر بود، با من مانند یک برادر بزرگ‌تر رفتار کرد، و با کمال مهربانی مرا به قرارگاه و محل اقامت خود آورد، و چون من گرسنه بودم، برایم ناهار آماده کرد، از این جهت، با او، بسیار مأنوس شدم. تا این که کم‌کم جرأت پیدا کرده و از او پرسیدم: «برادر! شما برای چه به این جا آمده، و چرا خود را به ضریح اقدس بسته‌اید؟» من گفتم: «اگر مقصود و حاجت خود را از امام علیه‌السلام نگرفتید، آن وقت چه می‌کنید؟» او گفت: «چه بکنم، (یعنی: چه دارم که بکنم)؟» من گفتم: «آیا در آن صورت، در دل شما، شکی یا تردیدی پیدا نمی‌شود؟» او گفت: «ابداً (و هرگز)»! من گفتم: «چرا؟» او گفت: «کسی که در روز روشن، با چشم باز حضرت ابی‌الفضل العباس را دیده، با آن حضرت گفتگو کرده، و از آن حضرت حاجت گرفته باشد، چه طور ممکن است در دلش شک و تردید راه پیدا کند؟» [صفحه ۲۱۶] من گفتم: «لطفاً، تفصیل ماجرا را برای من بیان کنید!» او گفت: «این قضیه، در خردسالی من روی داد، ولی من آن قدر هم کوچک نبودم که این ماجرا در یادم نماند، بلکه سنم آنقدر بود که این واقعه را با تمام جزئیاتش در حافظه‌ام ثبت کنم». سپس او، این چنین به شرح و بیان آن ماجرا پرداخته و گفت: من، در کودکی، به مرض اسهال مبتلا شدم، پزشکان هر چه بیماریم را مداوا کردند، مداوای آنها فایده‌ای نبخشید، به گونه‌ای که پدر و مادرم از زنده ماندن من مأیوس و ناامید شدند. هنگامی که من در آستانه‌ی مرگ قرار گرفتم، مادرم مرا در بغل گرفته و به «درگاه حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام» آورد، چون بدنم نجس بود، دم درب ورودی درگاه، مرا به زمین انداخت و خودش به داخل درگاه رفته و مشغول گریه و زاری شد. در شهر «لکنهو»، زیارتگاهی به نام «درگاه حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام» وجود دارد که همواره زیارتگاه عوام و خواص مردم است، و افراد زیادی از آن درگاه، کرامت‌ها دیده‌اند. در اولین پنجشنبه از هر ماه عربی [ماه‌های هجری قمری]، آنجا بسیار شلوغ می‌شود، به طوری که عده‌ی فراوان و گروه‌های زیادی از دسته‌های عزاداری و سینه‌زنی به آنجا می‌آیند. در آن روز، من در کنار درب بزرگ آن مقام مقدس، بر روی خاک افتاده بودم و می‌دیدم که دسته‌های عزاداری، سینه زنان و نوحه‌کنان، از کنار من می‌گذرند، ولی کسی به حال من، توجهی ندارد. [صفحه ۲۱۷] من، از مشاهده‌ی آن صحنه، گاهی بر مظلومیت حضرت امام حسین علیه‌السلام و گاهی هم بر حال خودم، گریه می‌کردم. در همین حال، یک فرد اسب سوار را دیدم که به طرف من می‌آید! آن اسب سوار، نزد من آمده، ایستاد، مرا به اسم صدا کرده و فرمود: این جا چه کار می‌کنی؟! چرا بر روی خاک افتاده‌ای؟! چرا گریه می‌کنی؟! من گفتم: «آقا! من مریض هستم، توان ایستادن ندارم». او پرسید: «مادرت کجاست؟» من گفتم: «مادرم، به داخل بارگاه رفته، تا برای من دعا کند». او فرمود: «برخیز و بایست!» من گفتم: «نمی‌توانم آقا! من مریضم!» او فرمود: «من می‌گویم بلند شو! تو دیگر خوب شده‌ای!» آن گاه من، به فرموده‌ی آن اسب سوار بلند شدم! دیدم پاهایم قوت و نیرو پیدا کرده، و هیچ اثری از آن سستی و ناتوانی در وجودم نمانده است. من، در آن حال خوشحال شده و گفتم: «آقا! شما کیستید؟» او فرمود: «این بارگاه، مال کیست؟» من گفتم: «این، درگاه حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام است». او فرمود: «من، ابوالفضل العباس هستم! مادرت، در داخل این روضه، فریاد می‌زند، برو او را صدا کن، زیرا تو خوب شده‌ای و دیگر بیمار نیستی!!» آن اسب سوار، این را گفت و سپس از نظر من غایب شد! [۱۱۷]. [صفحه ۲۱۸]

این جانب «حسین رضایی»، فرزند «ما شاء الله»، ساکن «قم»، محل قدیمی مسجد جامع، محل فعلی دور شهر، فاطمی ۱۳، معروف به ۸ متری حسینی، در سن نه سالگی، شاهد کرامتی عجیب از «باب الحوائج ابوالفضل العباس علیه السلام» بودم، که در پی تقاضای دوستان اهل بیت علیهم السلام، ماجرای آن را ذیلاً بازگو می‌کنم: این جانب، در سنین ۸ تا ۹ سالگی، در «بازار نو»، نزدیک مسجد امام حسن عسکری علیه السلام (معروف به مسجد امام)، شاگرد کفاش بودم. استادی داشتم به نام «سید حسن طباطبایی» که از بستگان بود، و پدرم، به علت رونق شغل کفاشی، مرا در مغازه‌ی ایشان گذاشته بود. اشتغال بنده در آن مغازه، کار بسیار کثیفی بود که به نام «توکارکشی کفش»، نامیده می‌شود، و بنده، از آن رنج می‌بردم، و از مغازه، فرار می‌کردم. مع الأسف، وقتی به منزل می‌آمدم، پدرم مرا می‌زد که: «چرا فرار می‌کنی؟! و دوباره، مرا به مغازه می‌آورد و به دست استاد می‌سپرد، و او هم مرا تنبیه می‌نمود!! اکثر وقت‌ها که فرار می‌کردم، به میدان حراجی‌ها - که نزدیک شهرداری قدیم قم بود، - می‌رفتم، زیرا اشخاصی که معروف به «معرکه گیر» بودند، در آن [صفحه ۲۱۹] جا معرکه می‌گرفتند و مدح اهل بیت علیهم السلام می‌خواندند. شیوه‌ی کار آنها، بدین گونه بود که پرده‌هایی می‌زدند که تمثال ائمه علیهم السلام و قاتلین آنها، در آن پرده‌ها نقش بسته بود. و سپس آنها، کنار پرده‌ها می‌ایستادند و از شجاعت حضرت ابوالفضل العباس و امام حسین علیهما السلام و یارانش، سخن می‌گفتند، و در خلال سخن، با عصبایی که در دست داشتند، به آن تمثال‌ها اشاره می‌کردند، و توضیح می‌دادند که - مثلاً - این تمثال، متعلق به حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام می‌باشد، و این یک به... من، از سن طفولیت، شدیداً عاشق ابوالفضل العباس علیه السلام بودم، و هنگام فرار از مغازه، خود را به پای سخن معرکه گیرها می‌رساندم. نیز گاه می‌شد که هنگام فرار از مغازه، به «امام زاده سید علی» یا «شاه زاده احمد»، از نوادگان امام علی علیه السلام، می‌رفتم. آنجا، سرداب‌هایی به عنوان گورهای دسته جمعی وجود داشت که در زمان قحطی که مردم، زیاد می‌مردند، مردگان را به آن جا دفن می‌کردند. یکی از آن سرداب‌ها، سردابی بود که بین «شاه زاده علی» و «شاه زاده احمد» قرار داشت، و الآن خیابان شده است. باری، یک روز، پس از فراز از مغازه، نزدیک غروب، به یکی از این سرداب‌ها که درب آن خراب شده بود، رسیدم و از ترس آن که مبادا پدرم مرا پیدا کند، و طبق معمول، کتکم بزند، داخل آن سرداب شدم، تا پدرم مرا پیدا نکند. مع الأسف، به علت این که جلوی درب آن سرداب خاک‌های نرمی بود، به مجرد این که من پایین رفتم، دیگر به هیچ عنوان نتوانستم بیرون بیایم، زیرا [صفحه ۲۲۰] روی آن خاک‌های نرم، سر می‌خوردم و قادر به بیرون آمدن نبودم. در این بین، چشم من به سرهایی افتاد که از بدن‌های خود جدا شده بودند، از مشاهده‌ی آن سرها، و نیز اسکلت‌هایی که بر روی هم انباشته شده بودند، بسیار ترسیدم، و از این که به هیچ عنوان هم راه نجاتی مشهود نبود، ترسم مضاعف شد. اینک، شما بشنوید از پدرم، که وقتی دیده بود، من به منزل نیامده و دیر کرده‌ام، همراه برادرم، پرسان پرسان، سراغ مرا از اشخاص مختلف، جويا شده بود. افراد مختلف هم، نشانی مسیری را که من رفته بودم، به آنها داده بودند، و آنها هم با چراغ بغدادی (چراغ فتیله‌ای)، رد پای این جانب را تعقیب کرده بودند، تا به نزدیک سرداب رسیده و مرا صدا زده بودند. برادرم، گفته بود: «شاید در همین سرداب باشد!» اما پدرم، پاسخ داده بود: «خیر، امکان ندارد که وی به این سرداب خوف‌ناک و تاریک برود!» برادرم، مجدداً گفته بود: «شاید وی، از ترس این که شما او را بزنید، خودش را در این جا پنهان نموده است!» بالأخره، روی اصرار برادرم، آنها چند مرتبه مرا صدا زدند، در آن اثنا، مثل این که کسی به من اشاره کرد و گفت: «بگو من در این جا هستم، چه، اگر آنها بروند، ممکن است درنده‌ای به این سرداب بیاید، و باعث رنج تو شود!» لذا، من که از پاسخ گویی استیحا [ترس و وحشت] داشتم، فریاد زدم: «پدر! من، این جا هستم!» در نتیجه، پدرم دست خود را دراز کرد و گفت: «دست مرا بگیر!» [صفحه ۲۲۱] و من، دست او را گرفتم و آنها مرا از آن سرداب وحشتناک بیرون آوردند. سپس پدرم به من گفت که: «امشب تو را به منزل می‌برم و نمی‌زنم، ولی کاری با تو می‌کنم که اگر از این کار نجات پیدا کردی، می‌آیی و شام خود را می‌خوری!» من، از روی ترس و نگرانی، نه

ناهار خورده بودم و نه شام، و مدام فکر می‌کردم که او، با من چه خواهد کرد؟! به منزل که رسیدیم، پدرم به من گفت: «تو را در این هلفدونی (جای ترسناک) زندانی خواهم کرد!» من، پیش خود گفتم: «باز این بهتر از کتک خوردن است!» ولی هنوز من نمی‌دانستم که پدرم مرا با چه شرایطی، زندانی خواهد کرد؟! و این هلفدونی که گفتم، جایی بود که شوهر خالی من در آن جا علوفه جمع می‌کرد برای دام‌ها که در فصل زمستان، به آنها بدهد! پدرم، مرا به آن جا برد، و با زنجیر سر افسار الاغ، دست و پای مرا محکم بست، و بقیه‌ی زنجیر را بر گردنم انداخت! دو لنگه‌ی تیغ در آنجا بود - که قدیمی‌ها، اصطلاح آن را بهتر می‌دانند، یعنی این دو لنگه‌ی تیغ را بار یک الاغ می‌کردند و می‌آوردند، در همان هلفدونی می‌گذاشتند، - پدرم، مرا با دست و پای بسته، وسط یکی از لنگه‌ی تیغ‌ها گذاشت، و از درب هلفدونی بیرون آمد، و با قفلی که در دست داشت - که قفل پیچی بود و باید کلید را می‌پیچیدی تا بسته شود - درب آن جا را که یک لنگه‌ای بود، قفل کرد. و پس از آن، با صدای بلند گفت: «من، درب را قفل کردم اگر توانستی [صفحه ۲۲۲] بیرون بیایی، به تو، شام خواهم داد، و هر شغلی هم که دوست داری، تو را در آن شغل، خواهم گذاشت، و الا، تا صبح، در همین جا، زندانی خواهی بود!» او، این را گفت و به اتاقی که در آن زندگی می‌کردیم - و فاصله‌ی زندان من، با آن جا، حدود بیست متر بود، - رفت. دقیقا، یادم هست که آن شب آبگوشت داشتیم، و آبگوشت را آورده بودند و مشغول کوبیدن چربی آن شدند. صدای کوبیدن آن، به گوش من می‌رسید، و از گرسنگی، دلم غش می‌رفت. مادرم، به حال من، شدیداً گریه می‌کرد و به پدر، التماس می‌نمود که: «مرد! برو بچه را بیاور، هم گرسنه است و هم می‌ترسد!» اما پدر می‌گفت: «خیر! او باید تنبیه شود که دیگر از کار خود فرار نکند!» البته، پیداست که پدرم، از این سختگیری‌ها، منظور و غرضی نداشت، و فقط می‌خواست مرا تربیت کند، و لذا در حال حاضر، گله‌ای از او، ندارم، و آن چه گفتم، مقصود، گلایه و شکایت از او نبود، زیرا که حق و حرمت پدر، برعهده‌ی فرزند، بسیار بزرگ است. باری، در آن وانفسا، به یاد آن کسی که از شجاعت ابوالفضل العباس علیه‌السلام برای ما می‌خواند، افتادم و با همان حال کودک، عرض کردم: «یا قمر بنی‌هاشم! شما قدرت زیادی دارید، خواهش می‌کنم، دست و پای مرا باز کنید، تا من، - طبق قرار پدرم - بروم، شام خود را بخورم!» با گفتن این حرف، یک مرتبه دیدم، لنگه‌ی تیغ، از روی من، پایین افتاد، و زنجیری که دست و پای من، با آن محکم بسته شده بود، پاره شد و به دست و گردن من، آویزان گشت! [صفحه ۲۲۳] آدمم پشت همان دربی که پدرم به روی من بسته بود، و دست به درب بسته گذاشتم، به مجرد دست گذاشتن دیدم چیزی از بالای درب، به پایین افتاد و صدا کرد. متوجه شدم که قفل درب است که پایین افتاده است. و خلاصه، درب هم باز شد و من، با شعف زیاد، خود را به نزدیک اتاقی که پدر و مادر و برادرانم در آن بودند، رساندم. آنها، هنوز شام را کامل نخورده بودند که من، از میان تاریکی صدا زدم: «پدر! من آمدم!» پدرم، بسیار غضبناک شد و به سرعت، به سوی من آمد و چاقویی را که در جیبش بود، بیرون آورد و تیغه‌ی آن را باز کرد، تا به اصطلاح، سر مرا ببرد. مادرم - که شدیداً نگران این صحنه بود - گریه می‌کرد و تکرار می‌نمود که: «ای مرد! بس است، این قدر، بچه را اذیت نکن! خودت قرار گذاشتی که اگر بیرون آمد، بیاید و شامش را بخورد!» ولی، جالب این جا است که، در آن لحظات، من به هیچ وجه نمی‌ترسیدم و یک شجاعت عجیبی در وجود من، پیدا شده بود. لذا گفتم: «مادر! بگذار او مرا بکشد، که کشته شدن، برای من، راحت‌تر است از این که این قدر در این سن، اذیت شوم!» به پدر نیز گفتم: «اجازه بدهید مطلبی را به شما بگویم، بعداً اگر خواستید سر مرا هم ببرید، حرفی ندارم!» پدرم، گفت: «چه داری که بگویی؟! من گفتم: «مگر شما با من شرط نکردید و نگفتید که اگر بیرون آمدی، بیا شامت را بخور؟ من که خودم این زنجیرها را پاره نکردم، و قفل درب را باز نکردم!» [صفحه ۲۲۴] پدرم، گفت: «پس چه شد که زنجیر و قفل باز شد?!» من گفتم: «من، متوسل به قمر بنی‌هاشم، ابوالفضل العباس علیه‌السلام شدم، و یک مرتبه دیدم، زنجیرها پاره شد، هم چنین، دست به درب گذاشتم و درب هم باز شد!!» این را که گفتم، پدرم چنان سرش را به دیوار کوبید که خون از سر او بیرون زد و به سینه‌ی من پاشید، و خود نقش زمین شد! مادرم، به من گفت: «پسر! چه کردی با او?!» من، گفتم: «مادر! من، داستان معجزه‌ی [کرامت]

ابوالفضل العباس علیه السلام را برایش گفتم! مادرم گفت: «فرزندم! مگر تو نمی‌دانی پدرت، سقای ابوالفضل العباس علیه السلام است، و شب تاسوعا و روز عاشورا، به عشق آقا ابوالفضل العباس علیه السلام و اهل بیت و امام حسین علیهم السلام، دسته جاتی را که به خیابان می‌آیند، آب می‌دهد؟! حال من، دگرگون شد و دستم را به شکستگی سر پدر گذاشتم و خطاب به حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام عرض کردم: «آقا جان! همان طوری که مرا نجات دادی، پدرم را نیز شفا بده!» سپس، پدرم، لرزید و از جا برخاست، و مرا بغل گرفت و بنا [شروع] به گریستن کرد و گفت: «حسین! پسر! من خودم، عاشق ابوالفضل العباس علیه السلام هستم، و این‌ها را که تو گفتی، من، همه را قبول دارم. پسر! مرا ببخش! من، دیگر تا روزی که زنده باشم، تو را اذیت نخواهم کرد!» من مجدداً این نکته را خاطر نشان می‌سازم که ذکر این داستان، جنبه‌ی گلایه از پدر را نداشت، چون آنها [پدران قدیمی]، در قدیم، مشکلات زیادی [صفحه ۲۲۵] داشتند، و این گونه سخت‌گیری‌ها نسبت به فرزندان‌شان را به انگیزه و عنوان تربیت، انجام می‌دادند. و من، خدا را شاهد می‌گیرم، زمانی که مشرف به مکه‌ی معظمه شدم، گفتم: «خدایا! آن چه [هر چه] ثواب، در این مسیر، نصیب من هست، همه را به روح پدرم برسان، و او را ببخش و بیامر!» چنان‌چه الآن هم اگر پدرم زنده بود، با همه‌ی ضعف و ناتوانی، حاضر بودم، او را به دوش بگیرم و به هر کجا که دلش می‌خواهد [می‌خواست]، ببرم. حیف که او، اینک در قید حیات نیست! نیز [هم چنین]، از آن زمانی که من، مداح اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام هستم، هر موقع که به آن ذوات مقدسه، توسل جسته و ذکر مصیبتی می‌خوانم، می‌گویم: «خدایا! ثواب این توسل را به روح پدر و مادرم، عاید فرما!» عزیزان من! ای کسانی که این مطالب را در آینده خواهید خواند، از شما خواهش می‌کنم، همواره به یاد پدر و مادران باشید! اگر آنها، زنده هستید، قدر آنها را بدانید، و به آنها خدمت کنید، و اگر مرده‌اند به یاد آنها باشید و برای‌شان، خیرات و مبرات بدهید. کلب آستان اباعبدالله الحسین و قمر بنی‌هاشم و تمام خاندان عصمت و طهارت (صلوات الله و سلامه علیهم)، فقیر در خانه‌ی اهل بیت علیهم السلام، حسین رضایی. [۱۱۸]. [صفحه ۲۲۶]

علت جلوگیری از ورود به حرم مطهر قمر بنی‌هاشم

مرحوم حاج عبدالرسول علی الصفار - تاجر معروف و رئیس غرفه‌ی تجارت بغداد - این ماجرا را نقل می‌کند و می‌گوید: من، در حدود سالهای ۱۳۲۹ شمسی، به زیارت خانه‌ی خداوند متعال، و زیارت مشاهد مشرفه‌ی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و اهل بیت گرامی‌اش علیهم السلام، مشرف شدم. رفقای ما در این سفر، یکی «سید هادی مگوطر» از سادات محترم، از رؤسای عشایر فرات، و از مردان انقلابی بود، و دیگری، «شیخ عبدالعباس آل فرعون»، رئیس عشایر آل فتل - که یکی از بزرگ‌ترین و ریشه‌دارترین عشایر فرات اوسط در عراق می‌باشند - ما، برای تشریف به زیارت قبر پاک پیامبر بزرگ اسلام صلی الله علیه و آله و سلم و نیز زیارت قبور پاک اهل بیت مطهرش (صلوات الله علیهم أجمعین)، وارد مدینه‌ی منوره شدیم و چند روز، در آن خاک پاک، اقامت گزیدیم. ما، عصر یکی از روزها - طبق عادت معمول - قصد زیارت قبور پاک ائمه علیهم السلام در بقیع غرقه را کردیم. ما، بعد از پایان مراسم زیارت قبور مطهر ائمه بقیع علیهم السلام، به زیارت قبور منتسبین به اهل بیت علیهم السلام و زیارت قبور بعضی از اصحاب و یاران گرامی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم پرداختیم، تا به قبر فاطمه، دختر مزاحم کلابیه - یعنی حضرت ام [صفحه ۲۲۷] البنین علیها السلام، مادر حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام - رسیدیم. من، به «عبدالعباس آل فرعون» گفتم: «بیا، تا قبر پاک این بانوی معظم، حضرت ام‌البنین، مادر حضرت ابوالفضل العباس علیهما السلام را نیز زیارت کنیم». ولی او، یک مرتبه با کمال بی‌اعتنایی، گفت: «بیا برویم و بگذریم! تو می‌خواهی که ما مردان، این رقعہ‌ی زنان را زیارت کنیم؟! او، این را گفت، ما را ترک کرد و از بقیع، خارج شد. من و سید هادی مگوطر، در غیاب او، به زیارت مرقد مطهر آن بانوی بزرگوار پرداختیم. برنامه‌ی زیارت که تمام شد، به خانه برگشتیم. شب‌ها، من و عبدالعباس، با هم در یک اتاق می‌خوابیدیم. روز بعد، هنگام

سپیده دم که من از خواب بیدار شدم، عبدالعباس را در رخت خوابش نیافتم! قدری منتظرش ماندم و با خودم گفتم: «شاید به حمام رفته باشد!» ولی انتظار من، طولانی شد، و او، بازنگشت! من، نگران وی شدم، رفیق دیگرم، سید هادی مگوهر را از خواب بیدار کردم و به او گفتم: «رخت‌ها و لوازم عبدالعباس این جاست، ولی خودش نیست!» او هم از وی خبری نداشت، و به همین دلیل، به تدریج، اضطراب و نگرانی ما، بیش‌تر شد. در نهایت، به فکر ما رسید که برخیزیم و به دنبال او، بگردیم، و با خود گفتیم: «در کجا باید به دنبال او برویم؟! چه گونه باید به جستجوی او پردازیم؟! و از چه کسی پرسیم و تحقیق کنیم؟!» [صفحه ۲۲۸] پس از مدت کوتاهی، ناگهان درب خانه باز شد و عبدالعباس وارد اتاق شد، در حالی که به شدت ناراحت بود، و از شدت گریه، چشمانش سرخ شده بود! ما، به او گفتیم: «خیر است انشاء الله! کجا بودی؟! به تو چه شده؟! و این چه حالتی است که ما در تو مشاهده می‌کنیم؟! او گفت: «رهایم کنید، تا کمی استراحت کنم، آن گاه، برایتان تعریف خواهم کرد!» او، پس از آن که استراحت کرد، گفت: «یادتان می‌آید که من عصر دیروز، با تکبر و بی‌اعتنایی، بدون زیارت قبر مطهر حضرت ام‌البنین علیهاالسلام، از بقیع خارج شدم؟! ما گفتیم: «بله، ما به خوبی آن را به یاد داریم، آن، حرکت زننده‌ای بود». او گفت: «من، قبل از سپیده دم، در عالم رؤیا، خود را در صحن مطهر حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام در کربلا دیدم. مردم، دسته دسته برای زیارت حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، داخل حرم شریف آن حضرت می‌شدند، من هم سعی و تلاش کردم که همراه مردم، وارد حرم شریف آن حضرت شوم، ولی مانع ورود من به حرم شریف شدند! من، تعجب کرده و سؤال نمودم: «چه کسی مانع من می‌شود؟! و برای چه اجازه‌ی ورود به حرم مطهر را به من نمی‌دهند؟! نگهبان حرم مطهر گفت: «در واقع، آقام حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، به من دستور فرموده است که مانع ورود تو به حرم مطهر آن حضرت شوم!» من، به نگهبان حرم گفتم: «آخر برای چه؟!» [صفحه ۲۲۹] او گفت: «من نمی‌دانم!» خلاصه، من هر چه کوشش و تلاش نمودم، اجازه‌ی ورود به حرم مطهر به من داده نشد! با وجود آن که شما می‌دانید که من، به ندرت گریه می‌کنم، از روی ناچاری، به توسل و گریه و زاری پرداختم، تا این که خسته شدم. چون دیدم، این کار فایده‌ای ندارد، این بار، به نگهبان حرم متوسل شدم و به او التماس کردم که به نزد آقام حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام بروم و علت جلوگیری از ورود من به حرم مطهر را از آن حضرت، سؤال نماید. نگهبان، رفت و برگشت و گفت: «آقام به تو می‌فرماید: چرا از زیارت قبر مادرم سرپیچی کردی و به او بی‌اعتنایی نمودی؟! به همین دلیل، من به تو اجازه‌ی ورود به حرم خود را نمی‌دهم، تا این که به زیارت قبر مادرم بروی!» من، از هول و هراس این رؤیا، مضطرب و نگران گشته و از خواب بیدار شدم، و سپس با سرعت، برای زیارت مرقده مطهر حضرت ام‌البنین علیهاالسلام و عذرخواهی از آن بزرگوار، بابت رفتار زشتی که از من، نسبت به ایشان سر زده بود، به بقیع رفتم تا آن بزرگوار دربارهی من، نزد پسر بزرگوارش حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، شفاعت نماید. آری، من به بقیع رفتم و الآن نیز از نزد قبر مطهر حضرت ام‌البنین علیهاالسلام برمی‌گردم. [۱۱۹]. [صفحه ۲۳۰]

اهدای یک گونی بزرگ شکر

جناب سلاله السادات، حضرت حجة الاسلام والمسلمین، آقای حاج سید حسن نقیبه همدانی، صاحب تألیفات کثیره - که هم اکنون، در آستانه‌ی مقدسه‌ی کریمه‌ی اهل بیت، حضرت فاطمه‌ی معصومه علیهاالسلام مشغول خدمت می‌باشند، - طی نامه‌ای، در تاریخ ۱۳۷۶ / ۳ / ۷ شمسی، برابر با ۲۱ محرم الحرام ۱۴۱۸ هجری قمری، چنین نوشته‌اند: در سال ۱۳۳۹ یا ۱۳۴۰ هجری شمسی بود که من، برای نخستین بار، از نجف اشرف، به کرکوک - شهر شمالی عراق - مسافرت کردم، تا با مردم آن سامان، آشنا شده و در آنجا برای خود زمینه‌ای جهت تبلیغ معارف اسلامی ایجاد کنم. در محله‌ی «تسعین» کرکوک، با یکی از دوستان روحانی - که هم بومی و اهل آنجا بود، و هم خود او را به آن خطه برده بود - به مسجدی رفتیم که اسم آن مسجد را به زبان ترکی «زلفی ایونین جامعی» - یعنی: «مسجد خاندان زلفی» - می‌گفتند. بانی اصلی آن مسجد، دو برادر، به نام‌های «حاج جلال افندی» و «حاج جعفر»

بودند. ما، در میان حیاط مسجد، بر روی نیمکتی نشسته و گرم صحبت بودیم که ناگهان مردی که حدوداً چهل سال داشت، از درب مسجد وارد شد و یک گونی [صفحه ۲۳۱] بزرگ شکر را به مسئولین مسجد تحویل داد. ما از آن مرد دعوت کردیم که بیاید، با ما بنشیند و چایی بخورد، او نیز دعوت ما را پذیرفته، آمد و در کنار ما نشست. من، پس از احوال پرسشی با وی، از او پرسیدم: «اسم شما چیست؟» او، با تبسم و خنده، پاسخ داد: «بخشید! نام من، عثمان است!» من، با شنیدن نام «عثمان»، فکر کردم که او دارد با من شوخی می‌کند، و با این کار خود می‌خواهد مرا نسبت به برادران اهل تسنن - که در آن منطقه، اکثریت ساکنان آنجا را تشکیل می‌دهند - آزمایش کند. من، با خنده رویی، به او گفتم: «داری با من شوخی می‌کنی؟!»، او، گفت: «نه، واقعا اسم من، عثمان است!» من، گفتم: «آیا تو قبلاً سنی بودی و بعداً شیعه شده‌ای؟» او گفت: «نه!» من، گفتم: «برادر! شیعه که نام فرزند خود را عثمان نمی‌گذارد! اگر تو - واقعا - شیعه هستی، پس چرا اسمت عثمان است؟! و اگر تو سنی هستی، شکر آوردن برای مجلس عزاداری شیعه‌ها، برای چیست؟!»، او، گفت: «من، قبلاً سنی بودم، و الآن هم سنی هستم!!» او در ادامه‌ی سخنان خود گفت: «من، بچه دار نمی‌شدم، به همین دلیل، به پزشک‌های متعددی مراجعه کردم ولی معاینه‌ها، نسخه‌ها و آزمایش‌های آنها هم به جایی نرسید، تا آنجا که پزشکان معالج به من، گفتند: «تو هرگز بچه‌دار نخواهی شد!». پس از آن، ناامیدی، همه‌ی وجود مرا فرا گرفت. [صفحه ۲۳۲] روزی از روزها، یکی از دوستان من - که شیعه بود، - به من گفت: «آیا می‌خواهی که من، تو را به پزشکی راهنمایی کنم که اگر نزد او بروی، بچه‌دار بشوی؟!»، من، گفتم: «آری، این پزشکی که تو می‌گویی، کیست؟!»، او، گفت: «آن پزشک، فرزند دلبد حضرت امیرمؤمنان، امام علی علیه‌السلام، علمدار کربلا، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام است!، ولی تو برای انجام این کار، باید نذر کنی و با اعتقاد و اخلاص، به در خانه‌ی آن بزرگوار بروی! زیرا ما شیعیان، آن حضرت را «باب‌الحوائج» می‌دانیم، و در مشکلات سخت زندگی، به آن حضرت، پناه می‌بریم!» از آنجا که من هم به شدت دوست داشتم بچه دار شوم، نذر کرده و گفتم: «ای ابوالفضل! اگر دوست من راست می‌گوید که تو «باب‌الحوائج» هستی و در گرفتاری‌ها، به فریاد درماندگان می‌رسی، من هم به درگاه تو آمدم! من، بچه می‌خواهم، تو از خداوند متعال، برای من فرزند را بگیر، آن گاه من، تا وقتی که زنده‌ام، هر سال، یک گونی بزرگ پر از شکر، به مجلس عزای تو، تقدیم می‌کنم!» [لازم به یادآوری است که مردم عراق، چای را با شکر مصرف می‌کنند، برخلاف ما ایرانی‌ها که چای را با قند مصرف کنیم]. الحمدلله، چند سال پیش خداوند متعال، به برکت حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام شما، پسری به من عطا فرمود، و پس از آن، من هر سال به نذر خود وفا کرده و یک گونی بزرگ شکر را به مجلس عزاداری حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام تقدیم می‌کنم. [صفحه ۲۳۳] سپس، او با خنده، خطاب به ما کرده و گفت: «آیا شما خیال می‌کنید، «باب‌الحوائج» فقط مخصوص شما شیعه‌هاست؟! بعد، من به او گفتم: «تو، چرا با دیدن این کرامت از حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، شیعه نمی‌شوی؟!»، او، در پاسخ من، گفت: «اگر من بخواهم شیعه بشوم، همه‌ی بستگانم، با من دشمن خواهند شد، و شیعه شدن، جرأت می‌خواهد، که من آن جرأت را ندارم، لذا من، نمی‌توانم شیعه بشوم!!» [۱۲۰]. [صفحه ۲۳۴]

آتش زدن به همه‌ی اشعار فکاهی

جناب آقای «مهدی تعجبی»، مداح اهل بیت علیهم‌السلام، این چنین می‌نویسد: این جانب مهدی تعجبی، متخلص به «آواره»، در آغاز جوانی، شخصی منحرف و گمراه بودم. رژیم شاهنشاهی و آن همه مظاهر فساد و انحراف، اکثر جوانان را به انواع تباهی‌ها، دچار کرده بود. به طور خیلی اخصار [مختصر] عرض کنم: به هر طرف که برای سرگرمی و تنوع روی می‌آوردیم، چیزی جز ضدیت با مذهب و اخلاق نبود. من، طبع شعر داشتم و شعر هم می‌گفتم، مدتی هم با روزنامه‌ی فکاهی «توفیق»، همکاری داشتم، تا آنکه به یک بیماری غیر قابل علاج، دچار شدم، و این ابتلاء، به حدی بود که تمام دوستان و بستگان، حتی نزدیکان اقوامم، از

وجود من، بیزار و خسته شده بودند، و به طور خیلی ملموس، می‌دیدم که به مردنم، راضی هستند. در آن دوران فقر و درماندگی، یک روز با خود تصمیم گرفتم، به یکی از بیابان‌های اطراف تهران رفته و در آنجا بمانم تا بمیرم! بعد از این تصمیم، خواستم از مادرم درخواست چای کنم، ولی آن‌قدر آنها را اذیت کرده بودم، که شرم کردم مادرم را صدا بزنم. [صفحه ۲۳۵] حدود صد متر بالاتر از خانه‌ی ما، یک قهوه‌خانه وجود داشت، با خود گفتم، هر طور که شده، دستم را به دیوار می‌گیرم، و به آنجا می‌روم، و در آنجا، چای می‌نوشم. حدود پنجاه متر که از خانه دور شدم، به درب یک خانه - که هیئت سقای ابوالفضل العباس علیه‌السلام در آنجا تشکیل می‌شد و امروزه آن جا، خیلی مشهور است، - رسیدم. صدای برخورد [و به هم خوردن] استکان‌ها را که در آبدارخانه شسته می‌شد، شنیدم، با خود گفتم، من که راه رفتن برایم مشکل است، خوب است به این خانه که مردم در آن چای می‌نوشند، بروم و من هم پذیرایی شوم، و به آنجا رفتم. در آنجا، دیدم مداحی مشغول خواندن شعری بلند در مدح حضرت عباس علیه‌السلام بود. شعر وی، زیبا و پر از ذکر معجزات و کرامات حضرت عباس علیه‌السلام بود. مردم، گریه می‌کردند، و من هم گریه می‌کردم، چه گریه‌ای؟! بعد از اتمام مداحی، همه ساکت شده و به نوشیدن چای، مشغول شدند، ولی من، از شدت گریه لباسم خیس شده بود، به ناچار، چون همه به من نگاه می‌کردند، از آنجا بیرون آمدم و با خود گفتم که اگر حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، این همه کرامت دارد، خوب مرا هم شفا بدهد! خلاصه، خیلی فشرده بگویم که، آقا شفایم داد! به طوری که اطباء و همه، حیران ماندند و جشن برپا کردند. ولی من، از روی حق ناشناسی، باز هم به دنبال کارهای انحرافی رفتم! و [صفحه ۲۳۶] به جای شکر گزاری به درگاه خدای متعال، - که به وسیله‌ی این بزرگوار مرا شفا داده بود، - مع‌الأسف، به خطاهای گذشته، ادامه دادم. تا این که شبی، در عالم خواب، دیدم محوطه‌ای به اندازه‌ی ورزشگاه امجدیه‌ی تهران وجود دارد که جمعیت بی‌شماری، روی بام آن ایستاده و داخل آن محوطه را تماشا می‌کنند، و از شدت وحشت، همه‌ی آنها، می‌لرزند! من هم به آنجا نگاه کردم، در آنجا، شیری به بزرگی یک اسب را دیدم که دور آن میدان راه می‌رفت و غرش می‌کرد. و از صدای غرش او، همه چیز می‌لرزید! ناگاه، درب آن محوطه باز شد، مردی قوی هیکل، زیبا و پر صلابت، وارد آن جا شد، که یک دنیا وقار و شوکت، در سیمایش، موج می‌زد! آن شیر، خود را روی پای آن مرد رشید انداخت، آن‌گاه، آن مرد نشست و سپس با یک دست پشت آن شیر را نوازش می‌کرد، و دست دیگر خود را گذاشته بود، مردم به ترتیب می‌آمدند و آن را می‌بوسیدند. من هم از میان آن جمعیت، جلو رفتم، تا دست آن مرد را ببوسم، و وقتی خواستم دستش را ببوسم، او، دستش را عقب کشید، و روی خود را از من برگرداند!! من، از این پیش آمد، خیلی غمگین و شرم‌نده شدم! آن‌گاه من، از آن جمعیت پرسیدم: «چرا این آقا نمی‌گذارد من دستش را ببوسم»؟! ناگاه، از کسی شنیدم که پاسخ داد: «آیا تو خجالت نمی‌کشی؟! مگر این آقا، تو را شفا نداده است؟! حیا کن!» [صفحه ۲۳۷] پس از آن، من از خواب بیدار شدم، خواب یعنی چه؟! من، در واقع، از دنیایی به دنیای دیگر برگشتم و همان‌جا، از همه چیز، به درگاه پروردگار مهربان توبه کردم. سپس، تمام اشعار فکاهی و هجوایات و هزلیاتم را - که مشتری‌های خوبی هم داشتند، - آتش زدم و عهد کردم که دیگر شعری جز مدح آل رسول علیهم‌السلام نگویم. به لطف پروردگار، تا امروز - که پنجاه و شش سال از عمرم می‌گذرد، - بر آن عهد خود، پایدار مانده، و به لطف خداوند متعال، باز هم پایدار خواهم ماند. این شعر نیز از صاحب همین داستان است که در مدح جناب قمر بنی‌هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، سروده است: «ای ابوالفضل که محبوب خداوندی جهانی! مرتضی را تو فروغ بصر و راحت جانی آسمان شرفی، طارم اجلال و شکوهی مظهر کامل حریت و ایثار و توانی سال‌ها بگذرد از کرب و بلا، باز در عالم همه جا، دادرس و یاور محنت زدگانی در شگفتند خلائق همگی، از ادب تو به وفا، مظهر و ضرب المثل پیر و جوانی نه امامی، نه پیمبر، ولی از فضل الهی به بر آوردن حاجات، هم اینی و هم آنی [صفحه ۲۳۸] از تو زبینه بود، ای سر و جانم به فدایت که علی رغم عطش، ز آب روان، اسب برانی خون پاک تو و مولای تو، احیاگر دین شد و نه، امروز نمی‌بود ز اسلام، نشانی دشمنت، خط امان داد در آن معرکه، غافل که به مخلوق، تو خود، کاتب سر خط امانی هست از قائم آل نبی و حجت بر حق

«بأبی أنت و أمی» ز مقام تو، بیانی سزد «آواره» که بر منزلت خویش ببالد اگر او را ز کرم، خادم درگاه بخوانی [۱۲۱]. [صفحه ۲۳۹]

اعطای معافیت از خدمت اجباری سربازی

جناب حجة الاسلام والمسلمین، آقای حاج شیخ احمد خدایی زنجان، می‌نویسد: در یکی از روزهای بلند تابستان (ظاهراً سال ۱۳۳۲ شمسی بود) چند نفر ژاندارم، وارد روستای ما شدند، و به طرف خانه‌ی کدخدای ده - که یک نفر مهاجر روسی بود، - رفتند. تا چشم اهالی ده، به ژاندارم‌ها افتاد، صدای گریه و شیون، از بیش‌تر خانه‌ها بلند شد، مخصوصاً آنها که پسر جوان در سن سربازی داشتند، زیرا آنها می‌دانستند که این ژاندارم‌ها، برای سربازگیری، و خالی کردن جیب مردم زحمتکش و تهیدست، آمدند. طولی نکشید که جارچی ده، با صدای بلند و رعب انگیز خود، جریان ورود ژاندارم‌ها را به اهالی ده خبر داد و از آنها خواست، هر چه زودتر، جوان‌های خود را برای خدمت به وطن، بفرستند! و در ضمن، اضافه کرد که هر کس فرار کند و یا پنهان شود، چنین و چنان خواهد شد! از آن طرف، دلال‌های کدخدا، وارد عمل شدند و کسانی را که می‌دانستند، می‌شود با آنها معامله کرد، پیدا کرده، از هر کدامشان، به تناسب وضع مالی‌شان، مبلغی پول یا گوسفند و قوچ گرفته، و اعزام فرزندان‌شان را برای مدتی، [صفحه ۲۴۰] به تأخیر انداخته، و یا احیاناً، برای آنها، معافی از خدمت سربازی، درست کردند. یکی از برادران من هم، در سن سربازی بود، شاید چند سالی هم از زمان سربازی وی گذشته بود، و در هر حال، او می‌بایست برای خدمت سربازی، اعزام می‌شد. مرحوم پدرم - چون اهل رشوه و بند و بست (زد و بند) نبود، - همان شب - که فردای آن، باید سربازها به پاسگاه «باسمنج» تبریز، اعزام می‌شدند، - به برادرم گفت: «فرزندم! من، نه اهل رشوه هستم، و نه چنین پول‌هایی دارم، برو، به امان خدا، یا به خدمت سربازی، اعزام می‌شوی، و یا به خانه برمی‌گردی!» صبح روز بعد، در میان گریه و زاری افراد خانواده، - مخصوصاً مرحوم مادرم، - و دیگر افراد فامیل، عازم پاسگاه ژاندارمری، جهت اعزام به سربازی شد. درست، یادم نیست، عصر همان روز بود، یا فردای آن روز، افرادی که از طرف پاسگاه، برای سربازی، اعزام نشده بودند، از «باسمنج»، به روستا برگشتند، ولی برادرم، در میان آنها نبود، معلوم بود که او، برای سربازی، اعزام شده است. هنگام نماز مغرب آن روز بود که مادرم متوجه شد، پسرش را به سربازی برده‌اند! مادرم، با شنیدن این خبر، چه کرد، یادم نیست، ولی من، هرگز این صحنه را فراموش نمی‌کنم که: مادرم، بعد از خواندن نماز خود، - همان طور که رو به قبله نشسته بود، - در حالی که گوشه‌های چادر خود را با دو دستش گرفته بود، به طرف آسمان [صفحه ۲۴۱] قبله، دراز کرد و با سوز دل، نیت پاک، اعتماد کامل، گفت: «یا أبا الفضل العباس! آن دست‌های قلم شده‌ات را دراز کن و بچه‌ی مرا به من، برگردان!» مادرم، این جمله را گفت و شروع به گریستن کرد! وی، چندین بار، این جمله را تکرار کرد و گفت: «یا ابا الفضل! من، بچه‌ام را از تو می‌خواهم!» این ماجرا، تقریباً سه روز طول کشید، و خورد و خوراک مادرم در این سه روز، فقط گریه بود! دائماً جمله‌ی یاد شده را با خودش زمزمه می‌کرد، و او، - ظاهراً - برای حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، نذری هم کرده بود. پی از گذشت سه روز از این ماجرا، شب شده بود که ما دیدیم یک دفعه - در مقابل چشمان بهت زده‌ی همه‌ی ما - برادرم، وارد خانه شد! مادرم که از دیدن برادرم، از شدت خوشحالی، گریه می‌کرد، خطاب به ما گفت: «دیدید، بچه‌ام را از حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام گرفتم؟! آن حضرت، بچه‌ام را از دست ظالم‌ها، نجات داد!» من، از برادرم پرسیدم: «چرا برگشتی؟! و چه طور شد که آمدی؟!» برادرم، در پاسخ من، گفت: «مأموران ژاندارمری ما را به پادگان آموزشی اروسیه بردند، پس از انجام کارهای مقدماتی، ما، لباس آموزشی پوشیده و به میدان آموزش نظامی رفتیم. آن گاه، افسری به آنجا آمده، همه‌ی ما را به خط (صف) کرده و شروع به سرشماری ما کرد. وقتی که کار سرشماری‌اش به پایان رسید، گفت: «یک نفر از این سربازها، زیادی است!» سپس، افسر نامبرده، همان طور که قدم می‌زد، همه‌ی سربازها را از نظر می‌گذراند، تا این که به من رسید، دستش را بر روی شانه‌ی

من گذاشت و به من [صفحه ۲۴۲] گفت: «بیا بیرون!» پس از آن، من از صف سربازان جدا شدم و بیرون آمدم. آن گاه، افسر نامبرده، مرا به دفتر کارش احضار کرد و به مأموران زیر دست خود، دستور داد و آنها نیز پرونده‌ی مرا نزد وی آوردند. سپس او، نامه‌ای نوشته و آن را به من داد و یک برگه‌ی آن را هم روی پرونده‌ام گذاشته، و به من گفت: «تو، برای همیشه، از خدمت سربازی معاف هستی! این هم نامه‌ی معافیت تو! برو به سلامت!» لازم به یادآوری است که: افرادی که با مشکلات تقاضای صدور معافیت از خدمت سربازی آشنا هستند، - مخصوصاً، درباره‌ی افرادی که لباس سربازی پوشیده و به اصطلاح سرباز زیر پرچم هستند، - به خوبی می‌دانند، این جریانی که بدون وساطت پارتی و انجام پارتی بازی صورت گرفت، به معجزه [کرامت] بیشتر شباهت دارد، تا به یک جریان عادی! آری، پارتی این جوان، آن ناله‌های مادر پاک نهاد و پاک نیت، و کرامت «باب‌المراد» و «باب‌الحوائج»، پرچمدار دشت نینوا، ملجأ و پناه درماندگان و مضطربین، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام بود. [۱۲۲]. [صفحه ۲۴۳]

الله بالالین ساخلاسن

جناب حجة الاسلام والمسلمین، آقای حاج شیخ ابوالحسن ابراهیمی همدانی، چنین نقل می‌کند: این جانب، یکی از ارادتمندان اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام می‌باشم، و افتخار نوکری در خانه‌ی آنها را دارم، گر چه گناهانم زیاد، و تقصیرم، از حد بیرون است و نتوانسته‌ام وظیفه‌ی خویش نسبت به آن بزرگواران را انجام دهم، ولی از درگاه خداوند رحمان و رحیم و مقربان در گاهش، ائمه‌ی طاهرین، امید رحمت و عنایت دارم. حقیر، با آن که در وجودم، لیاقتی نمی‌بینم، اما برای من، ثابت شده است که این بزرگواران، هیچ گاه از دوستان و ارادتمندان خویش، غافل نیستند، گرچه ما، گاهی از آنها غفلت داریم، اما آنها، همواره ما را در نظر دارند، و نظر لطف‌شان، شامل ماست. الطاف آن عزیزان، دفعات بسیاری، شامل حال این حقیر شده است که ذیلاً، یکی از آنها را که شامل حال یکی از فرزندان این جانب شده است، نقل می‌کنم. در سال‌های قبل از انقلاب، مدتی، را در ماه محرم الحرام، بین ساوه و همدان، به ترویج دین اسلام و عزاداری اهل بیت اطهار علیهم السلام، اشتغال داشتم. آن روزگار، مدت‌ها بود که فرزندم دچار مرض شد، و ما، همیشه در حال [صفحه ۲۴۴] رفت و آمد به مطب دکترها بودیم، ولی او، روز به روز، حالش بدتر می‌شد، تا آن جا که امید ما، از همه جا قطع گردید! ظاهراً، شب تاسوعا بود، من، در آن شب، روضه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، را خواندم، و اصلاً به یاد گرفتاری فرزند خویش نبودم. بعد از پایان منبر، من، از مسجد به منزل رفتم، در همان شب، واقعه‌ی کربلا را در خواب دیدم! آن شب، من در خواب دیدم که خیمه‌هایی هست، و ما هم با عیال خود، در یکی از آن خیمه‌ها قرار داریم و جنگ نیز شروع شده است. من در این صحنه، قمر بنی‌هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام را دیدم که قد رسا و بلندی دارد، و شمشیری در دست گرفته و مشغول جنگ است. از قامت رسای آقا، چه بگویم؟! هر چه بگویم و بنویسم، زبان و قلمم، قاصر است! ولی آنچه را که دیدم، می‌نویسم: در برابر آقا، دشمن، به شمارش نمی‌آمد! قد مبارک آقا، در مقایسه با قد و قامت افراد سپاه دشمن، به قامت جوان خیلی رشید و نورانی می‌مانست که با بچه‌های هفت و یا هشت ساله روبروست! شمشیر آقا نیز خیلی طویل و ضخیم بود! و وقتی که شمشیر می‌زد، دره و تپه، یکسان می‌شد! دشمنان آقا، در حین فرار، به هم می‌خوردند و نابود می‌شدند! ما که در خیمه بودیم ترس و خوف شدیدی، سراسر وجودمان را فرا گرفته بود! ناگهان، در خیالم گذشت، این طور که این آقا، شمشیر کشیده و می‌جنگد، الآن، ما و خیمه‌ی ما همه از بین خواهیم رفت! [صفحه ۲۴۵] همین که من، این خیال را کردم، آقا شمشیر خود را به کناری انداخت، و به خیمه‌ی ما تشریف آورد و فرمود: «آب، در خیمه‌ی شما وجود دارد؟! من، عرض کردم: «بلی!» آقا فرمود: «یک کاسه آب، به من بدهید!» من، یک کاسه آب، به ایشان تقدیم کردم. آقا، آب را میل فرمودند و بعد از نوشیدن آب: - به زبان ترکی فرمودند: «الله بالالین ساخلاسن! یعنی: خدا، فرزندان را نگه دارد!» بعد از دیدن این خواب، من، سه روز، بی‌اختیار

گریه می کردم! تا این که بعد از سه روز، از سفر تبلیغی دهه‌ی اول محرم، به خانه‌ی خود، برگشتم. از اهل خانه، حال بچه را پرسیدم. آنها، در پاسخ، گفتند: «الآن سه روز است که حال او، خوب شده است!»! الآن، در حدود بیست سال است که از وقوع آن ماجرا، می گذرد، و فرزند نامبرده‌ام، در این مدت حتی یک بار هم مریض نشده است! و به هیچ دکتری هم مراجعه نکرده است! و این، یکی از کرامات آن حضرت است که شامل حال ما شده است! افزون بر این کرامت، کرامات و عنایات دیگری نیز از آن حضرت و این خاندان، هم در خواب و هم در بیداری، شامل حال ما شده است که از بیان آنها معذوریم. امیدواریم که زیارت و شفاعت آن بزرگواران، در دنیا و آخرت، نصیب ما و همه‌ی آرزومندان، و جمیع مؤمنین و مؤمنات گردد، انشاء الله تعالی! [۱۲۳].

[صفحه ۲۴۶]

لحظه‌های نهایت عشق و صفا

سرکار خانم سارا امیری، می نویسد: شوهرم، با قاطعیت گفته بود: «نه! می برم ش خانه، حالا که هیچ امیدی به زنده موندنش نیست، پس بهتره توی خونه بمیره، دلم می خواهد، لحظه‌های آخر عمرش رو، توی همون اتاقی بگذرونه که حسرت داشت، اتاق بچه‌مون باشه!»! کادر بیمارستان هم وقتی دیده بودند شوهرم به هیچ وجه نمی پذیرد که من در بیمارستان بمانم، علی رغم میل باطنی‌شان، مرخصم کرده بودند، و من را با حال اغماء (بی هوشی)، به خانه‌مان آورده بودند! خودم، هیچ چیزی از آن روزهایی که قرار بوده بمیرم، - و حتی خوش‌بین‌ترین آدم‌ها هم یک سر سوزن، به زنده بودنم، امید نداشته‌اند، - در خاطر من نیست. اما شوهرم، مادرم و تمامی آنهایی که به انتظار مرگم نشسته بودند، می گویند که مردنم، حتمی بوده است! خانواده‌ی ما، در زمره‌ی یکی از خانواده‌های مذهبی شهر «قم» هستند، اما نمی دانم چرا هیچ کدام به اندیشه‌شان خطور نکرده بود که دست به دامان اهل بیت علیهم‌السلام بشوند، و بروند به سراغ آن خاندان با کرامت. تا این که آن اتفاق، به قوع می پیوندد. پدر بزرگ مرحومم، در بیت آیه‌الله... مشغول به خدمت بوده است. [صفحه ۲۴۷] یکی از روزها، حضرت آیه‌الله می بیند که پدر بزرگم غمگین است علت را می پرسد. و پدر بزرگم، تمامی حرفهای دلش را می گوید: - «نوه‌ام، اولین فرزند دخترم، می خواست بچه‌دار بشود، همه‌ی خانواده خوشحال بودند که دخترم نوه دار می شود، روز موعود که فرا می رسد، قابله به خانه‌شان می آید، و نوه‌ام، فرزندش را به دنیا می آورد، اما... بچه می میرد و مادر بچه - نوه‌ام - نیز رو به قبله است. دکترها، جوابش کرده‌اند، شوهرش هم که دل نداشته مردن زنش را در بیمارستان ببیند، او را به خانه آورده و حالا ما، به انتظار مردن او، نشستیم!»! پدر بزرگم، حرف‌هایش را در حضور آیت الله با گریه، تمام می کند. آیت الله که پدر بزرگم را به خوبی می شناخته، آن روز، درس را تعطیل می کند و خطاب به طلبه‌های حاضر در کلاس می گوید: «امروز، درس تعطیل است، همگی متوسل بشوید به ائمه علیهم‌السلام، بلکه شفای نوه‌ی این پیرمرد را بگیریم!»! طلبه‌ها، سخنان آیت الله را با گوش جان می شنوند و توسل می جویند. خبر این کار را، پدر بزرگم، به خانه می آورد، نور امیدی، در دل خانواده می درخشد، همه‌ی اهل خانه نیز متوسل می شوند. پدرم، مصمم می شود که یک گوسفند نذر کند، و به حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام متوسل شود. همه، چشم امید، به خاندان با کرامت اهل بیت علیهم‌السلام داشته‌اند. حال من، آن قدر وخیم می شود که عده‌ای، بر مردنم، صحنه می گذارند، و مرا، مرده تلقی می کنند! [صفحه ۲۴۸] خانه‌مان، مملو از شیون می شود، مادرم، در فراق من، - که فرزند اولش بوده‌ام و هفده سال بیش تر سن نداشته‌ام، - بی تاب می کند. گرد عزا، از آسمان خانه‌مان می بارد. اما... اگر سائلی، با هزار امید و آرزو، به سراغ صاحب خانه‌ای برود که شهره‌ی وفاداری و شجاعت است، مگر دست خالی برمی گردد؟! نه! آن صاحب‌خانه، خیلی با وفاست. مگر آن زن نامسلمان - که شما حکایتش را در مجله‌ی خودتان نوشتید، (قدر اشک‌هایتان را بدانید)، به همان مظهر وفاداری و دلاوری، متوسل نشد؟ مگر مرادش را نگرفت؟ مگر من که یک مسلمان و ریزه خوار در گاه ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام هستم، به اندازه‌ی آن زن نامسلمان، نزد ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام، آبرو نداشتم؟ مگر می توان به این خاندان - که بر

دشمن نیز رافت و مهربانی نشان می‌دهند - امید نیست؟ نه! اگر کسی دست به دامان این خاندان نشود، از کم سعادت‌ی اوست. ماییم و این خاندان بزرگوار، ماییم و علی علیه‌السلام که مظلوم بود و دردهایش را درون چاه زمزمه می‌کرد، ماییم و فاطمه علیها‌السلام، ماییم و امام حسن علیه‌السلام، ماییم و سالار شهیدان امام حسین علیه‌السلام که حماسه‌ی کربلایش، سند آزادگی مان شده است، ماییم و... ماییم و آن علمدار بی‌دست، که مشک آب را، حتی به دندان گرفت که کودکانی را سیراب کند. باور کنید، دلم نمی‌آید، حکایت زندگی‌ام را که با آن علمدار بی‌دست گره خورده است، برای تان بگویم! می‌دانید؟! [صفحه ۲۴۹] هرگاه، به یاد آن لحظه‌های عارفانه می‌افتم، - مثل حالا - تمام تنم می‌لرزد، و شور و شعفی به دلم می‌نشیند، روحم صیقل می‌خورد، از قید و بند زمانه، رها می‌شوم، دلم می‌خواهد آن لحظه‌ها را همواره مزه مزه کنم. آخر، آن لحظه‌ها که از جنس دنیا نبودند، آن لحظه‌ها، آسمانی بودند، و مرا شفا دادند، آن لحظه‌ها، نهایت عشق بود و نهایت صفا! مادرم، بالای بستر نشسته بوده و گریه می‌کرده، پدرم، زار و نزار، نگاهی امیدوارانه به آسمان داشته، طلبه‌های درس آیه‌الله... درس‌شان را تعطیل کرده و به خاطر من، متوسل شده بودند، پدر بزرگم، گوسفندی را نذر کرده که شفای مرا از حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام بگیرد. و در همان حال... مادرم، به یک باره می‌بیند که من، توی بسترم تکان می‌خورم! متحیر می‌شود! (زهرای) بی که همه منتظر مرگش بوده‌اند، و مثل مرده‌ها، توی بستر افتاده بود، تکان می‌خورد و مادر را متعجب می‌کند! مادر، می‌نشیند به تماشا، و غرق در حالاتم می‌شود، حالاتی که... من بودم و یک صحرای خشک، کران تا کران صحرا، هیچ خبری نبود، اما احساس می‌کردم آن صحرا، حس و حالی دیگر دارد! غرق در حیرانی و سرگردانی آن صحرا بودم که نسیمی خوشبوی به مشام رسید، خواستم به سویی بنگرم که نسیم آمده بود، اما عطر آن نسیم، همه جا را گرفته بود و من، در میان آن، غوطه می‌خوردم! به یکباره، حس کردم، نسیم از مقابلم می‌آید، به روبرویم خیره شدم، هاله‌ای از نور به چشمم آمد! [صفحه ۲۵۰] نور، انگار نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد! نور، به جلوی قامت رسید! خوابیده بودم، کف صحرا. از سوی نور، صدایی به گوشم رسید: «چرا خوابیده‌ای؟! ناله کردم: «بیمارم!» همان صدا، با مهربانی و آرامش پرسید: «بیماری‌ات چیست؟» پاسخ دادم: «بچه‌ام به دنیا آمد و مرد! دکترها جوابم کرده‌اند! دست به دامان ائمه شده‌ایم!» نوایی، مملو از عشق و مهربانی، به اندیشه‌ام نشست: «بلند شو! خوب شدی!» نالیدم و گفتم: «نه! توانایی ندارم، بلند شوم!» همان ندای مهربان، بار دیگر دلم را نوازش داد و گفت: «تو، خوب شدی! بلند شو!» باز هم نالیدم، اما این بار شنیدم: «مگر از ما شفا نخواسته‌اید؟! حس و حالی عجیب یافته بودم! دلم، مملو از امیدواری بود. تا آنجایی که در یاد داشتم، گاه و بی‌گاه که چشم می‌گشودم، می‌فهمیدم که میان مرگ و زندگی، دست و پا می‌زنم، اما حالا به خوبی می‌فهمیدم که در عالمی دیگر سیر می‌کنم، و حالتی معمولی، گریبان گیرم نیست. با التماس و گریان، گفتم: «می‌خواهم بلند بشوم، اما...». قامت رعناي آن (آقا) را دیدم و گفتم: «شما، کمک کنید و دست مرا بگیرید که بلند بشوم!» آن آقا! آمدند جلوتر، رخساره‌ی مهربان و نورانی‌شان را دیدم و دلم امید گرفت. منتظر بودم که ایشان دست‌شان را به سوی من بگیرند و مرا از زمین بلند کنند، نگاه‌شان کردم، نگاهم، مات و نیمه مات بود. [صفحه ۲۵۱] آقا را می‌دیدم و نمی‌دیدم، که به یک باره، شنیدم: «دخترم! من، دست در بدن ندارم که تو را از زمین، بلند کنم!» و سپس، نگاهم به بدن بی‌دست آن (آقا) افتاد، و... مادرم داشت ضجه می‌زد. پرسیدم: «مادر! آن آقا کو؟! مادرم، گریان و نالان، گفت: «کدام آقا؟! در حالی که چشمم به دنبال یافتن آن آقا بود، گفتم: «همان (آقا) بی که بدنش بی‌دست بود...!» من بودم و آغوش مادر و های‌های گریه‌مان. جای همه‌ی شما خالی، من، لحظه‌های بی‌نهایت عشق را، حس کردم! سلامتی‌ام را به دست آوردم. و بعد از آن، خداوند، فرزندان به من عطا کرد که هر کدام، از آن دیگری، برانده‌تر شدند. یکی از فرزندانم، دانشجوی پزشکی است. و دیگران هم، تحصیلات عالیه را طی می‌کنند. شما هم اگر حس و حالی به دست آورده‌اید، و دلتان کربلایی شده است، مرا دعا کنید. التماس دعا! [۱۲۴]. [صفحه ۲۵۲]

این قصه براساس سرگذشت «آیتا، ت، تهران»، توسط جناب «خودسیانی»، تنظیم شده است: نوشتیم: «مادر عزیزم! من و «فرهنگ»، گرفتار مشکل لاینحلی شده‌ایم. می‌دانید که دو سال از ازدواج ما می‌گذرد، اما هنوز صاحب کودکی نشده‌ایم. اینجا، همه نوع آزمایش انجام شده، مدت‌ها تحت نظر پزشک بودم و دارو مصرف کردم، اما انگار بی‌نتیجه بوده و امیدی نیست. آیا صلاح می‌دانید که برای معالجه، به آنجا بیاییم، یا جای دیگری را به این منظور، سراغ دارید؟! او، خواست که همراه شوهرم به آلمان برویم، و ما رفتیم. آزمایشات انجام شد. گفتند: «هیچ مشکلی ندارید!» مادر، متخصص بی‌هوشی بود و مدتی در انگلیس مشغول کار بود، اما بعد، به آلمان برگشته و همان اولین روزهای بازگشت، با پدرم که متخصص زنان و نازایی و در ضمن، ایرانی است، ازدواج کرده بود. [صفحه ۲۵۳] مادر، آلمانی الأصل بود و علی‌رغم تمایل خانواده‌اش، با پدرم پیوند زناشویی بسته و به آیین او، گرویده بود. این که پدرم قبلاً با او قرار کرده بود که یک روز به ایران برمی‌گردد یا خیر، چیزی است که من نمی‌دانم، چون پدر، چیزی می‌گوید و مادر چیزی دیگر. اما همین قدر می‌دانم که از اولین روزهایی که خودم و آنها را شناختم، حس کردم که پدر، شاید همان طور که می‌گفت، به خاطر من، از بودن در یک کشور اروپایی، در عذاب است. ما، در «اشتوتگارت»، در مهد تمدن اروپا بودیم، و با توجه به تمول پدر، می‌توانستیم از هر لحاظ، در رفاه باشیم، اما پدر را چیزی قوی‌تر از این رفاه ظاهری، به سوی خود می‌کشاند. چیزی که او دیده بود و می‌دانست و من، بی‌خبر بودم، و همین بی‌خبری و کنجکاوی، - که به لطف خدا، به جانم افتاده بود، - مرا همراه او، به کشورش کشاند. پیش از این که برگردیم، میان پدر و مادر، هر روز اختلاف و درگیری بود، اما همه‌ی این اختلافات، تنها یک علت داشت. پدر، می‌خواست همراه خانواده‌اش، به ایران برگردد، و مادر راضی نمی‌شد کشور و خانواده‌اش را ترک کند. می‌گفت: «مثل یک ایرانی نجیب و با شخصیت، همین‌جا زندگی کن و آبروی هموطنانت باش! تو، به عنوان یک متخصص، می‌توانی خیلی مفید باشی. می‌توانی توی کار و تحصیل، پیشرفت کنی و کارهای مهم‌تری انجام بدهی».

پدر، همه‌ی این حرفها را منطقی می‌دانست، اما دلش، شور آینده‌ی مرا [صفحه ۲۵۴] می‌زد. می‌خواست، مثل یک ایرانی، در ایران زندگی کنم و بزرگ شوم. او، در ایران، چیزی را می‌دید که به گفته‌ی خودش، در آلمان، - و حتی با راهنمایی او، - من، نمی‌توانستم به آن برسم. چیزی مثل یک فرهنگ. و همیشه می‌گفت: «فرهنگ ایرانی را میان فرهنگ کشوری دیگر نمی‌شود پیدا کرد». و حق، با او بود. من و او، بالأخره، به ایران برگشتیم. مادر، با تصمیم من و حس کنجکاویم درباره‌ی ایران، منطقی برخورد کرد، و در آخرین دقایق جدایی، آهسته کنار گوشم گفت: «پدرت، مرد نازنینی است! آن‌قدر به او و اخلاق و شخصیت او اعتماد و اطمینان دارم که نمی‌توانم مانع رفتن تو بشوم، برای من هم شاید اگر دل‌کندن از خانواده و کشورم، این قدر مشکل نبود، این طور به سعادت‌م لگد نمی‌زد!» و من، آن روز حس کردم، هنوز پدرم را آن‌طور که باید، نشناخته‌ام! ایران که وطن پدری من به حساب می‌آمد، در همان اولین دقایق ورود به منزل پدر بزرگ، به دلم نشست. برایمان، اسپند دود کردند، گوسفند قربانی کردند، و جشن مفصلی، به خاطر ورود ما، برگزار شد، و من از آن روز، ایرانی شدم. توی خانه‌ی مادر بزرگ، خیلی زود، سر از اغلب رسوم جدید و قدیم ایرانی، در آوردم. آشپزی و هنرهای بسیاری که اغلب زن‌های اطرافیان از آن مطلع بودند، برایم شیرین و یادگیری‌شان، آسان بود. توی این مدت، به طور مرتب با مادر در ارتباط بودیم. تلفنی یا با نامه، گاهی هم دیدار حضوری. او، به خاطر من، به ایران می‌آمد و من، برای دیدار [صفحه ۲۵۵] او، به آلمان رفتم. تا این که آخرین روزهای نوزده سالگی از راه رسید، و برای من هم، مثل هر دختر ایرانی، خواستگار آمد. پدر، نمی‌خواست هیچ کدام از خواستگاران را ببینم، چون معتقد بود، من، باید درس بخوانم و توی یک رشته‌ی مفید، متخصص بشوم. اما من، دل به یکی از این خواستگاران بستم و از پدر خواستم که اجازه بدهد، من و «فرهنگ»، با هم ازدواج کنیم. و او، مثل همیشه، به خاطر من، راضی شد. فرهنگ، از اقوام پدرم بود و در رشته‌ی پزشکی، تحصیل می‌کرد. جوان برازنده و سالمی بود، خانواده‌ی فهمیده و خوبی داشت. ازدواج ما، با شکوه‌ترین مراسمی بود که به خود

دیده بودم. خانه‌ای پشت قباله‌ی ازدواج من، انداختند. پدر هم جهیزی‌ی کاملی برایم تهیه کرد. من و شوهرم، در میان دعای خیر خانواده، زندگی را در کنار هم، شروع کردیم. من، به تحصیل در رشته‌ی زبان آلمانی - که زبان مادریم بود، - پرداختم، فرهنگ، به تحصیل در دانشکده‌ی علوم پزشکی، مشغول شد. دو سال، در کنار هم، به خوشی زندگی کردیم، اما کم کم، حرف و کنایه‌های اطرافیان، ما را به فکر بچه دار شدن انداخت. اما انگار در تقدیر ما، کودکی نبود. انجام معالجات متفاوت، در ایران دنبال شد، و بعد، نامه‌ای به مادر نوشتم و همراه فرهنگ، به آلمان رفتیم و از آن جا، همراه مادر، به انگلیس پرواز کردیم. [صفحه ۲۵۶] توی انگلیس هم، همان آزمایشات و معالجات، انجام شد و نتیجه، همانی بود که در ایران و آلمان شنیده بودیم: «هر دو، از لحاظ جسمانی، کاملاً سالم هستید. بعید است که نتوانید صاحب بچه بشوید». چهار سال، به معالجه و درمان گذشت و همه بی‌حاصل. باز به ایران برگشتیم. امیدوار بودیم که روزی صاحب فرزند شویم. در این میان، فرهنگ به کلی عوض شده بود. با بچه‌های خواهر و برادر و اطرافیان، خیلی گرم می‌گرفت، آن قدر که والدین‌شان، با حالت کنایه، به من، چیزی می‌گفتند. ولی، انگار دیگر اندوه من، برای او مهم نبود. دیگر از غصه‌های من، غصه دار نمی‌شد، و با دردم آشنا نمی‌شد. همه‌ی وقتش را خارج از منزل می‌گذراند. یا در خانه‌ی اقوام نزدیک بود و یا توی بیمارستان. این وقت گذرانی‌های او در خارج از منزل، به حدی رسید که از زندگی بیزار شدم و حالت‌های افسردگی، به سراغم آمد. کسی را نداشتم که در خصوص این گرفتاری، با او درد دل کنم. به یاد مادر افتادم و برایش، نامه‌ای نوشتم. او هم در پاسخ نامه‌ام، نوشت: «اگر برایت امکان دارد، مدتی به اینجا بیا!» و من، رفتم. وقتی غصه‌هایم را شنید، خندید و گفت: «چه اهمیتی دارد که تو بچه‌دار بشوی یا خیر، عزیزم! این که مسأله‌ی مهمی نیست که به خاطر آن، زندگی‌ت تهدید بشود!» [صفحه ۲۵۷] شاید واقعا، از نظر مادر، اهمیتی نداشت. اما او فامیل شوهرم را نمی‌شناخت. از زبان هر کدام از آنها، هر بار، حرف تازه‌ای می‌شنیدم: «طفلک، اجاقش کور است!... دختر جوان نازنینی است، افسوس!... طفلک فرهنگ، وارثی نخواهد داشت!... و...». حرف‌های مادر و دل‌داری‌های او، کمی مرا به زندگی دلگرم کرد، تا این که به ایران برگشتم. اما اولین هفته پس از مراجعت من به ایران، آن قدر سرد و کسل کننده گذشت که باز افسرده شدم. به خصوص همان هفته، متوجه شدم که شوهرم، زنی را صیغه کرده، احساس شکست می‌کردم، دیگر، میلی به زندگی، در من نبود. مردی که به داشتن او افتخار می‌کردم، به خاطر بچه‌ای - که نداشتنش، تقصیر من نبود، - بی‌گفتگو با من، سراغ زن دیگری رفته بود! بلافاصله، به سراغ پدر رفتم و التماس کردم که کمکم کند، تا از فرهنگ جدا شوم! پدر، با فرهنگ صحبت کرد، و او، در پاسخ گفت: «من، این زن را صیغه کرده‌ام تا برایمان کودکی بیاورد، بعد، بچه، مال من و آیتا است، و این زن می‌رود، من، حتی شناسنامه را به نام خودم و آیتا می‌گیریم!» بیچاره و مستأصل شده بودم! اگر عذرخواهی‌ها و التماس‌های او نبود، همان موقع، از او جدا می‌شدم، اما او، قول داد که صیغه را پس بخواند، و من، سکوت کردم. یک سال گذشت، و او، مرا فریب داد و هنوز، صیغه بین آنها جاری بود. تا این که یک شب، وقتی از منزل پدرم به خانه می‌آمدم، شوهرم و آن زن [صفحه ۲۵۸] را دیدم که جلوی منزل خواهر شوهرم، از اتومبیل پیاده شدند! گویا می‌خواستند به منزل او بروند. اعصابم به هم ریخت. خوب به خاطر دارم، شب تاسوعا بود، و من توی خیابان‌های شلوغ شهر مثل باران، اشک می‌ریختم و رانندگی می‌کردم. حواسم به رانندگی‌ام نبود، یک باره، یک دسته‌ی عزاداری، مقابلم ظاهر شد، تا آمدم اتومبیل را کنترل کنم، با پسر بچه‌ی پنج شش ساله‌ای، برخورد کردم. هراسان، از اتومبیل پیاده شدم. پسرک سالم بود، اما از ترس، گریه می‌کرد! پدرش، به من نزدیک شد و پرسید: «خواهرم! چرا این قدر عجله می‌کنی؟! وقتی صورت خیس از اشک و چشم‌های قرمز مرا دید، گفت: «چرا گریه می‌کنی؟! به او، پاسخی ندادم، پسرک را بغل کردم، تا به بیمارستان ببرم. پدرش، قبول نمی‌کرد، ولی حال مرا که دید، پذیرفت. بین راه، بغضم شکست، و باز گریستم! تصویر آن چه که دیده بودم، قلبم را لحظه به لحظه، بیشتر می‌سوزاند. در مقابل پرسش پدر پسرک، به حرف آمدم و ماجرای زندگی‌م را گفتم، تا این که به بیمارستان رسیدیم، همان بیمارستانی که فرهنگ و پدر، توی آن کار می‌کردند. جلوی در بیمارستان، بهیارها و پرستارها - که مرا می‌شناختند - جلو آمدند و

بچه را از من گرفتند، و برای اطمینان از سلامتی او، آزمایش‌های لازم [صفحه ۲۵۹] را انجام دادند. بچه، کاملاً سالم بود. در راه بازگشت، وقتی می‌خواستم آنها را برسانم، پدر پسرک، برابم حرف زد. از ایمان به خدا گفت، و این که باید به خدا توکل کرد و... جلوی حسینه که رسیدیم، آنها پیاده شدند و من، به اصرار مرد، کمی صبر کردم. او، رفت و یک ظرف چلو خورش قیمه برای من آورد و گفت: «همین امشب، دعا کنید و نماز بخوانید و از حضرت ابوالفضل علیه‌السلام بخواهید که حاجت‌تان را بدهد! اگر با خلوص نیت، از او بخواهید، او، روی شما را زمین نمی‌اندازد. نذر کنید که سال آینده، اگر به مرادتان رسیدید، گوسفندی آورده و برای ناهار تاسوعا، قربانی کنید! شما که به همه دری زده‌اید، این راه را هم امتحان کنید!» از او، جدا شدم، و توی راه، مدام به حرف‌های او، فکر کردم. به خانه که رسیدم، به عمه زنگ زدم و راه و رسم نماز را پرسیدم. البته نماز را بلد بودم، اما مدت‌ها بود که نماز نمی‌خواندم، و همان لحظه، نذر کردم و سعی کردم، بعد از آن، دیگر نماز را ترک نکنم. عجیب و غیر قابل باور است، اما چهار ماه بعد، باردار شدم، ولی در این خصوص، چیزی به فرهنگ نگفتم. زن صیغه‌ای او هم حامله بود. من، سه ماهه بودم که او، دختری به دنیا آورد. وقتی پنج ماهه بودم، شوهرم از بارداری من، با خبر شد. هشت ماهه بودم که روز ادای نذر من رسید. آن روز، پدر پسرک را دیدم. مرا که دید، گفت: «خواهرم! نذرت قبول! ابوالفضل العباس علیه‌السلام، باب الحوائج است!» [صفحه ۲۶۰] نذر حسینه، ادا شد. روز تاسوعا هم در منزل خودم، برنج نذری پختم و میان همسایه‌ها پخش کردم! بعد هم به سفارش و درخواست مادر، برای تولد فرزندم، به آلمان رفتم، تا این که پسرم به دنیا آمد. پسری بسیار زیبا و دوست داشتنی! چهره‌اش، بی‌نهایت شبیه فرهنگ بود! طوری که هر کس که شوهرم را دیده بود، در همان دیدار اول، اقرار می‌کرد که: «چه قدر شبیه پدرش است! چه پسری!...». دو ماه بعد که همراه پسر، به ایران برگشتم، اسمش را «عباس» گذاشته بودم! موافق میل فرهنگ نبود، اما به ناچار، پذیرفت. حالا که این قصه را می‌نویسم، عباس، سه ساله است، شب تاسوعا است، و عباس، بین جمع عزاداران، سیاه پوشیده و زنجیر می‌زند. از عید به بعد، به شیراز آمده‌ام، چون دیگر نمی‌توانستم بودن در آنجا را تاب بیاورم. فرهنگ، زن صیغه‌ای اش را - که حالا، با زرنگی، زن عقدی او شده، - به خانه آورده است. دیروز، شنیدم که تمام فامیل‌های فرهنگ، از دست او، به ستوه آمده‌اند! من، امروز، به لطف خدا و حضرت عباس علیه‌السلام، در کنار پسر، سعادتمندم. عمه، صدایم می‌کند. آخر، قرار است، به زیارت شاهچراغ برویم. آمدم، عمه جان!... آمدم... [۱۲۵]. [صفحه ۲۶۱]

حضور آقا، در مجلس روضه عمومی بزرگوار خود

در سال ۱۳۷۲ هجری شمسی که با عده‌ای از دوستان، به حج تمتع مشرف شده بودیم، روز یازدهم ماه ذیحجه‌ی سال ۱۴۱۳ هجری قمری، مطابق با روز یازدهم خرداد ماه، سال ۱۳۷۲ هجری شمسی، مجلس روضه‌ای در چادر کاروان ما، برگزار شد که بسیار بامعنویت بود. چند ماه، پس از بازگشت از سفر حج، یکی از دوستان - که راضی نیست نامش در کتاب، آورده شود، - جریانی که در آن جلسه، برایش اتفاق افتاده بود، با مقدمه‌ای، برایم چنین نقل نمود: قبل از مسافرت به مکه، در حرم مطهر آقا علی بن موسی الرضا علیه‌السلام از درگاه خداوند طلب نمودم که در این سفر، عنایت امام زمان علیه‌السلام، شامل حالم گردد. شنیده بودم که عده‌ای از عاشقان آن حضرت، در جریان سفر به مکه، خدمت آن بزرگوار رسیده‌اند، لذا، از ابتدای سفر، به یاد امام زمان علیه‌السلام بودم. در مدینه‌ی منوره - که مدت یک هفته اقامت داشتیم، همواره دنبال آن حضرت می‌گشتم، در مسجد النبی صلی الله علیه و آله و سلم، در روضه‌ی منوره، کنار منبر، محراب، مأذنه، نزدیک ستون توبه، جایگاه اصحاب صفه، محراب تهجد پیامبر [صفحه ۲۶۲] اکرم صلی الله علیه و آله و سلم، در کنار درب خانه‌ی حضرت زهرا علیها‌السلام، در بین سیل جمعیت، در قبرستان بقیع، کنار قبور خراب شده‌ی چهار امام مظلوم و غریب علیهم‌السلام و در بین زائرین مدینه، دنبال کسی می‌گشتم که نشانی‌های او را داشته باشد. ایام توقف ما در مدینه، سپری گشت و ما، با چشم گریان و قلب سوزان، از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم،

دخت گرامیش و ائمه‌ی بقیع علیهم‌السلام، با کوله باری از خاطره، جدا شده و خداحافظی نمودیم. در مکه نیز، در حین انجام اعمال عمره‌ی تمتع، در مطاف، در پشت مقام حضرت ابراهیم علیه‌السلام، در زمزم، در سعی صفا و مروه، به یاد آن حضرت بودم. چند روز، در بین اعمال عمره‌ی تمتع نیز در جای جای مسجد الحرام، خاطره‌ی آن حضرت، در ذهنم بود. گاهی اوقات، به عاشقان دلسوخته‌ی امام زمان علیه‌السلام برخورد می‌نمودم که به آن حضرت، متوسل شده و در هجرانش می‌سوزند. گاهی نیز با خود زمزمه می‌کردم: «از جهان، دل به تو بستم به خدا، مهدی جان طالب وصل تو هستم به خدا مهدی جان هر کجا، یاد تو و ذکر تو و نام تو بود بی تأمل، بنشستم به خدا، مهدی جان» اعمال حج تمتع، شروع شد، به صحرای عرفات رفتیم. شب عرفة گذشت، روز عرفة، در جبل الرحمه، در بین چادرها و در بین دعای عرفه‌ی امام حسین علیه‌السلام، به یاد آن یوسف گم گشته بودم. غروب روز عرفة، پس از نماز مغرب و عشا، سرزمینی را که مطمئن بودم [صفحه ۲۶۳] آن حضرت، در آنجا، در بین جمعیت بوده‌اند، به طرف مشعر الحرام، پشت سر نهادیم. روز دهم ذیحجه، در منی، اعمال روز عید قربان را انجام دادیم، هوا، در سرزمین منی، بسیار گرم بود و ما، در زیر چادرها، به سر می‌بردیم. عصرها، به قدری هوا گرم بود که امکان استراحت و خوابیدن نبود. عصر روز یازدهم، همان طور که مردها، چند نفر چند نفر، در داخل چادر، دور هم جمع شده بودیم، و از هر دری سخن می‌گفتم، و عده‌ای نیز در حال بیداری دراز کشیده بودند، بدون این که از قبل برنامه ریزی خاصی شده باشد، روحانی کاروان، شروع کرد به زمزمه کردن اشعاری در مورد امام زمان علیه‌السلام. در نتیجه، همگی نشسته و شروع به گوش کردن، کردیم. ناخودآگاه، مجلسی برقرار شد و بعد هم مداح کاروان، توسلی به آن حضرت جست. حال خوشی در مجلس پیدا شده بود. سپس، یکی از برادران، اشعاری را خطاب به آن حضرت، در رابطه با سفر حج خواند که دو بیت آن، چنین بود: «ای حریم کعبه، محرم بر طواف کوی تو! من، به گرد کعبه می‌گردم، به یاد روی تو گر چه بر محرم بود بوییدن گلها، حرام زنده‌ام من - ای گل زهرا! - ز فیض بوی تو». و در ضمن خواندن اشعار، خطاب به آن حضرت می‌گفت: «آقا جان! در این سرزمین، خیمه‌ها و چادرها، زیادند و ما، نمی‌توانیم همه‌ی آنها را یک به یک بگردیم، تا خیمه‌ی شما را پیدا نمایم، اما شما، می‌دانید خیمه و چادر کاروان ما [صفحه ۲۶۴] کجاست، شما به ما عنایتی بفرمایید! شما به ما سری بزنید!» همه‌ی افراد، گریه می‌کردند و اشک می‌ریختند! بعد هم یکی دیگر از برادران، توسلی به حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام پیدا نمود، و خطاب به یوسف بیابانگرد زهرا - عجل الله تعالی فرجه الشریف - گفت: «آقا! شما به روضه‌ی عمویتان، خیلی علاقه دارید، و خودتان، سفارش به خواندن این روضه کرده‌اید...!» همین طور که ایشان روضه می‌خواند، و حضار، همگی با حال منقلب، اشک می‌ریختند، و من هم گریه می‌کردم، سرم را بلند کردم، دیدم، آقایی با لباس سفید عربی و به هیئت عرب‌ها، در داخل چادر جلوی درب، روی دو زانو، به طور سرپا، نشسته‌اند! روی سر ایشان، دستمالی بود که آن هم سفید رنگ بود، و طوری قرار گرفته بود که قسمت زیادی از پیشانی ایشان را هم پوشانده بود. من، در چادر، جایی نشسته بودم که تنها سمت چپ صورت و محاسن ایشان را می‌دیدم که حالت گندمگون داشت! چند ثانیه، ایشان را نگاه کردم. آقایی بودند تنومند و با وقار، که شاید حدود چهل و چند ساله به نظر می‌رسیدند! سپس، جلوی درب چادر را نگاه کردم، دیدم، دو نفر جوان - که سن آنها، تقریباً زیر بیست سال بود - با لباس سفید بلند عربی، درست جلوی قسمت ورودی چادر ایستاده‌اند و با حدود یکی دو متر فاصله، پشت سر آقا، بودند. در آن لحظه، چنین تصور نمودم که این‌ها، عرب‌هایی هستند که از جلوی چادر ما عبور می‌کرده‌اند، صدای روضه را شنیده، لذا داخل چادر آمده‌اند، تا [صفحه ۲۶۵] به روضه، گوش دهند. مجدداً، سرم را پایین انداخته و اشک می‌ریختم، دقیقاً، نمی‌دانم چقدر طول کشید، ولی مطمئن هستم که مدت زیادی نگذشت. مجدداً، سرم را بلند کردم، دیدم از آقا و جوان‌ها، خبری نیست. ولی، در آن زمان، چنان تصرفی در ذهنم ایجاد شده بود که تنها، درباره‌ی آنها، چنین فکر می‌کردم که اینها، عرب بوده، و برای گوش کردن روضه، به مجلس ما، آمده‌اند! حتی، پس از پایان این مجلس بسیار با معنویت، اصلاً به ذهنم خطور نکرد که در این مورد، با دیگر اعضای کاروان، صحبتی نمایم! روز بعد، شنیدم که یکی دو نفر از افراد کاروان، راجع به آقایی که

به مجلس آمده بودند، صحبت می کردند. از آنها پرسیدم: «آیا شما، چگونگی آمدن و رفتن آن آقا را متوجه شدید؟» آنها، گفتند: «نه، ما فقط دیده‌ایم، ایشان جلوی درب چادر نشسته‌اند!» آن وقت، به خود آمدم و کمی در مورد جریانی که اتفاق افتاده بود، فکر کردم، و به تصور خودم، در مورد این واقعه، تأمل نمودم. به خودم گفتم: اگر اینها عرب بودند، چگونه به روضه‌ای که به زبان فارسی خوانده می شد، گوش می دادند؟! چرا در زمانی که همگی در عزای حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، گریه می کردند، ایشان تشریف آورده بودند؟! صدای روضه، آن قدر بلند نبود که به بیرون از چادر برود، تا کسی با [صفحه ۲۶۶] شنیدن صدای روضه، به چادر، داخل شود!! چه طور کسی دقیقاً، متوجه چگونگی آمدن و رفتن آنها نشده بود؟! چه طور در اثر تصرفی که در ذهن من ایجاد شده بود، به این تصورم که آنها عرب هستند، و به روضه‌ی فارسی گوش می دهند، شک نکردم؟! همه‌ی این سؤالاتی را که اکنون در ذهنم ایجاد شده بود، مرا امیدوار ساخت که ایشان، خود آن حضرت، یعنی امام زمان علیه السلام بوده‌اند، و تأسف خوردم که چرا در همان لحظه، آن حضرت را نشناختم؟! [۱۲۶]. [صفحه ۲۶۷]

نذر هزار صلوات برای حضرت ام البنین

حضرت آیة الله آقای حاج سید طیب جزائری - دام ظلّه العالی - در یادداشتی که برای «انتشارات مکتب الحسین علیه السلام» فرستاده‌اند، چنین مرقوم داشته‌اند: این قضیه را که می‌خواهم بیان کنم، تقریباً در سال ۱۳۴۱ شمسی واقع شد، وقتی که در نجف اشرف بودم و سالی یک بار در ایام محرم، برای تبلیغ، به کشور پاکستان می‌رفتم. من، در یکی از این سفرها، در مشهد مقدس، با یکی از علمای پاکستان - که حالا اسمش از یادم رفته است، - ملاقات کردم، و از او پرسیدم: «بعد از زیارت مشهد مقدس، چه قصدی دارید؟» او گفت: «به طرف پاکستان برمی‌گردم». من گفتم: «حضرت آقا! حیف نیست که انسان از راه دور، تا مشهد بیاید و از همین جا برگردد، و به زیارت کربلا و نجف اشرف نرود؟! در حالی که از این جا تا کربلا - تقریباً - نصف راه است». این حرف من، در او اثر کرد و قبول کرد که به کربلا - هم بیاید، لذا با هم از مشهد به تهران آمدم و به سفارت عراق رفتیم. ولی در آنجا، دیدیم که درب سفارت بسته است و زوار، در پیاده روی [صفحه ۲۶۸] خیابان، رخت خواب پهن کرده، و صف در صف، خوابیده‌اند، وضعی بود که دیدن آن، برای ما، خیلی ناگوار بود. یکی از آنها گفت: «من، دو روز است که در این جا هستم!» دومی گفت: «من، از سه روز قبل، در این جا هستم، در دادن ویزا [گذرنامه] بسیار سخت گیری می‌کنند، حتی درب سفارت هم، خیلی کم باز می‌شود!!» من، به آن آقا - که همراهم بود - گفتم: «آقا! می‌خواهی به کربلا بروی؟» او گفت: «پس، برای چه از مشهد به تهران آمدم؟! من گفتم: «حال ویزای عراق که این طور است، پس چه طور به کربلا - می‌روی؟! او گفت: «نمی‌دانم!» من گفتم: «من می‌دانم که راه حلش چیست!» او گفت: «راه حلش چیست؟! من، به او گفتم: «هزار صلوات، نذر حضرت ام البنین علیها السلام کن، و من هم همین کار را می‌کنم، ان شاء الله، ویزا گیر می‌آید!» آن گاه، هر دو نفر، با هم نذر کردیم که هر یک، هزار صلوات، هدیه‌ی ام البنین علیها السلام کنیم. بعد از آن، کمی در مقابل درب سفارت ایستادیم، دیدیم که هیچ آثار آمد و رفتی، آنجا، ظاهر نیست، گویا ساختمان به آن بزرگی، غیر مسکونی است! ناگهان، رفیقم گفت: «حالا - یادم آمد که من یک نامه به نام «سکرتر»، سفیر پاکستان، همراه دارم، حالا که ما، تا این جا آمده‌ایم، بیا با هم برویم، و این [صفحه ۲۶۹] نامه را به او برسانیم. آن گاه، دوباره به این جا برمی‌گردیم، تا ببینیم چه می‌شود». یک تاکسی گرفتیم و به سفارت پاکستان رفتیم، در آنجا، شخص مورد نظر را دیدیم و نامه را به او دادیم. آن شخص، به ما احترام بسیاری کرد و پرسید: «از تهران به کجا می‌روید؟» ما گفتیم: «ما هر دو، عازم عراق هستیم، البته در صورتی که ویزا گیر بیاید». او گفت: «اتفاقاً، من هم می‌خواهم به عراق بروم، کمی صبر کنید، تا من مدارک را جور کنم، آن وقت، با هم می‌رویم و من، برای شما، هم ویزا می‌گیرم!» او، این را گفت و به اتاق دیگری رفت و مشغول تایپ کردن مدارکش شد. او، بعد از مدتی، از اتاق بیرون آمد و گفت: «ماشین تایپ من، خراب شده است، کمی صبر کنید، تا مدارکم

را تایپ کنم و همراه شما بیایم! او، این را گفت و دوباره رفت و مشغول تایپ مدارکش شد. آن وقت، من، باز در مورد ویزا، نگران شدم، زیرا که وقت دادن ویزا، - بر اساس اعلانیه‌ای که جلوی درب سفارت، نوشته بودند، تا ساعت یک بود، و حالا ساعت نزدیک یازده بود، و از آمدن آن آقا، خبری نبود، و وقت هم سپری می‌شد. در همین اثنا، آن آقا، دوباره از اتاقش بیرون آمد، و در حالی که در دستش یک نامه بود، گفت: «نمی‌دانم چه مصلحتی است که ماشین تایپ گیر کرد و مدارک من نوشته نشد، ولی این قدر کار کرد که من، برای شما هر دو تا، به نام [صفحه ۲۷۰] کنسول عراقی، نامه نوشتم، امید است که کار شما درست بشود!! من، زود نامه را از او گرفتم، و بدون معطلی، از سفارت بیرون آمدم، و یک تاکسی گرفته و هر دو با هم، به طرف سفارت عراق، روانه شدیم، به ساعت نگاه کردم، دیدم که از دوازده، گذشته بود. تاکسی ما، با سرعت به طرف سفارت می‌رفت، و من، در دل می‌گفتم: «مشکل ما، یکی دو تا نیست و چندتاست: مشکل اول، این که: ما، این نامه را به چه کسی باید بدهیم؟ زیرا که درب سفارت را به روی کسی باز نمی‌کنند. مشکل دوم، این که: نمی‌گذارند ما، کنسول را ببینیم. مشکل سوم، این که: معلوم نیست که این نامه، تأثیری داشته باشد، زیرا که ما، از افراد سفارت پاکستان نیستیم، و یک فرد عادی هستیم». در آن وقت، من گفتم: «یا حضرت ام‌البنین! من، از شما، ویزای کربلا می‌خواهم، و امروز هم آن را می‌خواهم، نه فردا! زیرا اگر این ویزا، فردا گیرم بیاید، یک امر عادی می‌شود، در حالی که من می‌خواهم که خرق عادت [معجزه و کرامت] بشود! زیرا من، می‌دانم که در این وقت کم، امروز ویزا گرفتن، محال است، بنابراین، اگر امروز ویزا گیرم آمد، صد در صد یقین پیدا می‌کنم که این کار، از لطف شماست! خلاصه، ماشین ما را مقابل درب سفارت پیاده کرد. در آنجا، من اولین امر عجیبی که دیدم، این بود که تا به سفارت رسیدم، درب سفارت باز شد، و یک شخص انگلیسی، از آنجا بیرون آمد، من، فوراً به همراه رفیقم، به داخل سفارت، رفتیم! [صفحه ۲۷۱] دربان، از ما پرسید: «چرا به داخل سفارت آمدید؟ من، چیزی نگفتم و نامه‌ی مزبور را به دستش دادم. آن‌گاه، دربان، درب سفارت را بست و به ما گفت: «همین جا، بایستید، تا من برگردم! او، این را گفت و رفت. ما، در همان‌جا، سر پا ایستادیم. من، در دل می‌گفتم: «به احتمال زیاد، الآن این دربان برمی‌گردد، و اگر جواب منفی نداد، حتماً می‌گوید: بروید، فردا یا پس فردا مراجعه کنید. غیر از این ممکن نیست، مگر این که معجزه‌ای رخ بدهد!» در همین میان، دربان با دو تا فرم برگشت و پرسید: «عکس‌ها را آورده‌اید؟ من گفتم: «بله!» او گفت: «پس، همین حالا، این فرم‌ها را پر کنید!» ما، خواستیم فرم‌ها را با اطمینان پر کنیم، زیرا که در آن فرم‌ها، سؤالات متفرقه‌ی پیچیده‌ی زیادی بود، احتمال داشت، اگر در جواب اشتباه شود، تقاضای ویزای ما رد شود، بنابراین، در پر کردن فرم‌ها، وقت بیشتری لازم بود. ولی، دربان سفارت، به ما مهلت نداد و گفت: «خیلی عجله کنید! کنسول دارد می‌رود!» ما هم با سرعت، آن فرم‌ها را - به صورت کج و کوله (مثلاً: به جای نام پدر، نام مادر، و به جای نام مادر، نام پدر!) - هر طور که شد، پر کردیم، و همراه عکس و گذرنامه، به شخص مزبور دادیم. [صفحه ۲۷۲] او نیز گذرنامه‌ها و فرم‌های ما را گرفت و گفت: «الآن به بیرون سفارت بروید و ساعت یک، جلوی دریچه‌ای که مدارک را می‌دهند، بایستید!» ما، از سفارت بیرون آمديم، من به ساعت نگاه کردم، دیدم هنوز بیست دقیقه به ساعت یک باقی مانده بود، زیر آن دریچه ایستادیم، در حالی که دل ما، در تپش بود، زیرا نمی‌دانستیم، بالأخره چه می‌شود؟! درست ساعت یک بعد از ظهر بود که دریچه باز شد، و اولین اسمی را که صدا زدند، اسم من بود، و دومین اسم نیز، اسم دوست همراهم بود! آن‌گاه، آنها گذرنامه‌ها را به ما دادند! من، هنوز باورم نمی‌شد که کار ما درست شده است! با دل واپسی، گذرنامه را باز کردم، دیدم ویزای سه ماهه زده‌اند! آن قدر خوشحال شدم که خدا می‌داند! از خوشحالی، اشکهایم جاری شد. ما، پس از آن، فوراً به زیارتگاه حضرت عبدالعظیم علیه‌السلام در شهر ری آمديم، و پس از آنجا مراسم زیارت و نماز، هر کدام به جای یک هزار بار، دو هزار بار صلوات فرستادیم و آن را به حضرت ام‌البنین علیها‌السلام، هدیه نمودیم! خداوند متعال، به برکت مادر ستم دیده‌ی حضرت باب‌الحوائج ابوالفضل العباس علیه‌السلام، حاجات همه‌ی مؤمنین را روا کند! آمین! [۱۲۷]. [صفحه ۲۷۴]

ده قطعه منظوم درباره فضائل، مناقب و مصائب حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

مدح ابوالفضل معظم

ز سر گیرم اگر مدح ابوالفضل معظم را زبانی بایدم کز سر بیچد چرخ اعظم را مرا روح القدس باید، که خوانم بر همه عالم به هفتاد و دو اسم اعظم، آن نام معظم را صبا زان طره بگشاید، اگر یک موی بنماید معطر عرش اعظم را، و ارکان دو عالم را چه می جویند دیگر قدسیان، با روی دلجویش که در اثبات صانع کرد ثابت، صنع محکم را ابوالفضل، آن شهنشه زاده، روز چارم شعبان به سال بیست و شش، فر، داد، شعبان المعظم را زهی روز چهارم از مه شعبان و خورشیدش سوم هم سال سه داد از حسین، آن شاه افخم را زهی بابی، که هفت اقلیم و نه طارم، در انگشتش زهی بابی، که حق گفت آفرین، آن عنبرین دم را زهی مردانه گو، فرزانه خو، مرد آفرین نیرو که داد آن شیر زن، ضرغام دین، و آنکه سه ضیغم را [صفحه ۲۷۵] قدش شمشاد، و کف فولاد و رخ گل، گیسویش سنبل به تن پوشد ز تقوا جامه، نی دیا و قاقم را به رشک اندر فکند، ام البنین، حوا و هم مریم جهان کی چون ابوالفضلش گرفت، این کیف و آن کم را ز دامان، آفتابی از دل حیدر برون دادی که عبدالمطلب افراشت ز او تا عرش پرچم را براهیما جبین، طالوتیان، مو سیازو سکندر تاج، و الیاس لباس و خضر مطعم را بد صد تکبیر، و صد تهلیل، و صد تسبیح و صد تقدیس برم از جان و دل، پیوسته آن نام مکرم را منظم می نماید خاطر جمع پریشان را پریشان می کند از شوق خود، جمع منظم را قضا داده قلم در دست رایش، ز اول و آخر به تقدیمش مؤخر را، و تأخیرش مقدم را شها کز فضل و علم و جود و قوت داده صد رونق ید و بیضای موسی را، و هم دیهیم آدم را سلیمان را اگر آصف خبر می داد از نامش زدی بر خاتمش نقش و، همی بوسید خاتم را هزار آصف غلام آسا، به درگاهش کمر بندند هزار اسکندر و الیاس و خضرش، تشنه آن یم را [صفحه ۲۷۶] ز وصف تربت پاکش، که فضلش حق به موسی گفت ز پا افکند نعلین و زدست انداخت ارقم را ز رویش گل ز مو سنبل گر افشاند، بپوشاند و من روی صنم بر را، چمن بوی سپر غم را اگر لعل لبش روحی دمد، در انفس و آفاق ز چرخ چارمین، حاضر کند عیسی بن مریم را رخس جنت، قدش طوبی، لبش کوثر، دمش عنبر به روی شیعیان بندد، به یک فرمان جهنم را گلی از جامه اش جبریل زد، بر آتش نمرود کزان پوشد ابراهیم، دیبای مقلم را ولایش کشتی نوح و، لوایش لنگر جودی هوایش از تنور افکندن مهر مختم را اگر یونس به تسبیح ثنائیش ذکر حق می گفت نمودی جنت المآوای نور، آن بحر مظلم را اگر یک بار می خواندش، به جای جامه ی یقظین به بر از عبقری می کرد، صد دیباج معلم را اگر یوشع به رد الشمس، یک شق القمر بنمود کفش شمس و قمر بخشد، چو شه، دینار و درهم را ز حکمت های ذاتش، حکمتی تقدیر لقمان شد که گر می دیدش، از نعلش گرفتگی خاک مقدم را [صفحه ۲۷۷] بصیرت این چنین باید، که رسطالیس و افلاطون گرش بینند، بندند از ادب، عین و ید و فم را حجاز و نجد و صنعا و یمن، مصر و عراق و شام همه دل می دهند، ار وا کند لعل ملشم را مقامش، جعفر طیار اگر می دید، می بالید که صد فخر است او، مام و اخ و جد و اب و عم را مسلم عبد صالح، وقت تسلیمش لقب آمد صلاح، او را مسلم باید، ار جوئی مسلم را علوم انبیاء و مرسلین، در ذات او مدغم مضاعف ظل ممدودش، کند هر علم مدغم را چنان، او انبیا را اقتدا کرده به هر سنت که گر خواهی تو آدم را در او بین، یا که خاتم را حکم در این بود محکم، امام واجب التعظیم بخوان بر مدعی، آن شاهد عدل محکم را زمرد وش خط وحدت، زده بر حقه ی یاقوت گرفته خال موروثی، ز هاشم بر خطش چم را نهد کوثر به ذوق لعل او، صد جام یاقوتین دهد طوبی، به شوق خط وی، هر برگ خرم را گر انگیزد به میدان، مصطفی آسا و حیدر وش مجمل پای آهو پوی، اشهب موی ادهم را [صفحه ۲۷۸] زمین یم بم زمین گردد، ز تیغ آتش افشانش ز بس ریزد، چو برگ آدم، روان سازد چو یم دم را ز هم سوزد به یک برق حسامش، درع و مغفر را به هم دوزد، ز یک خرق سهامش، هام و معصم را به خیر، یا به خندق، همچو حیدر، گر قدم می زد فکندی عمرو و مرحب را، و کندی حصن اقوم را و گر در جنگ بدرش، یا حنینش، یا احد می شد عیان بر مشرکین می کرد، اسلام مجسم را ولی حق، کتر مخفی

کردش، اندر لوح محفوظش که تا دستش کند حل، از قضا، تقدیر مبرم را قضای مبرمی کز یاد آن، پشت فلک خم شد که یک دم راست یا ساکن، ندارد منکب خم را بلایی کأنبیا جز لا، نگفتندی به تسلیمش و گر کروبیان آرند، هم خیل مسموم را بلای کربلا، کز آدم و موسی و ابراهیم ربوده حله و تاج و عصا و لوح و میسم را سلیمان را بساط آن جا، سه نوبت سرنگون گردید خلیل الله جبین بشکست و هم ظفر مقلم شد خدائی، کز لو ولیت و لعل، تنزیه او واجب تمنی کرد کآدم، بیند آن روز پر از غم را [صفحه ۲۷۹] که تا بیند شهنشاهی، سرا تا پا صفات الله ببیند از عطش، بر استخوانش جلد درهم را چنان حق، الظلیمه الظلیمه گفت، اندر طور که گویی دید موسی، ذوالجناح آدمی دم را علم بگرفت «عباس» و چون در غلطان به دریا گشت کلیم آسا، ولی تنها، سواران اسب و ادهم را دلی دریا، رخی غرا، سری شیدا، یدی بیضا زره بترا، سپر خضرا، سنان ذرقا، علم حمرا به کوثر چون علی گیرد، لواء حمد اخضر را لوایش بسته ز این جا، با لواء الحمد، پرچم را به دوشش مشک، اما جمع چون زلف پریشانش به دستش جام نور اما، ندیده چون لبش نم را به دست خضر، اگر مشکش رسیدی، لعل احمر شد و گر جامش به اسکندر رسیدی، زد نه سر جم را جبین حامی، به عکس قدسیان، باید مرصع شد به مشکش بسته با گیسو، روا حوا و مریم را براق انگیخت چون طه، زمین را بیخت چون حیدر چه یم؟ خون ریخت چون موسی، که او را، آیت دم را فرات، اندر نگین بگرفت و کف، بر آب زد، یعنی که خاکم بر دهان، گر من چشم، آب محرم را [صفحه ۲۸۰] سکینه، از عطش گریان، علی چون ماهی بریان شوم خود آب، گر بینم، دوباره آن مجسم را دمدام گر دهندم، زیر تیغ آتشین، کوثر نخواهم بی «حسین» آن آب و آن جام دمدام را فغان زان دم، «حکیم بن طفیلش» در کمین آمد که با دست دگر بگرفت، صمصام مصمم را یدالله را کمین، قطع یسار و هم یمین نمود عجب دارم که رو به، چون ز دست انداخت ضیغم را دو دست حضرت «عباس» را آخر جدا کردند خدا، خاکم به سر، چون دارم اندر دل، چنین هم را زمین و آسمان و عرش و کرسی، از قرار افتاد چو تیر کین، نشان زد، قلب و عین الله اکرم را برآورده تنش، از تیر، پرها، جبرئیل آسا به جای آب، نیش تیر دادش، شربت سم را بلی، پشت «حسین»، از مرگ «عباس علی» خم شد شهنشه دید آخر، همچو شب، آن روز ماتم را «ابوالفضل»!! ای شه خوبان! بود «صالح» غلام تو شه خوبان کجا فاسد کند، قلب متمم را مرا، در عالم افتاده، بسی در کار مشکل ها به جز تو، چون کنم حل، مشکلی، با شرح مبهم را [صفحه ۲۸۱] به مدحت گر کنم من صرف معرب ها و معجم ها تو داده زیب معرب را، تو زیبا کرده معجم را به نام او، مرا «حسن الختام»، از ابتدا آید ز سر گیرم اگر، مدح أبا الفضل معظم را [۱۲۸].

یوسف مصر وفا

حضرت آیة الله العظمی حاج شیخ محمد حسین غروی کمپانی اصفهانی: «دل شوریده، نه از شور شراب آمده مست دین و دل ساقی شیرین سخنم برده ز دست ساغر ابروی پیوسته‌ی او محوم کرد هر که را نیستی افزود، به هستی پیوست سر و بالای بلندش چه خرامان می‌رفت نه صنوبر که دو عالم به نظر آمده پست قامت معتدلش را نتوان طوبی خواند چمن «فاستقم» از سرو قدش رونق بست لاله‌ی روی وی از گلشن توحید دمید سنبل روی وی از روضه‌ی تجرید برست شاه اخوان صفاء، ماه بنی‌هاشم اوست شد در او صورت و معنی به حقیقت پیوست [صفحه ۲۸۲] ساقی باده‌ی توحید و معارف عباس شاهد بزم ازل، شمع شبستان الست در ره شاه شهیدان، ز سر و دست گذشت نیست شد از خود و زد پا به سر هر چه که هست رفت در آب روان، ساقی و لب تر نمود جان به قربان وفاداری آن باده پرست صدف گوهر مکنون، هدف پیکان شد آه از آن سینه و فریاد از آن ناوک و شست سرش از پای بیفتاد و دو دستش ز بدن کمر پشت و پناه همه عالم بشکست شد نگون بیرق و شیرازه‌ی لشکر بدرید شاه دین را پس از او، رشته‌ی امید گسست نه تنش خسته شد از تیغ جفا در ره عشق که دل عقل نخست، از غم او نیز بخت حیف از آن لعل درخشان که ز گفتار بماند آه از آن سرو خرامان که ز رفتار نشست یوسف مصرف وفا، غرقه به خون، وا اسفا! دل، ز زندان غم او، ابدالدهر نرست». [۱۲۹]. [صفحه ۲۸۳]

معنای عباس

آقای خلیل شفیعی: «عباس، یعنی تا شهادت، یکه تازی عباس، یعنی عشق، یعنی پاک‌بازی عباس، یعنی با شهیدان هم‌نوازی عباس، یعنی یک نیستان تکنوازی عباس، یعنی رنگ سرخ پرچم عشق یعنی مسیر سبز پر پیچ و خم عشق جوشیدن بحر وفا، معنای عباس لب تشنه، رفتن تا خدا، معنای عباس صد چاک رفتن، تا حریم کبریایی صد پاره گشتن، در طریق آشنایی بی‌دست، با شاه شهیدان دست دادن بی‌سر، به راه عشق و ایمان، سر نهادن بی‌چشم دیدن، چهره‌ی رؤیایی یار جاری شدن، در دیدن دریایی یار بی‌لب نهادن، لب به جام باده‌ی عشق بی‌کام نوشیدن، تمام باده‌ی عشق این است مفهوم بلند نام عباس در ساحل بی‌ساحل آرام عباس [صفحه ۲۸۴] یک مشک آب سرد و دریایی طراوت یک بارقه از حق و خورشیدی حرارت وقتی که اقیانوس را در مشک می‌ریخت از چشمه‌ی چشمان دریا، اشک می‌ریخت در آرزوی نوش یک جرعه، از آن لب جان فرات تشنه، آتش بود، از تب خون علی، عباس را تقریر می‌کرد آیات سرخ عشق را تفسیر می‌کرد وقتی زفرط تشنگی، آلاله می‌سوخت گل‌های زهرا، از لیب ناله، می‌سوخت می‌سوخت در چنگال شب، باغ ستاره می‌سوخت جانش از تف باغ ستاره آمد به سوی خیمه، اقیانوس بر دوش آمد ندای خون حق را حلقه بر گوش عباس بود و یاری خون خدا بود در چلچراغ چشم او، محشر به پا بود عباس بود و لشکر شب در مقابل عباس بود و مجمر خورشید در دل وقتی که قامت، پیش خورشید آب می‌کرد طفل حزین عشق را سیراب می‌کرد [صفحه ۲۸۵] وقتی که دست دست حق، از دست می‌رفت تا خلوت ساقی کوثر مست می‌رفت پایان او، آغاز قاموس وفا بود پایان او، آغاز کار مصطفی بود با گام‌های شور، آهنگی دگر زد بر چهره‌ی شب، رنگ رخسار سحر زد عباس، یعنی یک نیستان تکنوازی هفتاد و دو آهنگ حق را هم‌نوازی» [۱۳۰].

سروی در کنار علقمه

«در کنار علقمه، سروی ز پا افتاده است یا گلی از گلشن آل عبا افتاده است در فضای رزم گاه نینوا، شور و آه ناله‌ی جان سوز ادرک یا آخا افتاده است از نوای جان گداز ساقی لب تشنگان لرزه بر اندام شاه نینوا افتاده است شه سوار اسب شد، با سر به میدان رو نمود تا ببیند جسم عباسش کجا افتاده است [صفحه ۲۸۶] ناگهان از صدر زین، افکند خود را بر زمین دید بسم الله، از قرآن جدا افتاده است پاره‌ی قرآن ببوسید و پی اصلش دوید مصحف ناطق کجا یارب، ز پا افتاده است تا کنار نهر علقم، بوی عباسش شنید دید بر خاک سیه، صاحب لوا افتاده است کرده در دریای خون، ماه بنی‌هاشم غروب تشنه لب، سقای دشت کربلا افتاده است دست خود را بر کمر بگرفت و آهی برکشید گفت پشت من، زهجرانت، دو تا افتاده است خیز بر پا کن لوا، آبی رسان اندر حرم از چه رو، بر خاک، این قد رسا افتاده است بهر آبی در حرم، طفلان من، در انتظار از عطش بنگر چه شوری خیمه‌ها افتاده است هر چه شه نالید، عباسش ز لب، لب بر نداشت دید مرغ روح او، سوی سما افتاده است گفت پس جسم برادر را برم در خیمه گه دید هر عضوی ز اعضایش، سوا افتاده است شد به سوی خیمه، با پای پیاده رهسپار در حرم، شه دید افغان و نوا افتاده است [صفحه ۲۸۷] جمله می‌گفتند: سقا، ای پدر جان! دیر کرد! بر سر عموی ما، بابا! چه‌ها افتاده است حال زینب را مگو «علامه» از شه چون شنید دست عباس علمدارش، جدا افتاده است» [۱۳۱].

ماجرای شهادت حضرت عباس و برادرانش

وفایی شوشتری: «شیران کارزار و امیران روزگار عباس و عون و جعفر و عثمان نامدار در باغ بوتراب، خزان چون رسیده شد بر سرو هر سه چار، سموم اجل دچار عباس، خواند هر سه برادر به نزد خویش در برکشید سر و یکی بود شد چهار گفتا کنون که کار بود

تنگ بر حسین تنگ است، تنگ زندگی ما، به روزگار خوابیده جمله سبز خطان، لاله گون کفن چون سرو ایستاده حسین، بی معین و یار [صفحه ۲۸۸] باید روید هر سه به پیش دو چشم من گردید کشته، تا که شود قلب من فکار داغ شما، چو بر جگرم، کارگر شود از قهر بر کشم، مگر از قوم دون، دمار یک یک، روانه کرد سوی حرب، هر سه را از داغ مرگ‌شان، به دل خویش زد شرار پس خود روانه گشت سوی شاه بی سپاه زد بوسه بر زمین و علم کرد استوار یعنی علم برای سپاه است و این سپه یک سر به خون فتاده، علم را کنم چه کار رخصت گرفت زان شه بی یار و مستمند شد بر سمند و تاخت به میدان کارزار ناگه شنید، از عقب، آواز العطش آن العطش، کشید عنانش ز گیر دار برگشت سوی خیمه و مشکی گرفت و رفت سوی فرات، با جگر تشنه و فکار پر کرد مشک و پس، کفی از آب برگرفت می‌خواست تا که نوشد از آن آب خوش گوار آمد به یادش، از جگر تشنه‌ی حسین چون اشک خویش ریخت، کف آب و شد سوار [صفحه ۲۸۹] بر خود خطاب کرد که ای نفس! اندکی آهسته‌تر که مانده حسین، تشنه در قفار عباس! بی وفا تو نبود، کنون چه شد نوشی تو آب و مانده حسینت در انتظار رسم وفا، به جا تو نیاری، بسی به جاست خوانند بی وفات، اگر اهل روزگار رفت مگر زیاد حقوق برادری؟ عباس! رسم مهر و وفا را نگاه دار شد با روان تشنه، ز آب روان، روان دل پر ز جوش و مشک به دوش، آن بزرگوار چون در آبدار، برون آمد از فرات پس عزم شه نمود که او بود شاهوار دیدند خیل دوزخیانش که می‌رود مانند ابر رحمت و آبش بود به بار پس همچو سیل، خیل، روان شد زهر طرف طوفان تیر و سنگ، روان شد ز هر کنار کردند جمله، حمله بر آن شبل مرتضی یک شیر، در میانه‌ی گرگان بی شمار یک تن کسی ندیده و چندین هزار تیر یک گل کسی ندیده و چندین هزار خار [صفحه ۲۹۰] سرگرم آب بردن و از خویش بی خبر کابن طفیل، زد به یمین وی، از یسار پس مشک را زراست، سوی دست چپ کشید و زسوز سینه، زد به دل قدسیان شرار می‌داشت پاس آب و همی تاخت کز کمین دست چپش، فکند، لعینی ستم شعار هی بر سمند برزد و گفت ای خجسته پی کارم زدست رفت و از دستم اختیار این آب را اگر برسانی به تشنگان بر رفرف و براق، تو را زبید افتخار از بهر تشنگان، اگر این آب را بری سبقت بری زدلدل، در عرصه‌ی شمار می‌تاخت سوی خیمه، که ناگاه از قضا تیر قدر رها شد و بر مشک شد دچار زان تیر کین، چو آب فرو ریخت بر زمین شد روزگار، در بر چشمش، چو شام تار مانند مشک، اشک ملک هم به خاک ریخت وز خاک شد به چهره‌ی افلاکیان، غبار چون آب ریخت، خاک به سر بیخت بوتراب در باغ خلد، فاطمه زد لطمه، بر عذار [صفحه ۲۹۱] پس خود برای کشته شدن، ایستاد و گفت مردن، هزار مرتبه بهتر که شرمسار آن‌گاه، عمود و نیزه و شمشیر و چوب سنگ شامی، بر او زدی یمین، کوفی از یسار پس سرنگون، ز خانه‌ی زین گشت بر زمین فریاد یا آخا، ز جگر برکشید زار فریاد یا آخا چو به گوش حسین رسید گفتی مگر هژیر روان شد، پی شکار آمد چه دید؟ دید که بی دست پیکری افتاده پاره پاره، در آن دشت فتنه بار آهی ز دل کشید و بگفت ای برادرم عباس! ای از پدرم مانده یادگار امروز، روز یاری و روز برادریت از جای خیز و دست به همدستی‌ام، برآر شاید کنیم دفع، طغاة لئام را از عترت رسول که هستند بی تبار بر کش عنان خامه «وفایی» که اهل بیت در خیمه‌ها نشسته، پریشان و بی‌قرار باید حسین رود، به تسلاهی اهل بیت دیگر گذشت کار، زسقای اهل بیت» [۱۳۲]. [صفحه ۲۹۲]

ابوالفضل، ای شه خوبان

حضرت آیة الله العظمی، شیخ محمد صالح حائری معروف به «علامه‌ی سمنانی»: «ابوالفضل! ای شه خوبان! که بنشستی تو در دل‌ها فرات اندر نگین آور، برون گل‌ها کن از گل‌ها همه عشاق، گویندت، به منبرها، به محفل‌ها الا یا ایها الساقی! أدر کأسا و ناولها که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها به روی وی، حسین بن علی، گیتی بیاراید به مویش، شهپر روح‌الأمین را قوت افزاید درخشان ده خرد گردد، اگر یک موی بنماید به بوی نافه‌ای کاخر، صبا زان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش، چه خون افتاد در دل‌ها علمدار حسین بن علی، با شیعیان گوید علم در کربلا گیرم، که یزدان ز آسمان گوید زمین گلگون زخون کن، کاخرین شاه

زمان گوید ز می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید که سالک، بی خبر نبود، ز راه و رسم منزل‌ها [صفحه ۲۹۳] مرا از دست و سر آخر، چه اندر این جهان حاصل اگر یک لحظه در این ره شوم، از شاه دین غافل هلا! من عاشقم، با من چه گوید «حافظ» عاقل شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حائل کجا داند حال ما، سبکباران ساحل‌ها سکینه مشک خشکش بر کف و لعلش ندارد نم علی اصغر ز بی‌آبی و بی‌شیری، نیارد دم چه سقایم، اگر یک مشک آبی ناورم زین یم مرا در منزل جانان، چه امن عیش، چون هر دم جرس، فریاد می‌دارد که بر بندید محمل‌ها فرات اول، چه خوش بر مشک خشک من رسید آخر به نخلستان همی راندم، چو رخشم می‌پرید آخر ولی بر مشک تیر آمد، برید از من امید آخر همه کارم، ز خود کامی، به بد نامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی، کز آن سازند محفل‌ها مگیر از حضرت عباس والا فرگرو «حافظ» تو هر چه در رهش کشتی، کنی صدصد درو «حافظ» به تو با «صالح» پیرش، نمی‌گویند برو «حافظ» حضوری گر همی خواهی، از او غایب مشو «حافظ» متی ما تلق من تهوی، دع الدنیا و أهملها» [۱۳۳]. [صفحه ۲۹۴]

قلبی حاجات

سید رضا مؤید: «ای چمن عارض تو، دلگشا دست توانای تو مشکل گشا حضرت عباس و ابوفاضلی مظهر غیرت، یل دریا دلی ای اثر سجده به پیشانیت مه، خل از طلعت نورانیت کوکب دل خواه بنی‌هاشمی مهر زمین، ماه بنی‌هاشمی شمع وفا، نور دو چشم علی بحر خروشنده‌ی خشم علی زاده‌ی آزادگی ام‌البین و زچنان مادر و شبلی چنین زاده‌ی خود خوانده تو را هم بتول ای تو برادر، به دو سبط رسول مهر و وفا، خوشه‌ای از خرمنت صدق و صفا، گوشه‌ای از دامت [صفحه ۲۹۵] کیست همانند تو در روزگار کش سه امام آمده آموزگار بهر سقایت، چو تو مقبل شدی ساقی خاص حرم دل شدی دست علی، خود به دو بازوی توست چشم غزالان حرم، سوی توست ای دل عالم ز عزایت کباب رفته به دریا و نوشیده آب آمدی از دجله برون با شتاب سر به کف و پای جلد، در رکاب گر چه ز تیغ، ای ز می عشق مست قطع شد از پیکر تو هر دو دست گر چه شد ای گوهر دین را صدف دیده‌ی تو، ناوک کین را هدف تا به برت، بهر حرم آب بود در دلت امید و به تن، تاب بود آه که از کینه‌ی اهل عذاب شد هدف تیر بلا، مشک آب رشته‌ی امید تو، از هم گسیخت آب روان، خون شد و بر خاک ریخت [صفحه ۲۹۶] گشت نگون، قامت تو با علم ماند به ره، دیده‌ی اهل حرم آن که پناه همه عالم بدی پشت و پناهِش، به تو محکم بدی چون عرق مرگ به رویت نشست گفت که: از داغ تو پشتم شکست ای ادبت، حلقه به گوش ملک پایه‌ی قدر تو، به دوش فلک بر پسر فاطمه، در هیچ باب وه که نکردی تو، برادر خطاب تا به شهادت، که ز طوفان کین شد قد رعنا تو نقش زمین دیدی، با دیده‌ی حق بین خویش فاطمه را بر سر بالین خویش این سخنش بود به چشمان تر یا ولدی! زود بیا! زودتر ناله زدی زین جهت، از روی خاک! ای پسر فاطمه! ادرک اخاک! ای شده در کرب و بلا ناامید بر تو بود خلق خدا را امید [صفحه ۲۹۷] قلبی حاجاتی و دست خدا ما همه در دیم و تو ما را دوا هیچ کس از لطف تو محروم نیست آن که شد از لطف تو نو مید کیست؟! رحمتی ای دست خدا را تو دست پشت «مؤید» زمعاصی شکست لطف نما، صدق و صفایش بده تذکره‌ی کرب و بلایش بده» [۱۳۴].

گفتیم یا ابوالفضل

امیر ایزدی همدانی: «هر جا به هم رسیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! هنگامه آفریدیم، گفتیم یا ابوالفضل! از عهد خردسالی، بذر محبتش را در سینه پروریدیم، گفتیم یا ابوالفضل! بعد از سلام دادن، بر شاه تشنه کامان هر شربتی چشیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! [صفحه ۲۹۸] با دسته دم گرفتیم، همچون نسیم رحمت در کوچه‌ها وزیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! هر جا زدیم سینه، در ذکر شور، سنگین حیدر مدد کشیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! هر جا مریض دیدیم، با ذکر کاشف الکرب بر جسم او دیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! در گردش زمانه،

گشتیم چون گرفتار از قید غم رهیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! در عضو عضو ما بود، شوق زیارت دوست از غیر دل بریدیم، گفتیم یا ابوالفضل! پای پیاده یک شب، عزم سفر نمودیم راه حرم گزیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! هر مشکلی که در راه، آب شب به پیش آمد با جان و دل خریدیم، گفتیم یا ابوالفضل! وقتی تمام شد آب، بس تشنگی کشیدیم لب‌های خود مکیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! هر جا که خار دیدیم، یاد از رقیه کردیم بر روی آن دویدیم، گفتیم یا ابوالفضل! در کربلای مولا، وقتی قدم نهادیم در بحر غم تپیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! [صفحه ۲۹۹] اذن زیارت شه، تا از وزیر گیریم بر خاک رخ کشیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! دور حریم سقا لب تشنه خیز رفتیم روی زمین خزیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! با رخت خاک آلود، دل خسته جسم رنجور تا در حرم رسیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! مردی بزرگ، جایش، در قبر کوچکی بود! این صحنه را که دیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! گفتیم: قبر عباس این قدر، کوچک از چیست؟! چون علتش شنیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! گفتند: دور قبرش، آب است! و ما زحیرت انگشت خود گزیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! با یاد چشم و مشکی، کز تیر شد دریده جامه به تن دریدیم، گفتیم یا ابوالفضل! تا جای دست‌هایش، بیرن ز صحن دیدیم دست از جهان کشیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! در علقمه، چو یاد از حال حسین کردیم از بار غم خمیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! یک شب شدیم خادم، در کفشداری او هر کفش را که چیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! [صفحه ۳۰۰] گویی که این زیارت، رؤیای صبحدم بود زین خواب خوش پریدیم، گفتیم یا ابوالفضل! گفت «ایزدی» که این خواب، شاید دوباره بینیم با شوق آرمیدیم، گفتیم یا ابوالفضل! [۱۳۵].

خیمه‌ی بی صاحب

امیر ایزدی همدانی: «روز عاشورا، امام عالمین سید الکونین، مولانا الحسین داد رخصت بر علمدار سپاه آب آرد در میان خیمه‌گاه کودکان را بود بر لب گفتگو می‌کند سیراب مان اکنون عمو وعده بر اهل حرم داد آن جوان گفت: آرم بهرتان آب روان کرد او دریا دلی، نیکو صفات بهر مشکلی آب، بر شط فرات منتظر بودی، شه گردون حشم تا که باز آید وزیرش در حرم [صفحه ۳۰۱] ناگهان، سقا به لحنی سوزناک این ندا دادش: «أخا! ادرک اخاک» شد روان، آن گه عزیز فاطمه نزد سقاییش، به سوی علقمه تا کنار پیکر سقا رسید از دل بشکسته‌اش، آهی کشید دید آن سردار را غلطان به خون در کنار او، علم را واژگون گفت: کای امید من! ای در پاک ساقی لب تشنه‌ام! روحی فداک خیز و بنگر، ای مرا نور بصر دست بگرفتم زداغت بر کمر خیز و بنگر در میان کارزار مانده‌ام بی مونس و بی غمگسار دیده تا بر زخم‌هایت دوختم از شرار غم، سراپا سوختم من، چه سان رو آورم در خیمه‌گاه نیست در پایم توان طی راه «بود امیدم تا مرا یاری کنی سال‌ها بهرم علمداری کنی» [صفحه ۳۰۲] «ای دریغا! شد امیدم ناامید بی برادر گشتم و پشتم خمید» [۱۳۶]. بی تو راه چاره‌ی من، شد زدست محنت ایام، بر من راه بست خیز و یارم باش، ای نور دو عین وز لب خشکت بگو یک یا حسین با دم عیسایی‌اش شاه وحید تازه روحی در تن سقا دمید لعل خشک خویش ساقی باز کرد با برادر سوز دل را ساز کرد کای عزیز فاطمه، مولای من حالیا بشنو وصیت‌های من ای برادر! ای شه ذوالاقتدار پیکرم بگذار این جا یادگار داده بودم وعده‌ی آب روان در حرم، بر زمره‌ی لب تشنگان شرم دارم اینک از روی همه به که تنها باشمی، در علقمه چون تو گر چه هست حیدر باب من من، غلام تو، تویی ارباب من [صفحه ۳۰۳] گر برادر خواندمت، ای سرورم مادرت آمد به بالای سرم با برادر رازها ابراز کرد آن گه از خود تا خدا پرواز کرد بی وزیر خویش، شاه کم سپاه با قد خم، شد به سوی خیمه‌گاه چون رسید آن خسرو صاحب کرم با چنان افسرده حالی در حرم دخترش آمد به استقبال او تا خبر گیرد ز احوال عمو گفت: ای بابا! عمو من کجاست؟ آن امید و آرزوی من، کجاست؟ در جواب دخترش، شاه کبار دید از گفتار نآید هیچ کار لاجرم، با محنت و اندوه و درد رو به سوی خیمه‌ی عباس کرد تا کنار خیمه‌ی سقا رسید شه عمود خیمه را از جا کشید یعنی، ای لب تشنگان دیده تر نیست مر این خیمه را صاحب دگر [صفحه ۳۰۴] کشته شد عباس از تیغ جفا در دیار کربلای پر بلانی نوا پر شد ز آه و ناله‌ها داغ زد مرگش، به

قلب لاله‌ها «ایزدی»، داغ برادر مشکل است رخنه‌ی این زخم کاری، در دل است» [۱۳۷].

داغ دل ام‌البنین

حضرت آیه الله العظمی حاج شیخ محمد حسین غروی اصفهانی کمپانی: «چشمه‌ی خور در فلک چارمین سوخت ز داغ دل ام‌البنین آه دل پرده نشینم حیا برده دل از عیسی گردون نشین دامنش از لخت جگر لاله زار خون دل و دیده، روان ز آستین مرغ دلش، زار، چه مرغ هزار داده ز کف، چار جوان گزین أربعة مثل نسور الربی سدره نشین، از غم‌شان آتشین [صفحه ۳۰۵] کعبه‌ی توحید، از آن چار تن یافت ز هر ناحیه، رکنی رکن قائمه‌ی عرش از ایشان به پای قاعده‌ی عدل، از آنها متین نغمه‌ی داوودی بانوی دهر کرده بسی آب، دل آه‌نین زهره، ز ساز غم او، نوحه گر مویه کنان، موی کنان، حور عین یاد ابوالفضل، که سر حلقه بود بود در آن حلقه‌ی ماتم، نگین اشک فشان، سوخته جان، همچو شمع با غم آن شاهد زیبا قرین ناله و فریاد جهان سوز او لرزه در افکنده به عرش برین کای قد و بالایی دل‌آرای تو در چمن ناز، بسی نازنین غره‌ی غرای تو الله نور نقش نخستین کتاب مبین طره‌ی زیبای تو، سرو قدم غیب مصون، در خم او چین چین [صفحه ۳۰۶] همت والای تو بیرون زوهم خلوت ادنای تو، در صدر زین رفتی و از گلشن یاسین برفت نوگلی از شاخ گل یاسمین رفتی و رفت از افق معدلت یک فلکی، مهر رخ و مه جبین کعبه فرو ریخت، چه آسیب دید رکن یمانی، ز شمال و یمین زمزم اگر خون بفشاند، رواست از غم آن قبله‌ی اهل یقین ریخت چه بال و پر آن شاهباز سوخت زغم، شهر روح‌الأمین آه از آن، سینه‌ی سینا مثال داد زبیدادی پیکان کین طور تجلای الهی شکافت سر انا الله به خون شد دفین تیر کمانخانه‌ی بیداد زد دیده‌ی حق بین تو را از کمین عقل ازین، تاب تحمل نداشت آنچه تو دیدی، زعمود وزین [صفحه ۳۰۷] عاقبت از مشرق زین شد نگون مهر جهانتاب، به روی زمین خرمن عمرم، همه بر باد شد میوه‌ی دل، طعمه‌ی هر خوشه چین صبح من و شام غریبان سیاه روز من، امروز چه روز پسین چار جوان بود مرا دلفروز و الیوم أصبحت و لا من بنین لا خیر فی الحیاة من بعدهم فکلهم أُمسی صریحا طعین خون بشو ای دل که جگر گوشگان قد واصلوا الموت بقطع الوتین نام جوان مادر گیتی مبر تذکرینی بلیوث العرین چون که دگر نیست جوانی مرا لا- تدعوینی و یک ام‌البنین «مفتقر» از ناله‌ی بانوی دهر عالمیان، تا به قیامت غمین». [۱۳۸]. [صفحه ۳۰۸]

متن کتاب زیارت نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

شیخ اجل جعفر بن قولویه قمی به سند معتبر از ابو حمزه‌ی ثمالی روایت کرده که حضرت امام جعفر صادق علیه‌السلام فرموده که چون اراده نمائی که زیارت کنی قبر عباس بن علی علیه‌السلام را و آن بر کنار فرات محاذی حایر است می‌ایستی بر در روضه و می‌گوئی سلام الله و سلام ملائکته المقربین و انبیائه المرسلین و عباده الصالحین و جمیع الشهداء و الصدیقین و الزاکیات الطیبات فیما تغتدی و تروح علیک یابن امیرالمؤمنین اشهد لک بالتسلیم و التصدیق الوفاء و النصیحة لخلف النبی صلی الله علیه و آله المرسل و السبط المنتجب و الدلیل العالم و الوصی المبلغ و المظلوم المهتضم فجزاک الله عن رسوله و عن امیرالمؤمنین و عن الحسن و الحسین صلوات الله علیهم افضل الجزاء بما صبرت و احتسبت و اعنت فنعم عقبی الدار لعن الله من قتلک و لعن الله من جهل حقک و استخف بحرمتک و لعن الله من حال بینک و بین ماء الفرات اشهد انک قتلت مظلوما و ان الله منجز لکم ما وعدکم جئتکم یابن امیرالمؤمنین و افدا الیکم و قلبی مسلم لکم و تابع و انا لکم تابع و نصرتی لکم معده حتی یحکم الله و هو خیر الحاکمین فمعکم معکم لامع عدوکم انی بکم و بایابکم من المؤمنین و بمن خالفکم و قتلکم من الکافرین قتل الله امه قتلکم بالایدی و الالسن. پس داخل روضه شو و خود را به ضریح بچسبان و بگو: [صفحه ۳۰۹] السلام علیک ایها العبد الصالح المطیع لله و لرسوله و لامیرالمؤمنین و الحسن و الحسین صلی الله علیهم و سلم السلام علیک و رحمه الله و برکاته و مغفرته و رضوانه و علی روحک و بدنک اشهد و

اشهد الله انك مضيت على ما مضى به البديرون و المجاهدون في سبيل الله المناصحون له في جهاد اعدائه المبالغون في نصره اوليائه الذآيون ان احبائه فجزاك الله افضل الجزاء و اكثر الجزاء و اوفر الجزاء و اوفى جزاء احد ممن و في بيعته و استجاب له دعوته و اطاع ولاه امره اشهد انك قد بالغت في النصيحة و اعطيت غايه المجهود فبعثك الله في الشهداء و جعل روحك مع ارواح السعداء و اعطاك من جنانه افسحها منزلا و افضلها غرفا و رفع ذكرك في (في العالمين) عليين و حشرك مع النبيين و الصديقين و الشهداء و الصالحين و حسن اولئك رفيقا اشهد انك لم تهين و لم تنكل و انك مضيت على بصيرة من امرك مقتديا بالصالحين و متبعا للنبيين فجمع الله بيننا و بينك و بين رسوله و اوليائه في منازل المختبين فانه ارحم الراحمين مؤلف گوید که خوب است این زیارت را پشت سر قبر رو به قبله بخوانی چنانکه شیخ در تهذیب فرموده: ثم ادخل فانكب على القبر و قل و انت مستقبل القبلة: السلام عليك ايها العبد الصالح. و نیز بدان که زیارت جناب عباس موافق روایت مذکور همین بود که ذکر شد لکن سید بن طاووس و شیخ مفید و دیگران، بعد از این فرموده‌اند برو به سمت بالا سر و دو رکعت نماز کن و بعد از آن آنچه خواهی نماز کن و بخوان خدا را بسیار و بگو در عقب نماز: اللهم صل على محمد و آل محمد و لا تدع لي في هذا المكان المكرم و المشهد العظم ذنبا الا غفرته و لا هما الا فرجته و لا مرضا الا شفيته و لا عيبا الا سترته و لا [صفحه ۳۱۰] رزقا الا بسطته و لا خوفا الا امنته و لا شملا الا جمعته و لا غائبا الا حفظته و ادنيته و لا حاجة من حوائج الدنيا و الآخرة لك فيها رضى ولى فيها صلاح الا قضيتها يا ارحم الراحمين پس برگرد بسوی ضريح و نزد پاها بایست و بگو: السلام عليك يا اباالفضل العباس ابن امير المؤمنين السلام عليك يا بن سيد الوصيين السلام عليك يا بن اول القوم اسلاما و اقدمهم ايمانا و اقومهم بدين الله و احوطهم على الاسلام اشهد لقد نصحت لله و لرسوله و لاختيك فنعم الاخ المواسى فلعن الله امه قتلتك و لعن الله امه ظلمتك و لعن الله امه استحلّت منك المحارم و انتهكت حرمة الاسلام فنعم الصابر المجاهد المحامى الناصر و الاخ الدافع عن اخيه المجيب الى طاعة ربه الراغب فيما زهد فيه غيره من الثواب الجزيل و الثناء الجميل و الحقك الله بدرجة آبائك في جنات النعيم اللهم انى تعرضت لزيارة اوليائك رغبة في ثوابك و رجاء لمغفرتك و جزيل احسانك فاسئلك ان تصلى على محمد و آله الطاهرين و ان تجعل رزقى بهم دآرا و عيشى بهم قآرا و زيارتى بهم مقبولة و حيوتى بهم طيبة و ادرجنى ادراج المكرمين و اجعلنى ممن ينقلب من زيارة مشاهد احبائك مفلحا منجحا قد استوجب غفران الذنوب و ستر العيوب و كشف الكروب انك اهل التقوى و اهل المغفرة و چون خواهی وداع کنی که آن حضرت را، پس برو به نزد قبر شریف و بگو این را که در روایت ابو حمزه ثمالی است و علماء نیز ذکر کرده‌اند: استودعك الله و استرعيك و اقرء عليك السلام امنا بالله و برسوله و بكتابه و بما جاء به من عند الله اللهم فاكتبنا مع الشاهدين اللهم لا تجعله اخر العهد من زيارتى قبر ابن اخى رسولك صلى الله عليه و آله و ارزقنى زيارته ابدا ما ابقيتنى [صفحه ۳۱۱] و احشرنى معه و مع ابائه فى الجنان و عرف بينى و بينه و بين رسولك و اوليائك اللهم صل على محمد و آل محمد و توفنى على الايمان بك و التصديق برسولك و الولاية لعلى بن ابيطالب و الائمة من ولده عليهم السلام و البرائة من عدوهم فانى قد رضيت يا ربى بذلك و صلى الله على محمد و آل محمد. پس دعا کن از برای خود و از برای پدر و مادر و مؤمنين و مسلمين و اختيار کن از دعاها هر دعائى که می‌خواهى [۱۳۹]. و الحمد لله رب العالمين و صلى الله على سيدنا محمد و آله الطاهرين صبح شنبه ۲۳ / آذر / ۱۳۸۷ هجرى شمسی قم المقدسة - على اصغرى همدانى

پاورقی

- [۱] ارشاد القلوب دیلمی، ص ۱۶۰. [۲] معالی السبطين، ج ۱، ص ۴۴۳. [۳] شخصیت ابوالفضل علیه السلام، عطایی خراسانی، صص ۱۱۷ - ۱۱۶. [۴] همان منبع. [۵] پرچمدار نینوا، شیخ محمد محمدی اشتهااردی، صص ۴۴ - ۴۲. [۶] شخصیت ابوالفضل، قمر بنی هاشم علیه السلام، ص ۱۰۲. [۷] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، ص ۴۵، به نقل از: الکبریت الأحمر، علامه بیرجندی، مطابق نقل معالی السبطين، محمد مهدی حائری مازندرانی، ج ۱، ص ۴۵۳. [۸] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام سید

علی حسینی ص ۴۸، به نقل از: اعیان الشیعه، سید محسن امینی عاملی، ج ۷، ص ۴۲۹، بطل العلقمی، شیخ عبدالواحد المظفر، ج ۲، ص ۶ - العباس علیه السلام، سید عبدالرزاق مقرر، ص ۲۵ - خصایص العباسیه علیه السلام، آیه الله کلباسی نجفی، ص ۲۷۹. [۹]

العباس علیه السلام، سید عبدالرزاق مقرر، ص ۷۵. [۱۰] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، ص ۴۶، به نقل از: معالی السبطين محمد مهدی حائری مازندرانی، ج ۱، ص ۴۵۴. [۱۱] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، سید علی حسینی، ص ۴۵، به نقل از: مولد العباس بن علی علیهما السلام، الناصری البحرینی، ص ۸۸ - معالی السبطين، حائری مازندرانی، ج ۱، ص ۴۵۲ - اسرار الشهاده، فاضل دربندی، ص ۳۴۲. [۱۲] تاریخ طبری، ج ۴، ص ۳۱۵ - مقتل الحسین علیه السلام، عبدالرزاق المقرر، ص ۲۵۴ - عباس بن علی علیهما السلام، رائد الکرامه و الفداء فی الاسلام، باقر شریف قرشی، ص ۱۶۹. [۱۳] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، سید علی حسینی، ص ۴۹. [۱۴] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، صص ۵۰ - ۴۹، به نقل از: امالی شیخ صدوق، مجلس ۷۰، حدیث ۱۰ - بحار الأنوار، علامه‌ی مجلسی، ج ۲۲، ص ۲۷۴، و ج ۴۴، ص ۲۹۸. و کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، سید علی حسینی قمی، صص ۵۱ - ۵۰، به نقل از: امالی شیخ صدوق، ص ۳۷۴، مجلس ۷۰ - خصال شیخ صدوق، ج ۱، ص ۶۸ - بحار الأنوار، علامه‌ی مجلسی، ج ۲۲، ص ۲۷۴ - سفینه البحار، محدث قمی، ج ۲، ص ۱۵۵ - بطل العلقمی، شیخ عبدالواحد المظفر، ج ۳، ص ۲۲۴. [۱۵] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، سید علی حسینی قمی، ص ۵۲، به نقل از: تنقیح المقال، علامه مامقانی ج ۱، ص ۱۲۸ - العباس علیه السلام، سید عبدالرزاق المقرر، ص ۱۲۴. [۱۶] کامل الزیارات، جعفر بن محمد بن قولویه قمی، ص ۲۵۸ - بحار الأنوار، علامه ملا محمد باقر مجلسی، ج ۱۰۱، ص ۲۷۷ - مفاتیح الجنان، محدث قمی، ص ۷۷۱، (طبق نقل پرچمدار نینوا، ص ۵۳). [۱۷] همان منابع و مآخذ پیشین. [۱۸] همان منابع و مآخذ پیشین. [۱۹] پرچمدار نینوا، شیخ محمد محمدی اشتهااردی، صص ۵۳ - ۵۱. [۲۰] بحار الأنوار، علامه مجلسی، ج ۴۵، ص ۶۶. [۲۱] پرچمدار نینوا، شیخ محمد محمدی اشتهااردی، ص ۵۴. [۲۲] پرچمدار نینوا، شیخ محمد محمدی اشتهااردی، صص ۵۶ - ۵۵، اقتباس از کتاب: چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، تألیف شیخ علی ربانی خلخالی، ص ۴۱۹. [۲۳] فرسان الهیجاء، ج ۱، ص ۱ ی ۹۲ - ریاحین الشریعه، شیخ ذبیح الله محلاتی، ج ۵، ص ۴۹. [۲۴] حضرت معصومه علیها السلام، فاطمه‌ی دوم، شیخ محمد محمدی اشتهااردی، ص ۲۱۹. [۲۵] اقتباس از: فرسان الهیجاء، ج ۱، صص ۱۹۳ - ۱۹۲. [۲۶] اعیان الشیعه، سید محسن امینی، ج ۱، ص ۶۱۰. [۲۷] مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ۱۱۲. [۲۸] سفینه البحار، محدث قمی، ج ۱، ص ۵۱۰، ماده‌ی رثی. [۲۹] عمده الطالب، واژه‌ی عبیدالله بن العباس علیه السلام. [۳۰] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، صص ۸۹ - ۸۸. [۳۱] ابوالفضل علیه السلام پرچمدار کربلا، بدرالدین نصیری، صص ۲۳ - ۱۷. [۳۲] ابوالفضل علیه السلام پرچمدار کربلا، بدرالدین نصیری، صص ۳۰ - ۲۴. (با اندکی تصرف و تغییر). [۳۳] زندگانی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، اثر: باقر شریف قرشی، با ترجمه‌ی سید حسن اسلامی، ص ۲۱ - الفصول المهمه، ابن صباغ مالکی، ص ۱۴۵. [۳۴] تذکره الشهداء، ملا حبیب الله کاشانی، ص ۴۴۳. [۳۵] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، صص ۲۴ - ۱۹. [۳۶] ابوالفضل علیه السلام پرچمدار کربلا، بدرالدین نصیری، صص ۳۷ - ۳۱. [۳۷] ریاحین الشریعه، ج ۳، ص ۲۹۲ - فرسان الهیجاء، ج ۱، صص ۱۸۷ و ۱۸۸ تنقیح المقال، ج ۳، ص ۷۰. [۳۸] الکبریت الأحمر، ج ۳، ص ۱۴۴. [۳۹] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، صص ۲۲ - ۱۹. [۴۰] العباس، سید عبدالرزاق مقرر، ص ۷۴ - به نقل از: انیس الشیعه، علامه سید عبدالحسین هندی - تنقیح المقال، علامه مامقانی، ج ۲، ص ۱۲۸ - اعیان الشیعه، علامه سید محسن امینی، ج ۷، ص ۴۲۹. [۴۱] منظور از شاه دین، در اینجا امام حسین علیه السلام است که در روز سوم شعبان سال چهارم هجری قمری متولد شد. [۴۲] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، صص ۲۸ - ۲۶. [۴۳] زندگی نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۲۲۴ - ۲۲۲، به نقل از ستارگان درخشان، ج ۱۵، صص ۷۶ - ۷۴. [۴۴] خصایص عباسیه، صص ۱۱۹ - ۱۱۸. [۴۵] العباس علیه السلام، رائد الکرامه، ص ۲۹. [۴۶] العباس علیه السلام، ص ۷۵. [۴۷] زندگی نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، عباس

حاجیانی دشتی، صص ۴۵ - ۴۴. [۴۸] زندگی نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۲۲۵ - ۲۲۴، به نقل از ستارگان درخشان، ج ۱۵، صص ۷۶ - ۷۴. [۴۹] کنز العمال، حدیث ۶۷۹۴ - بحار الأنوار، ج ۷۰، ص ۹. [۵۰] کنز العمال، حدیث ۱۶۸۱۰. [۵۱] معالی السبطين، ج ۱، ص ۴۳۶ - بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۳۹. [۵۲] فرسان الهیاء، ج ۱، ص ۱۹۰. [۵۳] سردار کربلا (ترجمه‌ی کتاب «العباس، سید عبدالرزاق مقرر»)، ص ۱۶۴. [۵۴] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، صص ۳۲ - ۳۰. [۵۵] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، ص ۱۸، به نقل از: مستدرک الوسائل، محدث نوری طبرسی، ج ۲، ص ۶۳۵. [۵۶] ارشاد القلوب، دیلمی، ص ۱۶۰. [۵۷] غرر الحکم، عبدالواحد آمدی، کلمه‌ی ۵۱۳. [۵۸] نهج البلاغه، سید رضی، حکمت ۵۱. [۵۹] معالی السبطين، ج ۱، ص ۴۴۳. [۶۰] شخصیت ابوالفضل علیه السلام، عطایی خراسانی، صص ۱۱۷ - ۱۱۶. [۶۱] همان مأخذ. [۶۲] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، صص ۴۴ - ۴۲. [۶۳] نفایس الأخبار، ص ۴۱۸ - معالی السبطين، ج ۲، ص ۴۳۷. [۶۴] کبریت الأحمر، ج ۳، ص ۲۴ - فرسان الهیاء، ج ۱، ص ۱۹۳. [۶۵] معالی السبطين، ج ۱، ص ۴۳۸ - الکبریت الأحمر، علامه‌ی بیرجندی، ج ۳، ص ۲۴. [۶۶] سفینه البحار، محدث قمی، ج ۱، ص ۵۱۰ (واژه‌ی رثی). [۶۷] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، صص ۹۶ - ۹۳. [۶۸] تتمه المنتهی، محدث قمی، ص ۳۵. [۶۹] اقتباس از ناسخ التواریخ امام حسین علیه السلام، ط. رحلی، صص ۸۱ - ۷۹. [۷۰] کامل بهایی، باب ۲۷، فصل ۱۶، ص ۴۵۶. [۷۱] رجال کشی، ث ۳۲ - مقتل الحسین علیه السلام، مقرر صص ۲۱ - ۲۰. [۷۲] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، صص ۱۱۲ - ۱۰۹. [۷۳] اقتباس از کتاب زندگانی حضرت ابوالفضل علیه السلام، از: احمد صادقی اردستانی، ص ۷۳ - ۶۶. [۷۴] ترجمه العباس سردار کربلا، ص ۱۶۲. [۷۵] نهج البلاغه، خطبه ۱۹۲. [۷۶] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، صص ۱۱۹ - ۱۱۵. [۷۷] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، صص ۱۲۰ - ۱۱۹. [۷۸] معالی السبطين، حایری مازندرانی، فصل ۴، مجلس ۳. [۷۹] ریاض القدس، واعظ قزوینی، ج ۱، ص ۱۰۱. [۸۰] ریاض القدس، ج ۱، ص ۱۰۴. [۸۱] زندگی نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۱۲۷ - ۱۲۵. [۸۲] مولد العباس بن علی علیهما السلام، الناصری البحرینی، ص ۵۶، بطل العلقمی، عبدالواحد المظفر، ج ۲، ص ۹ - ریاض القدس، ج ۲، ص ۷۲. [۸۳] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، سید علی حسینی، صص ۳۱ - ۲۴، (با اندکی تغییر و تصرف). [۸۴] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۲۳ - ۲۲، به نقل از: الکبریت الأحمر، علامه بیرجندی، ص ۳۸۷. [۸۵] معالی السبطين، ج ۱، ص ۴۴۰. [۸۶] دین و تمدن، محمد علی حومانی لبنانی، ج ۱، ص ۲۸۸. [۸۷] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، صص ۸۱ - ۸۰. [۸۸] زندگانی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، علامه‌ی محقق باقر شریف قرشی، با ترجمه‌ی سید حسن اسلامی، صص ۲۳۲ - ۲۲۴، (با اندکی تصرف). [۸۹] زندگانی حضرت امام حسین علیه السلام، علی اصغری همدانی، چاپ اول، صص ۲۱۲ - ۲۰۸، به نقل از: سوگنامه‌ی آل محمد علیهم السلام، محمد محمدی اشتهااردی، صص ۳۱۰ - ۳۰۱، (با باز نویسی مجدد این حقیر). [۹۰] ابصار العین، علامه‌ی سماوی، صص ۲۷ - ۲۶، به نقل از خصال، شیخ صدوق، - بحار الأنوار، علامه‌ی مجلسی. [۹۱] زندگی نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، عباس حاجیانی دشتی، صص ۶۰ - ۵۹. [۹۲] سوگنامه‌ی آل محمد علیهم السلام، محمد محمدی اشتهااردی، صص ۵۳۰ - ۵۲۶ - زندگانی حضرت امام حسین علیه السلام، علی اصغری همدانی، صص ۲۹۹ - ۲۹۷ - زندگی نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، عباس حاجیانی دشتی، صص ۲۴۶ - ۲۴۵ - ابصار العین، علامه‌ی سماوی، - ریاحین الشریعة، علامه‌ی محلاتی، ج ۳، ص ۲۹۴ - منتهی الآمال، محدث قمی، ج ۱، ص ۲۸۰ - سفینه البحار، محدث قمی، ج ۱، ص ۵۱۰. [۹۳] زندگی نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۲۴۸ - ۲۴۷، به نقل از شهید کربلا، آیت الله طباطبایی قمی، ص ۵۵۶. [۹۴] الوقایع و الحوادث، ج ۳، ص ۹ (بصورت اقتباس)، طبق نقل، سوگنامه‌ی آل محمد علیهم السلام، صص ۳۱۹ - ۳۱۸. [۹۵] زندگی نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، عباس حاجیانی دشتی، صص ۲۰۶ - ۲۰۱، به نقل از: العباس علیه السلام، سید عبدالرزاق مقرر، صص ۱۳۹ - ۱۳۵. [۹۶] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۶۱ - ۵۶، به نقل از: معجزات و

کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام، آیه‌الله حاج میرزا هادی خراسانی، ص ۳۵. [۹۷] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، صص ۶۵ - ۶۲، به نقل از: تذکره‌الشهداء، آیه‌الله ملا-حبیب‌الله کاشانی، ص ۲۴۷. [۹۸] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، صص ۶۷ - ۶۶، به نقل از: العباس علیه‌السلام، عبدالرزاق موسی مقرر، ص ۱۳۴ - زندگانی و شخصیت شیخ انصاری قدس سره، ص ۹۲. [۹۹] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، صص ۶۹ - ۶۸، به نقل از: قیام حق، محمد علی شرقی، ص ۱۴۷ - به نقل از: الوقایع، ص ۳۶. [۱۰۰] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، صص ۷۱ - ۷۰، به نقل از قیام حق، محمد علی شرقی، ص ۱۵۴. [۱۰۱] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، سید علی حسینی، صص ۷۴ - ۷۲، به نقل از: سردار. [۱۰۲] منازل الآخرة، حاج شیخ عباس قمی، انتشارات دارالفکر، صص ۶۳ - ۶۱، به نقل از: دارالسلام، حاج میرزا حسین نوری طبرسی، ج ۲، ص ۲۴۵. [۱۰۳] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، صص ۷۷ - ۷۵، به نقل از: زندگانی قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، سرهنگ مؤمنی، ص ۲۷۹. [۱۰۴] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، صص ۸۰ - ۷۸، به نقل از کتاب: درسی از مکتب حسین علیه‌السلام، آیه‌الله العظمی، سید محمد حسینی شیرازی قدس سره. [۱۰۵] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، صص ۸۵ - ۸۴، به نقل از: خصایص العباسیه علیه‌السلام، آیه‌الله کلباسی نجفی، ص ۲۴۳. [۱۰۶] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، صص ۹۰ - ۸۸، به نقل از: معجزات و کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام، آیه‌الله حاج میرزا هادی خراسانی، ص ۴۷. [۱۰۷] «تنگ فنی»، مسیری ترانزیتی، در میانه‌ی دو شهر «پلدختر» و «اندیمشک»، می‌باشد، که دارای پیچ‌ها و گردنه‌های بسیار عمیق و خطرناک است که همواره، قربانی می‌گیرد. [۱۰۸] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، صص ۹۳ - ۹۱، به نقل از: زندگانی قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام. [۱۰۹] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، سید علی حسینی، صص ۹۶ - ۹۴. [۱۱۰] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، ص ۲۳۵، به نقل از: الوقایع و الحوادث، شیخ محمد باقر ملبوبی، ج ۳، صص ۴۰ - ۳۹. [۱۱۱] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، صص ۲۳۴ - ۲۳۲، به نقل از: ترجمه‌ی العباس علیه‌السلام، سید عبدالرزاق مقرر، صص ۲۶۴ - ۲۶۳. [۱۱۲] پرچمدار نینوا، صص ۲۳۱ - ۲۲۹، به نقل از: جامع الدرر، آیه‌الله حاج آقا حسین فاطمی قدس سره، ج ۲، ص ۴۰۸. [۱۱۳] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، ص ۲۲۷، به نقل از: معجزات و کرامات، آیه‌الله میرزا هادی خراسانی، ص ۴۴، طبق نقل، چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، حجة الاسلام علی ربانی خلخالی، ص ۳۱۷. [۱۱۴] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهااردی، ص ۲۲۸، به نقل از: کبریت الأحمر، علامه بیرجندی، مطابق نقل: شخصیت ابوالفضل علیه‌السلام، عطایی خراسانی، ص ۷۶. [۱۱۵] قصه‌های حضرت آیه‌الله العظمی آقای آخوند ملا علی معصومی همدانی قدس سره، تألیف علی اصغری همدانی (مخطوط). [۱۱۶] چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، شیخ علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۳۵۹ - ۳۵۵. [۱۱۷] چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۳۵۲ - ۳۴۸. [۱۱۸] چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم، ابوالفضل العباس علیه‌السلام، علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۵۱۶ - ۵۱۲. [۱۱۹] چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۸۲ - ۸۱. [۱۲۰] چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم، ابوالفضل العباس علیه‌السلام، علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۵۷۹ - ۵۷۷. [۱۲۱] چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، شیخ علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۴۴۰ - ۴۳۸. [۱۲۲] چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، شیخ علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۴۱۱ - ۴۰۸. [۱۲۳] چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، شیخ علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۴۳۵ - ۴۳۳. [۱۲۴] چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، شیخ علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۵۶۲ - ۵۵۸، به نقل از: مجله‌ی دختران و پسران، ماهنامه‌ی فرهنگی اجتماعی، ویژه‌ی جوانان، سال دوم، شماره‌ی دوازدهم، آبان ماه ۱۳۷۷ شمسی، صص ۱۱ - ۱۰. [۱۲۵] چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، شیخ علی ربانی خلخالی ج ۲، صص ۵۳۰ - ۵۲۵، به نقل از مجله‌ی خانواده، سال هفتم، شماره‌ی ۱۴۴،

ص ۵۴. [۱۲۶] چهره‌ی درخشان، قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، شیخ علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۵۴۹ - ۵۴۶، به نقل از: دیدار با امام زمان علیه‌السلام در مکه و مدینه، دکتر محمد حسن ضرابی، انتشارات هاتف، چاپ اول، زمستان ۱۳۷۵ هجری شمسی، صص ۱۵۸ - ۱۵۴. [۱۲۷] چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، علی ربانی خلخالی، ج ۲، ص ۸۰ - ۷۷. [۱۲۸] زندگانی قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، حاج حسین عمادزاده‌ی اصفهانی، صص ۳۸ - ۳۶. [۱۲۹] دیوان کمپانی، با تصحیح شهید سید کاظم موسوی، انتشارات دارالکتب اسلامیة، صص ۱۱۸ - ۱۱۷. [۱۳۰] چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۲۴۳ - ۲۴۲. [۱۳۱] زندگانی حضرت ابالفضل علیه‌السلام، عباس حاجیانی دشتی، صص ۲۴۹ - ۲۴۸، به نقل از: شهید کربلا، چاپ دوم، صص ۵۲۳ - ۵۲۱. [۱۳۲] زندگانی حضرت ابالفضل علیه‌السلام، عباس حاجیانی دشتی، صص ۲۶۱ - ۲۵۶، به نقل از: دیوان وفایی، صص ۱۶۸ - ۱۶۳، (مرثیه‌ی ۲۲ بندی حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام، بند ۱۷). [۱۳۳] گلشن ابرار، پژوهشکده‌ی باقرالعلوم علیه‌السلام، صص ۴۷۱ - ۴۷۰، (در ضمن زندگی نامه‌ی علامه‌ی سمنانی). [۱۳۴] چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۴۰۵ - ۴۰۴. [۱۳۵] مجموعه‌ی شعر خورشیدهای درخشان، امیر ایزدی، صص ۱۱۲ - ۱۱۰. [۱۳۶] ابیاتی که بین الهالین آمده‌اند، وامی است از شاعری که برای بنده، ناشناس می‌باشد. [۱۳۷] خورشیدهای درخشان (مجموعه‌ی شعر ولایی)، امیر ایزدی، صص ۱۱۳ - ۱۱۲. [۱۳۸] دیوان کمپانی، با تصحیح شهید سید کاظم موسوی، انتشارات دارالکتب اسلامیة، صص ۱۲۲ - ۱۲۰. [۱۳۹] کلیات مفاتیح الجنان، حاج شیخ عباس قمی.